2837/5

پنج شعله جاوید

شامل نمونه های ممتازی از آثار

صادق هدایت

بزرگ علوی

صادق چوبک

شین پرتو

محمدعلی جمالزاده

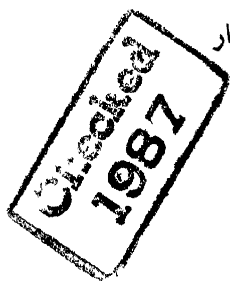
با انتخاب

فریدون - کار

ناشر بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

پنج شعله جاوید

شامل نمونه های ممتازی از آثار



صادق هدایت

بزرگ علوی

صادق چوبک

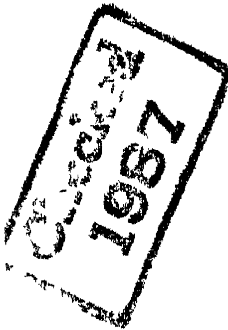
شین پرتو

محمدعلی جمال‌زاده

با انتخاب

فریدون کار

ناشر بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ



فهرست

شین پرتو

واحد یموت
فتنه تاراب
الهه عشق
مرد غریب

محمدعلی جمالزاده

فارسی شکر است
درد دل ملاقربانعلی
کباب غاز
رجل سیاسی
دوستی خاله خرسه

یادداشت

تاپنحاه سال پیش ادبیات کهن ما با همه
عمق و گرانسنگی تصوىر ربدگی مو و رمان
حدید نبود هر چند حیام و سعدی در سراسر
گیتی شهرت حاص‌وعام یافته بودند لیکن مردم
دنیا بکشورما ارهمان در بچه چشم شرق شناسان
میبگریستند و تصور نمیکردند که مشرق زمین
ممکن است‌همپای دنیا حودرا ترقی‌دهد سالیان
درار میگدشت که رکود و توقف سنگینی بر
مطاهر هنری ایران سایه‌گسترده بود شعردر
قالب‌مفاعیلن‌فاعلاتن و نقاشی در چهارچوب‌شبیه
ساری مقید شده ونویسندگی هم منحصر به‌حمد
وثنای باریتعالی وستایش سلطان ومقدمه های
اشباع شده ارلغات سنگین ومستحدم ار ابواب
نامأنوس عربی بود ار پنحاه سال باینطرف

یعنی مدتی پیش ازجنبش مشروطه مظاهر تمدن اروپا شروع بنفوذ در زندگی مردم مشرق زمین و ازجمله مردم میهن ما کرد پیدا شدن نویسندگانی ملهم از تمدن اروپائی امثال **طالب اف** و **دهخدا** و شعرائی همچون **ایرج** و **عشقی** و **نیما یوشیج** و نقاشی مانند **کمال الملک** تحول عمیق و پی گیری را نوید داد که دسال آن باروشنی ودرخشندگی هرچه تمامتر اینك بچشم میآید اگر اوضاع و احوال سیاسی دوره خفقان بیست ساله را بوجود نیاورده بود این گردونه زرین هرچه سریعتر بسوی کمال رانده میشد با آن وصف اکنون ما نداشتن نویسندگانی بزرك همچون **صادق هدایت، صادق چوبك ، جمال زاده بزرك علوی** و **شین پرتو** و شعرائی امثال **نیما یوشیج، فریدون تولّلی ، نادر نادرپور شهریار، ه .ا. سایه، منوچهر شیبانی، ا صبح** و نقاشانی مانند **ضیاء پور** و **بهراد** افتخار داریم و میدانیم که اینها میراث آزادی پرجنجال و مشروطیتی است که باخون بدست آمده و اینما اگر با دست نابکار اجنبی تیشه بریشه نهضت ملی نخورده بود درهای بهشت بروی مملکت عقب مانده ما بازمیشد و نغمه سحر آمیز دنیای آزاد بال و پر استعدادها را میگشود

دریغ که اکنون سوگواری واندوه قلوب مارا فرا گرفته است وپاسداران طلاجنبش مارا بادست مشتی هموطن نادان متوقف نگهداشته اند

وبرای آنکه سیاهی همچنان با نرخا نماندمرزهارا محکم میکند واز نمود کمترین آزادی وآزادگی هراس دارند بهرحال برای آنکه نمونه های خالی از آثار پنج تن نویسنده بزرك معاصر یکجا ودریك مجلد بخواننده باذوق تقدیم شده باشد بنگاه گوتنبرك مبادرت بچاپ این کتاب کرده است وچنین کوششی را هم برای نشاندادن شعر معاصر خواهد کرد در اروپا کتبی از این قبیل بفراوانی چاپ ومنتشر گردیده وبرای کسانیکه باآثار نویسندگان مختلف آشنا نیستند چنین مجموعه هائی وسیله آشنائی وتوجه آنها بمطالعه کامل آثار نویسندگان خواهد شد واین درجای خود گذشته از اینکه راهنمائی صادقانه بخواننده است خدمتی نیز برای نویسندگانی است که نمونه ـ هائی چند از آثارشان دراین قبیل کتب بعنوان شاهکار گردمیآید ورا بدینوسیله ارزش واهمیت آنها توضیح داده میشود انتخاب که داستانهای کتاب را بخواهش مدیر مؤسسه گوتنبرك انتخاب کرده ام سعی وافر داشته ام که بهترین و جالبترین نمونه های آثار این پنج نویسنده را جدا کنم البته هستند کسانیکه حقاً میبایست در این مجموعه آثارشان معرفی میشد ولی عرض نشاندادن باارزشترین آثار، مهمترین نویسندگان بود وچنانچه جلد دومی برای این کتاب فرض کنیم طبعا نمونه هائی از آثارچند نویسنده دیگر بمیان میآمد پنج نفری که نمونه های آثارشان در

این کتاب چاپ شده عموما کسانی هستند که در داستان نویسی سبك و شیوه مخصوص بخود آورده‌اند ودر بین همین سه نفر سهم اهمیت **صادق هدایت و بزرك علوی و صادق چوبك** بسیار زیاد است و براستی که‌این سه‌تن اگردردنیای‌لاتین دیده گشوده بودند و آثارشان بلاتین نوشته شده بود اکنون زندگی درخشان وپر سعادتی‌همچون **ارنست‌همینگوی وجون اشتین بك** داشتند دریغ که یکی ازشدت یاس وناراحتی مملکت خود را ترك گفت ودر گوشه پاریس بزندگی خوش خاتمه داد ودیگری از ترس داروغه و دوردنیا سرگردان شد و سومی هم یك گوشه نشسته است وبرای مبلغ ناچیزی که‌تکاپوی‌خرج‌او وخانواده‌اش‌را نمیکند زحمت‌میکشد ولی‌درهرصورت **زندگی‌شیرین وخورشید فردا زرین است ..**

درخاتمه از طرف ناشر توجه خوانندگان محترم را باین نکته جلب میکنم که این کتاب باچاپ تمیز و نفیس جلد زیبائی که نقاش هنرمند **بهرامی** برای‌آن تهیه کرده‌است وصفحاتش که بالغ بر ۳۳۰ میشود باپهای نسبتا نازلی بمعرض فروش گذاشته‌شده وعلت این امرهم ایسنت که ناشر درچاپ‌ونشراین کتاب عرض‌انتفاع نداشته بلکه‌خواستارخدمت بوده‌است

فریدون ـ کار

آبانماه ۱۳۳۳ تهران



صادق هدایت

٭ ٭ ٭

صادق هدایت نویسنده بزرگ معاصر اولین کسیست که نوشتن داستانهای کوتاه را باجمیع خصوصیات داستان نویسی غربی در ایران متداول کرد کارهای این نویسنده بعنوان کوششهای اولیه محسوب نمیشود بلکه آثار او صحیفه‌های درخشان ادبیات معاصر وطن ماست آثار هدایت عموما شاهکار است

اودرسال ۱۲۸۱ در تهران متولد شد وپس از تحصیلات مقدماتی جزو اولین دسته محصلین اعزامی باروپا رفت دربازگشت بایران آثار خودرا در نسخه های معدودی منتشر کرد از تظاهر بیزار بود وبهمین علت تا وقتیکه زنده بود نگذاشت درباره‌او سر وصدا راه بیفتد هدایت بعلت روحیه مأیوس ونومید وعصبانیتی که ازمحیط زندگی مبتذل ایران داشت برای بار دوم بفرانسه رفت و در ۲۵ فروردینماه ۱۳۳۰ درپاریس بزندگی خودخاتمه داد مرگ هدایت بمنزله بزرگترین ضربت بادبیات وهنر جدید ایران بود

مهمترین آثار هدایت عبارتست از

سایه روشن - سه قطره خون - بوف کور - ولنگاری - آب زندگی - حاجی آقا علویه خانم - سایه مغول - ترانه های خیام پروین دختر ساسان - افسانه آفرینش - نیرنگستان - مازیار - اصفهان نصف جهان توپ مروارید - در جاده نمناك (دو داستان اخیر هنوز بچاپ نرسیده است)

داش آکل

همهٔ اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکارستم سایهٔ یکدیگر را با تیر میزدند. یکروز داش آکل روی سکوی قهوه‌خانهٔ دو میل چندك زده بود. همانجا که پاتوق قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شلهٔ سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و با سرانگشتش یخ را دور کاسهٔ آبی می‌گردانید. ناگاه کاکارستم از در آمد، نگاه تحقیرآمیزی باو انداخت و همینطور که دستش بر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد بشاگرد قهوه‌چی و گفت:

« ـ به به بچه به یه چای بیار ببینیم!»

داش آکل نگاه پرمعنی بشاگرد قهوه‌چی انداخت، بطوریکه او ماستها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکانها را از جام برنجی در میآورد و در سطل آب فرو میبرد. بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشک میکرد. از مالش حوله دور شیشهٔ استکان صدای غژغژ بلند شد.

کاکارستم از این بی‌اعتنائی خشمگین شد. دوباره داد زد:

« ـ مه‌مه مگه کری! به به تو هستم؟!»

شاگرد قهوه‌چی با لبخند مردد بداش آکل نگاه کرده کاکارستم از ما بین دندانهایش گفت:

« ـ . از ـ وای شک کمشان ، آن‌هائی که ققپی پا میشند ، اگ لولوطی هستند . ااامشب میآیند ، دست‌وپه‌په پنجه نرم‌میک کنند »

داش آکل همینطور که پیج را دور کاسه میگردانید و زیرچشمی وضعیت را میپائید خندهٔ گستاخی کرد ، که یک رج دندانهای سفید محکم از زیر سبیل حنا بستهٔ او برق زد و گفت

« ـ بیغیرتها رجز میخوانند ، آنوقت معلوم میشه رستم صولت و افندی پیزی کیست »

همه زدند زیر خنده به اینکه به گرفتن زبان کاکارستم خندیدند ، چون میدانستند که او زبانش میگیرد ، ولی داش آکل درشهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد که ضرب شستش را نچشیده باشد هرشب وقتیکه توی خانهٔ ملا اسحق یهودی یک بطر عرق دوآتشه را سر میکشید و دم محلهٔ سردزک میایستاد ، کاکارستم که سهل بود ، اگر جدش هم میآمد لنگ میانداخت ، خود کاکاهم میدانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست ، چون دو بار ازدست او زخم‌خورده بود و سه‌چهار بارهم روی سینه‌اش نشسته بود بخت برگشته چندشب پیش کاکارستم میدان را خالی دیده بود و گردوخاک میکرد داش آکل مثل اجل‌معلق سر رسیده ویکمشت متلک بارش کرده بود ، باو گفته بود

« ـ کاکا ، مردت خانه نیست ، معلوم میشه که‌یک بست وافور بیشتر کشیدی ، خوب شنگلت کرده ، میدانی‌چیه ، این بیغیرت بازی‌ها ، این‌دون بازیهارا کنار بگذار ، خودت‌رازده‌ای به‌لاتی خجالت هم‌نمیکشی ؟ اینهم یکجور گدائی است که پیشهٔ خودت کرده‌ای هرشبهٔ خدا جلو راه مردم رامیگیری به‌پوریای ولی قسم‌اگر دومرتبه بدمستی کردی سبیلت رادود مدهم با برگهٔ همین‌قمه دونیمت میکنم »

آنوقت کاکارستم دمش‌را گذاشت روی کـولش ورفت ، اما کینهٔ داش آکل را بدلش گرفته بود وپی بهانه میگشت تاتلافی بکند

ازطرف دیگر داش آکل راهمهٔ اهل شیراز دوست داشتند چه‌اودر همان‌حال محلهٔ سردزک‌راقرق‌میکرد کاری‌بکار زنهاوبچه‌ها نداشت بلکه برعکس بامردم بمهربانی‌رفتارمیکردواگر اجل برگشته‌ای بازنی شوخی میکرد ویا بکسی‌زور میگفت‌دیگر جان سلامت ازدست داش آکل بدرنمی برد اغلب دیده میشدکه داش آکل از مردم دست‌گیری میکرد ، بخشش مینمود واگر دماغش میگرفت بارمردم‌راتاخانه‌شان میرسانید ولی بالای

دست خودش چشم نداشت کس دیگررا به بیند ، آنهم کاکارستم که‌روزی سه‌مثقال تریاك میکشید وهزار جور ناخوش ضعیف مرد !

کاکارستم از این تحقیری که در قهوه‌خانه نسبت باو شد مثل برج زهرمار نشسته بود ، سبیلش را میجوید واگر کاردش میزدند خونش در نمیآمد . بعداز چندقیقه که‌شلیك خنده فرو کش کرد همه آرام شدند،مگر شاگرد قهوه‌چی که‌بادبك تاسیده‌پیرهن یخه‌حسینی ، شبکلاه وشلواردبیت دستش راروی دلش‌گذاشته واز زورخنده پیچ‌وتاب میخوردودیگران بیشتر به‌خندهٔ او میخندیدند . کاکارستم ازجا دررفت ، دست‌کرد قندان بلورتراش رابرداشت برای شاگرد قهوه‌چی پرت کرد . ولی قندان به‌سماور خورد وسماور از بالای سکو باقوری بزمین غلطید وچندین فنجان راشکست بعد کاکارستم بلند شد باچهرهٔ برافروخته ازقهوه‌خانه بیرون رفت .

قهوه‌چی باحال پریشان سماوررا وارسی کردو گفت :

« ـ رستم بودو یکدست اسلحه ، ما بودیم وهمین سماورلکنته »

این جمله‌را بالحن غم‌انگیزی ادا کرد ، ولی چون درآن کنایه به رستم زده بود بدترخنده شدت کرد . قهوه‌چی از زور پسی بشاگردش‌حمله کرد ولی داش‌آکل بالبخند دست کرد یك کیسه پول ازجیبش درآورد ، آن میان انداخت .

قهوه‌چی کیسه‌را برداشت وزن کرد ولبخند زد .

دراین بین مردی باپسك مخمل ، شلوار گشاد ، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه‌وارد قهوه‌خانه‌شد ، نگاهی باطراف انداخت ، رفت‌جلوداش‌آکل سلام کرد و گفت :

« ـ حاجی‌صمد مرحوم شد ،

داش‌آکل سرش را بلند کرد و گفت :

« ـ خدا بیامرزدش !

« ـ مگرشما نمیدانید وصیت کرده ؟

« ـ منکه مرده‌خور نیستم برو مرده‌خورها راخبر کن .

« ـ آخر شمارا وکیل ووصی خودش کرده »

مثل اینکه‌ازاین حرف چرت داش‌آکل‌پاره شد ، دوباره نگاهی سر تاپای او کرد ، دست کشید روپیشانیش ، کلاه تخم‌مرغی اوپس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون‌آمد که نصفش ازتابش آفتاب سوخته وقهوه‌ای رنگ شده بود و نصف دیگرش کــه زیر کلاه بود سفید مانده بود . بعد

سرش را تکان داد . چپق دسته خاتم خودش را در آورد، آهستگی سر آنرا توتون ریخت و با شستش دور آنرا جمع کرد آتش زد و گفت

« ـ خدا حاجی را بیامرزد ، حالا که گذشت ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دغمسه انداخت خوب تو برو من از عقب میآیم »

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای بلند از در بیرون رفت

داش آکل سه گره اش را در هم کشید با بی میلی بچپقش پك میزد و مثل این بود که ناگهان روی هوا خنده و شادی قهوه خانه از ابرهای تاریك پوشیده شد . بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپقش را خالی کرد بلند شد، قفس کرك را بدست شاگرد قهوه چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت

هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد ختم را ورچیده بودند ، فقط چند نفر قاری وجزوه کش سر پول کشمکش داشتند بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی های آنرو به بیرونی باز بود خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشك نشست و گفت

« ـ خانم سر شما سلامت باشد خدا بچه هایتان را به شما ببخشد خانم با صدای گرفته گفت

« ـ همان شبی که حال حاجی بهم خورد ، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند وحاجی درحضور همهٔ آقایان شما را وکیل ووصی خودش معرفی کرد ، لابد شما حاجی را از پیش میشناختید ؟

« ـ ما پنج سال پیش درسفر کازرون باهم آشنا شدیم

« ـ حاجی خدا بیامرز همیشه میگفت اگر یکنفر مرد هست فلانی است

« ـ خانم من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم ، اما حالا که زیر دین مرده رفته ام بهمین بیغه آفتاب قسم اگر نمردم بهمهٔ این کلم سرها نشان میدهم »

بعد همینطور که سرش را برگردانید از لای پردهٔ دیگر دختری را با چهرهٔ برافروخته و چشمهای گیرندهٔ سیاه دید یك دقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید پرده را انداخت وعقب رفت آیا این دختر خوشگل بود ؟ شاید ، ولی در هر صورت چشمهای گیرندهٔ او کار خودش را کرد وحال داش آکل را دگرگون نمود ، او سرش را پائین انداخت وسرخ شد .

این دختر، مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر وقیم خودشان را ببیند.

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی بکارهای حاجی شد، با یکنفر سمسار خبره، دو نفر داش محل ویکنفر منشی همهٔ چیزها را بادقت ثبت و سیاهه برداشت. آنچه که زیادی بود در انباری گذاشت در آنرا مهرو موم کرد، آنچه که فروختنی بود فروخت، قباله‌های املاک را داد برایش خواندند، طلبهایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت. همهٔ این کارها در دو روز و دو شب رو براه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیك چهارسوی سیدحاجی غریب بطرف خانه‌اش میرفت، در راه امامقلی چلنگر باو برخورد و گفت:

« ــ تاحالا دوشب است که کاکارستم چشم براه شما بود. دیشب میگفت یارو خوب مارا غال گذاشت وشیخی را دید، بنظر قولش از یادش رفته!»

داش آکل دست کشید بسبیلش و گفت:

« ــ بی‌خیالش باش!»

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش درقهوه‌خانه دومیل کاکارستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجائیکه حریفش را می‌شناخت ومیدانست که کاکارستم باامامقلی ساخته تااورا از رو ببرند اهمیتی بحرف او نداد، راه خودش راپیش گرفت ورفت. درمیان راه همه‌هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هرچه می‌خواست صورت‌اورا ازجلو چشمش دور بکند بیشتر وسخت‌تر درنظرش مجسم می‌شد.



داش آکل مردی سی وپنجساله، تنومند ولی بدسیما بود. هرکس دفعهٔ اول‌اورا میدید قیافه‌اش توی ذوق میزد. اما اگر یك مجلس پای صحبت او می‌نشستند یاحکایتهائی که از دورهٔ زندگی او ورد زبان‌ها بود میشنیدند آدم را شیفتهٔ اومیکرد. هرگاه زخم‌های چپ‌اندر راست‌قمه که بصورت اوخورده‌بود، ندید می‌گرفتند داش آکل قیافه نجیب وگیرنده‌ای داشت، چشمهای میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی باریك باریش وسبیل سیاه. ولی‌زخم‌ها کاراورا خراب کرده بود، روی گونه‌هاوپیشانی او جای زخم قداره بود که بدجوش خورده بود وگوشت

سرخ از لای شیارهای صورتش برق میزد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود زمانیکه مرد همه‌دارائی‌او به‌پسر یکی‌یکدانه‌اش رسید. ولی‌داش‌آکل پشت‌گوش فراخ و گشاد باز بود، پول ومال دنیا ارزشی نمیگذاشت، زندگیش را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ‌منشی می گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانیش نداشت وهمه دارائی خودشرا بمردم ندار وتنگدست بذل و بخشش میکرد یا عرق دو آتشه مینوشید وسرچهارراه‌ها نعره می کشید ویا در مجالس بزم با یکدست از دوستان که انگل او شده بودند صرف‌میکرد

همهٔ معایب ومحاسن او باهمین‌اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت‌آور بنظر میآمد اینکه تاکنون موضوع عشق وعاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چندبارهم که رفقا زیرپایش نشسته ومجالس محرمانه فراهم آورده بودند اوهمیشه کناره گرفته بود. اما از روزیکه وکیل و وصی حاجی‌صمد شد و مرجان را دید در زندگیش تغییر کلی رخ داد. از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست وزیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دلباختهٔ مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش‌ازهرچیز اورا درفشار گذاشته بود. ـ کسی که توی مال خودش توپ بسته بود واز لاابالی‌گری مقداری ازدارائی خودش راآتش زده بود، هرروز از صبح زود که بلند میشد بفکر این بود که درآمد املاك حاجی رازیادتر بکند زن‌وبچه‌های اورا درخانه کوچکتر برد، خانه شخصی آنهارا کرایه‌داد، برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد، دارائی او را بجریان انداخت واز صبح تاشام مشغول دوندگی وسرکشی بعلاقه واملاك حاجی بود

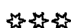
از این به بعد داش‌آکل از شبگردی و قرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر بادوستانش خوشی نداشت وآن شور سابق‌از سرش‌افتاد ولی همهٔ‌داشها ولاتها که بااوهمچشمی داشتند به‌تحریك آخوندها که‌دستشان ازمال حاجی کوتاه شده‌بود، دوبدستشان افتاده برای داش‌آکل لغز می خواندند وحرف‌او نقل مجالس‌وقهوه‌خانه‌ها شده‌بود. درقهوه‌خانهٔ پاچنار اغلب توی کوك داش‌آکل می‌رفتند و گفته میشد

« ـ داش‌آکل‌رامیگوئی؟ دهنش میچاد، سك کی‌باشد؟ باروخوب دك شد، درخانهٔ حاجی موس‌موس میکند، گویا چیزی میماسد، دیگر دم

محلهٔ سردزك که میرسد دمش‌راتوپاش میگیرد ورد میشود »
کاکارستم باعقده‌ای که دردل داشت ، بالکنت زبانش میگفت
« ـ سرپیری ومعرکه گیری ! یاروعاشق دختر حاجی‌صمد شده ! گرلیکش راغلاف کرد ! خاك تو چشم مردم پاشید ، کتره‌ای چوانده تاوکیل حاجی شد ، وهمهٔ املاکش رابالا کشید خدابخت بدهد ! »
دیگر جای داش آکل پیش کسی رنك نداشت وبرایش تره‌هم خرد نمیکردند هرجاکه وارد میشددرگوشی باهم پچ‌پچ میکردند واورادست میانداختند داش آکل از گوشه وکنار این حرفها را میشنید ولی بروی خودش نمیآورد واهمیتی هم نمیداد ، چون عشق مرجان بطوری در رك‌و پی‌او ریشه دوانیده بود که فکرو ذکری جزاو نداشت
شبها ازروز پریشانی عرق مینوشید و برای سرگرمی خودش یك طوطی خریده بود جلو قفس می نشست وباطوطی درددل میکرد اگر داش آکل خواستگاری مرجان‌رامیکرد البته‌مادرش مرجان را بروی دست باو میداد ، ولی از طرف دیگر اونمیخواست که پای‌بند زن وبچه بشود، میخواست آزاد باشد ، همانطوریکه بار آمده بود بعلاوهٔ پیش خودش گمان میکرد هرگاه دختری که‌باو سپرده شده بزنی بگیرد نمك‌بحرامی خواهد بود ازهمه بدترهرشب صورت خودش‌رادرآینه نگاه میکردجای خوش خورده زخمهای قمه ، گوشه چشم پائین کشیدهٔ خودش را براندار میکرد ، وباآهنك خراشیده‌ای بلندبلند میگفت
« ـ شاید مرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند نه ، ازمردانگی‌دور است او چهارده سال دارد ومن چهل سالم است اماچه بکنم ؟ این عشق مرا میکشد مرجان مرجان تومرا کشتی بکه بگویم ؟ مرجان عشق‌تومرا کشت ! »

اشك درچشمهایش جمع‌میشد وگیلاس روی گیلاس عرق مینوشید آنوقت باسردرد همینطور که نشسته بود خوابش میبرد
ولی نصف شب آنوقتیکه شهر شیراز با کوچه‌های پر پیچ وخم ، باغهای دلگشا وشراب‌های ارغوانیش‌بخواب میرفت ، آنوقتیکه ستاره‌ها آرام ومرموز بالای‌آسمان قیرگون‌بهم چشمك‌میزدند ، آنوقتی که‌مرجان باگونه‌های گلگونش دررختخواب آهسته نفس میکشید وگذارش روزرا به

ازجلو چشمش میگذشت . همانوقت بود که داش آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی باتمام احساسات وهواوهوس ، بدون رودربایستی ازتوی قشری که آداب ورسوم جامعه بدور او بسته بود ، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین شده بود ، بیرون‌میآمد و آزادانه مرجانه‌را تنگ‌در آغوش می کشید، تپش آهستهٔ قلب ، لبهای آتشین و تن نرمش را حس میکرد و از روی گونه‌هایش بوسه میزد . ولی هنگامیکه ازخواب میپرید ، بخودش دشنام میداد ، به‌زندگی نفرین میفرستاد ومانند دیوانه‌ها در اطاق بدور خودش می گشت ، زیرلب باخودش حرف میزد وباقی روز را هم برای اینکه فکر عشق رادر خودش بکشد به‌دوندگی ورسیدگی کارهای حاجی میگذرانید .



هفت سال بهمین منوال گذشت ، داش آکل از پرستاری وجانفشانی درباره زن‌وبچهٔ حاجی ذره‌ای‌فروگذار نکرد . اگر یکی از بچه‌های‌حاجی ناخوش میشد شب‌وروزمانند یك‌مادردلسوز بپای اوشب زنده‌داری میکرد، وبه‌آنها دلبستگی پیدا کرده بود ولی علاقهٔ اوبه مرجان چیز دیگری‌بود وشاید همان عشق مرجان بود که اورا تااین‌اندازه آرام دست‌آموز کرده بود . دراین‌مدت همهٔ بچه‌های حاجی‌صمد ازآب وگل درآمده بودند .

ولی ، آنچه که‌بایدبشود شدوپیش‌آمدمهمی روی‌داد . برای‌مرجان شوهر پیدا شد ، آنهم چه‌شوهری که هم پیرتر وهم بدگل‌تر از داش آکل بود از ین واقعه خم بابروی‌داش آکل نیامد ، برعکس بانهایت خونسردی مشغول تهیهٔ جهاز شد وبرای شب عقدکنان‌جشن شایانی آماده کرد زن وبچهٔ حاجی رادوباره به‌خانهٔ شخصی خودشان بردواطاق بزرك ارسی‌دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد ، همه کله‌گنده‌ها، تاجرها وبزرگان شهر شیراز دراین جشن دعوت داشتند .

ساعت پنج بعدازظهر آنروز ، وقتیکه مهمانها گوش تاگوش دور اطاق روی قالیها وقالیچه‌های گرانبها نشسته‌بودند وخوانچه‌های شیرینی ومیوه‌جلو آنها چیده شده‌بود ، داش آکل باهمان سرووضع داشی‌قدیمش باموهای پاشنه‌نخواب شانه کرده ، ارخلق راه‌راه ، شب بند قداره ،شال جوره‌گره ، شلوار دبیت‌مشکی ، ملکی کارآباده و کلاه طاسولهٔ نو نوار وارد شد . سه‌نفر هم با دفتر و دستك دنبال او وارد شدند . همهٔ مهمانها بسر تاپای اوخیره شدند . داش آکل بـا قدمهای بلند جلو امام‌جمعه رفت ایستاد و گفت :

« ـ آقای امام ! حاجی خدابیامرز وصیت کرد وهفت سال آزگار مارا توی هچل انداخت پسرار همه کوچکترش که پنجساله بود حالا دوازده سال دارد اینهم حساب و کتاب دارائی حاجی است (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند) تابه‌امروز هرچه خرج شده باخارج امشب همه را از جیب خودم داده‌ام حالا دیگر ماهم سی خودمان آنهاهم بهسی خودشان ! »

تااینجاکه رسید بغض بیخ گلویش راگرفت سپس بدون اینکه دیگر چیزی بیفزاید یامنتظر جواب بشود سرش را سزیر انداخت و با چشمهای اشك‌آلود ازدر بیرون رفت در کوچه نفس راحتی کشید ، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت ازروی دوشش برداشته شده ولی دل‌او شکسته ومجروح بود گامهای بلند ولاابالی برمیداشت همینطور که میگذشت خانهٔ ملااسحق عرق‌کش جهوددراشناخت ، بی‌درنك از پله‌های نم کشیدهٔ آجری آن داخل حیاط کهنه ودوددره‌ای شد که دور تا دورش اطاقهای کوچك کثیف باپنجره‌های سوراخ سوراخ مثل لانه‌های زنبور داشت وروی آب حوض خزهٔ سبز بسته بود بوی ترشیده ، بوی‌برك و سردابه‌های کهنه‌در هوا پراکنده بود ملااسحق باشکلاه چرك وریش بزی و چشمهای طماع جلو آمد خندهٔ ساختگی کرد

داش‌آکل بحالت پکر گفت

« ـ جون جفت سبیلهایت یك بتر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم »

ملااسحق سرش راتکان داد از پلکان زیرزمین پائین رفت و پس‌از چند دقیقه بایك‌بتری بالاآمد داش‌آکل بتری راازدست اوگرفت گردن آنرا به‌جرز دیوار زد سرش‌پرید ، آنوقت تا نصف آن راسر کشید ،اشك درچشمهایش جمع شد جلو سرفه‌اش‌راگرفت وباپشت دست دهن خودرا پاك کرد پسر ملااسحق که بچهٔ زردسوی کثیفی بود باشکم بالاآمده‌و دهن بازومفی که روی‌لبش آویزان بود به‌داش‌آکل نگاه میکرد ، داش‌آکل انگشتش رازد در نمکدانی که‌در طاقچهٔ حیاط بود ودردهنش گذاشت

ملااسحق جلو آمد روی دوش داش‌آکل زدو سرزبانی گفت

« ـ مزهٔ‌لوطی خاك‌است ! »

بعددست کرد زیرپارچهٔ لباس او و گفت

« — این‌چیه که‌پوشیدی؟ این‌ازخلق عالم‌ورافتاده. هروقت‌بخواستی من خوب میخرم. »

داش‌آکل لبخند افسرده‌ای زد، ازجیبش پولی درآورد کف‌دست او گذاشت واز خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود وسرش درد میکرد. کوچه‌ها هنوز در اثر باران بعدازظهر نمناک وبوی کاه‌گل و بهارنارنج درهوا پیچیده بود. صورت مرجان، گونه‌های سرخ، چشم‌های سیاه ومژه‌های بلند باچتر زلف که‌روی‌پیشانی واریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش‌آکل مجسم شده بود. زندگی گذشتهٔ خودرا بیادآورد، یادگارهای پیشین ازجلو اویک‌بیک ردمیشدند. گردشهائی که بادوستانش سرقبرسعدی وباباکوهی کرده بود بیادآورد، گاهی لبخند میزد زمانی اخم میکرد. ولی چیزیکه مسلم بود، اینکه از خانه خودش میترسید. آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود، مثل این‌بود که دلش کنده شده بود میخواست برود و دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد وساطوطی درد دل بکند. سرتاسر زندگی برایش کوچک وپوچ وبی‌معنی شده بود. دراین‌ضمن شعری‌یادش افتاد، از روی بی‌حوصلگی زمزمه کرد:

« به شب‌نشینی زندانیان برم‌حسرت

که‌نقل مجلسشان دانه‌های زنجیراست»

آهنگ دیگری بیادآورد کمی بلندتر خواند:

« دلم دیوانه‌شد، ای‌عاقلان آرید زنجیری،

که نبود چارهٔ دیوانه جز زنجیر تدبیری.»

این‌شعرها رابالحن ناامیدی وغم‌وغصه خواند اما مثل اینکه‌حوصله‌اش سررفت، یافکرش جای‌دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش‌آکل دم محلهٔ سردزک رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که‌بیشتر وقتی دل‌و دماغ داشت آنجارا قرق‌میکرد وهیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید. بدون‌اراده رفت روی سکوی‌سنگی جلو درخانه‌ای‌نشست، چپقش‌رادرآوردچاق کرد، آهسته میکشید. بنظرش آمد که اینجا نسبت به‌پیش‌خراب‌تر شده، مردم بچشم اوعوض شده‌بودند، همانطوریکه خود او شکسته و عوض شده بود. چشمش سیاهی میرفت،

سرش درد میکرد ، ناگهان سایهٔ تاریکی نمایان شد که ازدور بسوی او میآمد وهمینکه نزدیک شد گفت

« — لولو لوطی لوطی‌را شه‌شب‌تار میشناسه »

داش‌آکل رسم را شناخت بلندشد ، دستش‌را بکمرش زدتف بزمین انداخت و گفت .

« — ارواي باباي بیغیرتت ، توگمان کردی که خیلی لوطی هستی اما تو بمیری روی‌زمین سفت نشاشیدی . »

کاکارستم‌خندهٔ تمسخرآمیزی کردجلو آمدو گفت

« — حح خیلی‌وقته دیگه‌دکه‌اش طرفها پیدات نیست . امشب حاجا به حاجی عع عقدکنان است مگ توتو راراه نه‌نه

داش‌آکل حرفش را برید

« — خدا ترا شناخت که نصف زبانت‌داد ، آن نصف دیگرش‌راهم من امشب میگیرم »

دست برد قمهٔ خودرا از غلاف بیرون کشید کاکا رستم هم مثل رستم در حمام قمه‌اش‌را بدست گرفت داش‌آکل‌سر قمه‌اش را بزمین کوبید دست‌بسینه ایستاد و گفت

« — حالا یک‌لوطی میخواهم که این‌قمه راازرمین بیرون بیاورد . »

کاکارستم ناگهان باوحمله کرد ولی داش‌آکل چنان بمچ دست‌او زد که قمه ازدستش پرید ازصدای آنها دسته‌ای گذرنده بتماشا استادند، ولی کسی جرأت پیش‌آمدن یامیانجیگری را نداشت

داش‌آکل بالبخند گفت

« — برو ، برو بردار اما بشرطایکه ایندفعه غرس‌تر نگهداری‌چون امشب میخواهم خرده حسابهامان راپاك بكنم . »

کاکارستم بامشت‌های گره کرده جلوآمد ، وهردوبهم گلاویزشدند تا یکساعت‌روی زمین میغلطیدند،عرق ازسرو رویشان میریخت‌ولی‌پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد درمیان کشمکش سر داش‌آکل بسختی روی سنگفرش خورد ، نزدیک بود که از حال برود کاکارستم هم‌اگر چه بقصد جان میزد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود اما در همین وقت چشمش به قمهٔ داش‌آکل افتاد که دردسترس او واقع‌شده بود ، باهمهٔ زور وتوانائی خودش آنرا اززمین‌بیرون کشید وبه‌پهلوی داش‌آکل فرو کرد چنان‌فرو

کرد که دستهای هردوشان ازکار افتاد

تماشاچیان جلو دویدند وداش آکل را بدشواری اززمین بلند کردند چکه‌های خون از پهلوش بزمین میریخت دستش را روی زخم گذاشت چندقدم خودش را از کنار دیوار کشانید دو باره بزمین خورد بعد اورا برداشته ، روی دست بخانه‌اش بردند

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش آکل بخانهٔ حاجی صمد رسید، ولی‌خان پسر بزرگش بأحوال‌پرسی اورفت سر بالین داش آکل که رسید دید او رنگ پریده دررختخواب افتاده کف خونین ازدهنش بیرون آمده وچشمهایش تارشده بود ، بدشواری نفس میکشید داش آکل مثل اینکه در حالت اغما اورا شناخت باصدای بیم گرفتهٔ لرزان گفت

« در دنیا همین طوطی داشتم جان شما جان
طوطی اورا بسپرید به »

دوباره خاموش شد ، ولی‌خان ، دستمال ابریشمی رادر آورد اشك چشمش راپاك کرد داش آکل ازحال رفت ویك‌ساعت بعد مرد

همهٔ اهل شیراز برایش گریه کردند

ولی‌خان ، قفس طوطی رابرداشت وبخانه برد

عصر همان روز بود مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و برنگ آمیزی پروبال ، نوك برگشته وچشم‌های گرد بی‌حالت طوطی خیره شده بود ناگاه طوطی بالحن داشی ــ بالحن خراشیده‌ای گفت

« ــ مرجان مرجان تومرا کشتی بکه بگویم
مرجان عشق تو مراکشت »

اشك ازچشمهای مرجان سرازیر شد

گرداب

همایون باخودش زیرلب میگفت

« ـ آیاراست است ؟ آیاممکن است ؟ آنقدرجوان آنجا در شاه عبدالعظیم مابین هزاران‌مرده دیگر ، میان‌خاك سرد نمناك خوابیده کفن بتنش چسبیده ، دیگر نه اول بهاررامیبیند و نه آخرپائیزراو نه‌روزهای خفه غمگین ماننداموروز را آیاروشنائی چشم اووآهنك صدایش بکلی خاموش شد ! او که آنقدرخندان بود وحرفهای بامزه‌میزد ! »

هوا ابر بود ، بخار کم‌رنگی روی‌شیشه‌های پنجره‌را گرفته وازپشت آب شیروانی خانه همسایه دیده میشدکه یکورقه برف رویش‌نشسته بود برف پاره هاآهسته ومرتب درهوامیچرخیدند وروی لبه شیروانی‌فرودمی آمدند ازدودکش‌روی شیروانـی دودسیاه رنگی بیرون میآمدکـه جلو آسمان خاکستری پیچ وخم میخورد و کم کم ناپدیدمیگردید

همایون بازن‌جوان ودختر کوچکش هما دراطاق نشستنی خودشان جلو بخاری نشسته بودندولی برخلاف‌معمول که روزجمعه دراین‌اطاق خنده وشادی‌فرمانروائی داشت امروز همه‌آنها افسرده وخاموش بودند حتی دختر کوچکشان که آنقدرمجلس گرمی میکرد امروز عروسك گچی‌خود

را باصورت شکسته پهلویش گذاشته ، مات وبیکر به بیرون نگاه میکرد مثل اینکه اوهم پی برده بود که نقصی دربین است وآن نقص عموجان بهرام بود که سعادت همیشه نیامده بودوبیرحس میکرد که افسردگی پدر ومادرش برای خاطر اوست لباس سیاه ، چشمهای سرخ بیخوابی کشیده ودود سیگار که درهوا موج میزد همه اینها فکر اورا تایید میکرد

همانطور خیره بآتش بخاری نگاه میکرد ، ولی فکرش جای دیگر بود بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده بودوقتیکه مثل امروز یک وجب برف روی زمین مینشست زنگ تنفس را که میزدند اوو بهرام بدیگران فرصت نمیدادند بازی آنها درین وقت همیشه یک جور بود یک گلوله برف راروی زمین میغلطانیدند تا اینکه توده بزرگی تشکیل میشد بعد بچها دودسته میشدند آنرا سنگر میکردند و گلوله برفباری شروع میشد بدون اینکه احساس سرما بکنند بادستهای سرخ شده که ازشدت سرما می سوخت بیکدیگر گلوله پرتاب میکردند یکروز که مشغول همین بازی بودند ، اویک چنگه برف آبدار رابهم فشرد و به بهرام پرت کرد که پیشانی اورازخم کرد جای ناظم آمدو چندتا ترکه محکم بکف دست اوزد و شاید مقدمه دوستی او با بهرام از همانجا شروع شد وتا همین اواخرهروقت داغ پیشانی اورا میدید یاد کف دستیها میافتاد ، درین مدت هژده سال باندازه ای روح وفکر آنها بهم نزدیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانه خودشان را بیکدیگر میگفتند ، بلکه خیلی ازافکارهای یکدیگر را نگفته درک میکردند

تقریبا هردو آنها یک فکر ، یک سلیقه ویک اخلاق داشتند تاکنون کمترین اختلاف نظر یا کوچکترین کدورت مابین آنها رخ نداده بود تا اینکه دیروز صبح دراداره بهمانطور تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته همانطور همان ساعت درشکه گرفت وبتاخت سربالین اورفت پارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بودآهسته پس زد مژه های خونالود ، مغزسراو که روی بالش ریخته بود لکه های خون روی قالیچه ، ناله وبیتابی خویشانش مانند صاعقه دراو تاثیر کرد بعدتا نزدیک غروب که اورا بخاک سپردند پا بپای تابوت همراهی کرد یکدسته گل فرستاد آوردند ، روی قبر او گذاشت وپس ازآخرین خدا

نگهداری بادل پری بخانه برگشت ولی از آن روز تا کنون دقیقه‌ای آرام نداشت ، خواب بچشمش نیامده بودو روی شقیقه‌هایش موی سفید پیداشده بود یك بسته سیگار روبرویش بودپی درپی از آن میکشید

اولین بار بود که همایون در مسئله مرگ غور وتفکر میکرد، ولی فکرش بجائی نمیرسید هیچ عقیده وفرضی نمیتوانست اورا قانع بکند بکلی مبهوت مانده بودوهیچ تکلیف خودش را نمیدانست وگاهی حالت دیوانگی باو دست میداد هرچه کوشش میکرد نمیتوانست فراموش بکند دوستی آنهادرتوی مدرسه شروع شده بود وزندگی آنها تقریبا بهم آمیخته بود درغم وشادی یکدیگرشریك بودند وهر لحظه که برمیگشت وعکس بهرام رانگاه میکردتمام یادگارهای گذشته‌او جلوش زنده‌میشد واورا میدید با سبیلهای بور ، چشمهـای زاغ که از هم فاصله داشت ، دهن کوچك ، چانه باریك ، خنده بلند وسینه‌صاف کردن‌او ، همه‌جلوچشمش بود نمیتوانست باور بکند که اومرده آنهم آنقدر ناگهانی ؛ چه جان فشانیها که بهرام دربارهٔاو نکرد ، درمدت سه سال که بماموریت رفته بودو بهرام سرپرستی خانه اورامیکرد بقول بدری زنش « نگذاشت آب تودل اهل خانه تکان بخورد »

اکنون همایون بارزندگی‌راحس میکرد و افسوس روزهای گذشته را میخورد که آنقدرخودمانی درهمین‌اطاق دورهم گرد میآمدند تخته نرد بازی میکردند وساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنرا حس بکنند ولی چیزی که بیشتر ازهمه اوراشکنجه میمود این‌فکر بود « باآنکه آن ها آنقدریکدل ویکرنگ بودند وهیچ‌چیز چیز را از یکدیگر پنهان نمیکردند چطورشد که بهرام ازاین تصمیم خودکشی بااومشورت نکرد ؛ آیاچه علتی‌داشته ؟ دیوانه شده‌یاسرخانوادگی درمیان بوده ؟ » همین را پی درپی ازخودش میپرسید آخرمثل اینکه فکری بخاطرش رسید برنش بدری پناهنده شد واز وپرسید

« - آیاتوچه حدس میزنی ؟ هیچ میدانی‌چرا بهرام‌این کار را کرد»
بدری که ظاهرا سر گرم جامه دوزی بود سرش را بلندکرد ومثل اینکه منتظراین پرسش نبود بابیمیلی گفت

«- من چه میدانم ، مگر بتو نگفته بود ؟

« ـ به آخر رسیدم مبهم از همین متعجبم ... ازسفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده . ولی چیزی بمن نگفت گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است چون کاراداره روح اورا پژمرده میکرد بارها بمن گفته بود اما اوهیچ مطلبی را ازمن نمیپوشید

« ـ خدا بیامرزدش !چقدر سر زنده ودل نشاط بود ، از او اینکار بعید بود

« ـ به ظاهرا اینطورمینمود گاهی خیلی عوض میشد خیلی وقتیکه تنها بود یکروز وارد اطاقش که شدم او را نشناختم ، سرش را میان دستهایش گرفته بود فکر میکرد همینکه دیدمش یکه خوردم ، برای اینکه مغلطه بکند خندید وازهمان شوخیها کرد بازیگر خوبی بود

« شاید چیزی داشته که اگر بتو میگفت غمگین نشوی ، ملاحظه‌ات راکرده آخر هرچه باشد تو زن و بچه داری باید بفکر باشی اما او »

« ـ بخیالت من نمیدانم ؟

« ـ چرا ازمن میپرسی ؟

همایون با بی‌صبری فریاد زد

« ـ بس است بس است ، مرا مسخره کردی !

سپس وصیتنامهٔ بهرام را برداشته گمچله کردودر بخاری انداخت که گر زد وخاکستر شد

بدری بارچهٔ نفشی که دردست داشت پرت کرد بلندشدو گفت

« ـ مثلا بمن لجباری کردی ! بچهٔ خودت‌هم روانداری ؟

همایون هم بلند شد بمیز تکیه داد و بالحن تمسخرآمیز گفت

« ـ بچهٔ من ! بچهٔ من! پس چرا شکل بهرام است ؟

با آرنجش زد بقاب خاتم که عکس بهرام درآن بود و بزمین افتاد بچه که تا کنون بغض کرده بود ، بگریه افتاد بدری بارنگ پریده وآهنگ تهدیدآمیز گفت

« ـ مقصودت چیست؟چه میخواهی بگوئی ؟

« ـ میخواهم بگویم که هشت سال است مـرا گول زدی ، مسخره کردی ، هشت‌سالست که تف سر بالا بودی بهزن !

« ـ بمن ؟ ، بدهترم ؟

همایون باخندهٔ عصبانی قاب عکس‌را‌نشان داد ومی‌زنان گفت :
« ــ آره ، دختر تو ... دختر تو ... بردارببین میخواهم بگویم که حالا چشمم بازشد فهمیدم چرا بخشش کرده ، پدر مهربانی بوده، اما تو بقول خودت‌هشت‌سالست که
« ــ که‌توی خانهٔ تو بودم‌که همه جور دلت کشیدم ، که‌با فلاکت توساختم ، که‌سه سال سودی خانه‌ات رانگهداشتم بعدهم خبرش را برایم آوردند که دربندرگز عاشق یك‌زنیکه شلخته روسی شده بودی حالاهم اين مرد دستم است ، میتوانی بهانه‌ای بگیری میگویی بچه‌ام شکل‌بهرام است ولی من دیگر حاضر نیستم دیگر یك دقیقه توی این خانه بند نمیشوم بیاخانم بابرویم »

هما بحالت وحشت‌زده ورنك پریده میلرزید و این کشمکش عجیب و بی‌سابقهٔ میان پدر ومادرش را نگاه میکرد گریه‌کنان دامن مادرش را گرفت وهردو بطرف دررفتند بدری دم‌در دسته کلیدی را از جیبش‌در آورده وبسختی پرتاب کردکه جلو پای همایون غلطید

صدای گریهٔ هما وصدای پا در دالان دورشد ، ده دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده شدکه میان برف وسرما آنها را برد همایون مات و منك سرجای خودش ایستاده بود ، میترسید که‌سرش را بلند بکند ، نمی خواست باور کندکه این پیشآمدها راست است ازخودش میپرسید شاید دیوانه شده ویا خواب ترسناکی می‌بیند ولی چیزی که آشکار بود از ین بعد این خانه‌و زندگی برایش‌تحمل‌ناپذیر بود ودیگر نمیتوانست‌دخترش هماراکه آنقدر دوست داشت‌ببیند نمتوانست اورا ببوسد ونوازش‌بکند یادگار گذشتهٔ زهیقس‌چرکین‌شده بود ازهمه‌بدترزنش هشت‌سال پنهانی او بایگانه دوستش راه داشته وکانون خانوادگی‌اورا آلوده کرده بود همه اینها در جای او ، بدون‌اینکه بداند ! همه بازیگرهای زبردستی بوده‌اند تنها اوگول خورده وبرنشش خندیده‌اند ازسرتاسر زندگیش بیزار شد ، ازهمه‌چیز وهمه‌کس سرخورده بود خودش رابی‌اندازه‌تنهاو بیگانه حس کرد راه دیگری نداشت مگر اینکه‌دریکی ازشهرهای دور، یایکی ازبندرهای جنوب بمأموریت برود وباقی زندگیش رادر آنجا بسر برد وبااینکه خودش راسربنیست بکند برود جایی که هیچکس‌را نبیند،

صدای کسی را نشنود، در یك گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همهٔ کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تا کنون بآن پی نبرده بود

سیگاری آتش زد چند قدم درازای اطاق راه رفت دوباره سیر تکیه داد از پشت شیشهٔ پنجره تکه‌های برف مرتب آهسته و بی اعتنا مانند این بود که بآهنگ موسیقی مرموزی درهوا میرقصیدند وروی لبهٔ شیروانی فرود میآمدند بی‌اختیار یادروزهای خوش و گوارایی افتاد که باپدر و مادرش نه خودشان درعراق میرفتند روزها راتنها لای سبزه‌زارها زیر سایهٔ درخت میخوابید، همانجا که شیرعلی چپقش را چاق میکرد و روی چرخ خرمن می نشست ودخترش که چادر سرخ‌داشت ساعتهای دراز آنجا انتظار پدرش‌رامیکشید چرخ خرمن باصدای‌سوزناکش خوشه‌های‌طلایی گندم راخرد میکرد گاوها کــه دراثر سیخك پشتشان زخم شده بود با شاخهای بلند وپیشانی گشاده تاغروب دور خودشان مىگشتند وضع او اکنون‌مثل همان گاوها بود حالا میدانست‌این جانوران چه‌حس‌میکردند اوهم تمام زندگی چشم بسته بدورخودش چرخیده بود ،مانند پابوی‌عصاری مانند آن‌گاوها که خرمن رامیکوبیدند ، ساعتهای یك‌نواختی که دراطاق کوچك گمرك پشت‌میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذها راسیاه میکرد بیادآورد گاهی همکارش ساعت رانگاه میکرد و خمیازه میکشید دو پاره قلم رابرمیداشت وهمان‌نمرات‌را روی ستون خودش مینوشت ،مطالعه میکرد ، جمع میزد ، دفترهارازیر ورو میکرد ولی آنوقت یك‌دل‌خوشی داشت ، میدانست که هرچند چشمش ، فکرش ، خــوابیش ونیرویش خرده خرده بتحلیل میرود ، اما شب که بهرام ، دختر وزنش را بالبخند می بیند خستگی او را بیرون میآورد ولی حالا از همهٔ آنها بیزار شده بود همهٔ آنها بودند که‌اورا باین روز انداخته بودند

سرش رابا حالت پرمعنی تکان داد مثل‌اینکه خودکشی اواهمیتی نداشته دوباره خاموشی آنهارا بفکر وادار کــرد ، ولی همانوقت حس کرد که حرفهای زنش ساختگی و محض مصلحت روزگارست همین زن که‌هشت‌سال پیش‌اورامیپرستید ، که آنقدر افکار لطیف راجع بعشق‌داشت درین ساعت مانندآنکه پرده‌ای از جلو چشمش افتاد ، این دلداری زنش

درمقابل یادگارهای بهرام اورا متنفر کرد از زنش بیزار شد که حالا مادی، عقل‌رس، جا افتاده وبفکر مال وزندگی دنیا بودو میخواست غم وغصه بخودش راه بدهد، ودلیلی که می‌آورد این‌بود که بهرام زن و بچه نداشته! چه‌فکر پستی، چون اوخودش رااز این‌لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد آیا اوزن بچه‌او دردنیا بش‌از رفیقش است؟ هرگز آیا بهرام قابل افسوس بود؟ آیا دردنیا کسی را مانند اوپیدا خواهد کرد؟ او باید بمیرد و این سیدخانم همقطوی بود ساله باید زنده باشد، که‌امروز توی برف وسرما از پاچنار عصا زنان آمده، بود سراغ خانه بهرام رامیگرفت تا برود ازحلوای مرده بخورد این مصلحت خداست، سطر زنش طبیعی است و زن او بدری هم یکـروز بشکل همین سیدخانم در میآید ازحالا هم‌بدون برك ریختش خیلی عوض شده، حالت چشمها وصدایش تغییر کرده صبح زود که به‌اداره میرود هموراوخواست بای چشمهایش چین‌خورده وتـازگی خودش‌راار دست داده لابد زنش‌هم همین احساس راست باو میکند که میداند؟ آیا خود او هم‌تغییر نکرده، آیا همان همایون مهربان، فرما سردار وخوشگل سابقست؟ آیا زنش‌را فریب نداده؟ اما چرااین‌افکار برای اوپیدا شده بود؟ آمادر اثر بیخوابی بود ویاار یادبود دردناك دوستش؟

درین وقت‌در باز شد وخدمتگاری که‌گوشهٔ چادر را بدندانش گرفته بود کاغذ بزرك لاك‌زده‌ای آورد بدست همایون داد ورفت

همایون خط کوتاه وبریده بهرام راروی پاکت شناخت باشتاب سرآنرا باز کرد، کاغذی ازمیان آن بیرون آورد وخواند

« الان که یکساعت‌وسه‌ارشب گذشته‌بتاریخ ۱۳مهر ۳۱۱ این‌جانب بهرام میرزای ارژن‌پور ازروی رضاورغبت همه‌دارایی خودم را بهماخانم ماه‌آفرید بخشیدم ــ بهرام‌ارژن‌پور»

همایون با تعجب دو بـاره آنرا خواند و بحالت بهت‌زده کاغذ از دستش افتاد

بدری که زیرچشمی متوجه اوبود پرسید

« ــ کاغذ کی بود؟

« ــ بهرام

« ــ چه نوشته؟

« ــ میدانی همهٔ دارایی خودش را بهما بخشیده .

« ــ چه‌مرد نازنینی ! »

این اظهار تعجب مخلوط با ملاطفت همایون را بیشتر از رش مسعر کرد ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت سپس بر گشته بهما نگاه کرد ناگهان چیزی بطرش رسید که بی‌اختیار لرزید مانند اینکه پردهٔ دیگری ازجلو چشمش افتاد دخترش هما بدون کم‌وزیاد شبیه بهرام بود ، به‌ناو رفته بود و به‌مادرش چشم هیچکدام‌از آنها زاغ‌ بود، دهن کوچك ، چانه باریك ، درست همهٔ اسباب صورت او مانند بهرام‌بود اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آنقدر هما را دوست داشت وحالاهم بعداز مرگش دارایی خودرا باو بخشیده ! آیا این بچه‌ایکه آنقدر دوست داشت نتیجهٔ روابط محرمانهٔ بهرام بازنش بود ؟ آنهم رفیقی که باا‌وجان دریك قالب بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند ؛ زنش سالها بااو راه‌داشته بی‌آنکه او بداند ودرتمام این مدت اورا گول زده ، مسخره کرده وحالا هم این‌وصیتنامه ، این دشنام پس‌از مرك را برایش فرستاده به ، او نمی توانست همهٔ اینها را بخودش هموار بکند این افکار مانند برق‌ازجلوش گذشت ، سرش درد گرفت گونه‌هایش سرخ شد ، نگاه شرربازی‌بدری انداخت و گفت

« ــ توچه میگویی هان ، چرا بهرام اینکار را کرده مگر خواهر و برادر نداشت ؟

« ــ از بسکه دور از حالا بچه‌را دوست داشت بدرگر که بودی هما سرخك گرفت ، ده‌شبانروز اینمرد پای بالین این بچه پرستاری‌میکرد خدا بیامرزدش .

همایون خشمناك گفت

« ــ به‌ناین سادگی‌هم نیست

« ــ چطور باین سادگی نیست ؟ همه که مثل تو بی‌علاقه نیستند که سه‌سال زن و بچه‌ات را بیداری بروی وقتی‌هم که برمیگردی دست از پا درازتر یك‌جوراب هم برایم نیاوردی خواستن دل دادن است خواستن بچهٔ تو یعنی خواستن تو وگرنه عاشق هما که نشده بود وانگهی مگر نمیدیدی این بچه‌را ازتخم چشمش بیشتر دوست داشت

« ــ به‌من‌راستش‌را میگویی !

« ـ میخواهی که‌چه بگویم ؟ من نمی‌فهمم

« ـ خودت را بفهمی میزنی

« ـ یعنی که‌چه ؟ . یکی دیگر خودش را کشته ، یکی دیگر مال خودش را بخشیده ، من باید حساب کتاب پس بدهم ؟

« همینقدر میدانم که توهم باید بدانی !

« ـ میدانی چیست ، من گوشه کنایه سرم نمیشود ، برو خودت را معالجه کن حواست پرت‌است ، ازجان من‌چه میخواهی ؟

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت رفت پشت میز تحریرش نشست کشو آنرا بیرون‌کشید هفت تیر کوچکی که همیشه در سفرهمراه داشت درآورد امتحان کرد ، فشنگهاسرجایش بود ، توی لوله سردوسیاه‌آنرا نگاه‌کرد و آنرا آهسته برد روی شقیقه اش گذاشت ولی صورت خون آلود بهرام بیادش افتاد بالاخره آنرا درجیب‌شلوارش‌جا بداد

دوباره بلند شد دردالان پالتو وگالش خودرا پوشید چتر راهم برداشت واردرخانه بیرون رفت کوچه خلوت بود ، تکه های برف آهسته‌درهوا میچرخید او بیهدف راه افتاد در صورتیکه نمیدانست کجا میرود ، همینقدر میخواست که ازخانه اش از این همه پیشآمدهای ترسناك بگریزد ودور شود

ازخیابانی سردرآورد که سرد ، سفید وغم انگیز بود ، جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیار های پست وبلند داده بود او آهسته‌گام های بلند برمیداشت اتومبیلی از پهلوی اوگذشت و برفهای آبدار و گل خیابان را سروروی اوپاشید استاد لباسش را نگاه‌کرد که غرق گل شده بود ومثل این بود که اورا تسلی داد در بین راه برخورد بیك بسر بچه کبریت فروش ، او را صدا زد ، یك کبریت خرید ولی بصورت او که نگاه‌کردند چشمهای زاغ ، لب‌کوچك وموی بورداشت یادبهرام افتاد تنش‌لرزید وراه خودش‌را درپیش‌گرفت ، ناگهان جلو شیشه دکانی استاد جلورفت ، پیشانیش را شیشه سرد چسبانید نزدیك بود کلاهش بیفتد پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند آستینش را روی شیشه می مالید تا بخار آب روی آنرا پاك بکند ولی این‌کار بیهوده بود یك عروسك بزرك باصورت سرخ وچشمهای آبی جلو او بود که لبخند میزد

مدتی مات بآن نگریست بیادش افتاد اگر این عروسك مال هما بود چقدر اورا خوشحال میکرد

صاحب مغازه دررا باز کرد او دوباره براه افتاد از دو کوچه دیگر گذشت سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود روی سبد سه مرغ و یك خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود پاهای سرخ آنها از سرما میلرزید پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود کمی دورتر جلو هشتی خانه‌ای پسر بچه کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود

همه اینها را متوجه شد بدون اینکه محله وراهش را بشناسد برفی که میآمد حس نمیکرد وچتر بسته‌ایکه برداشته بود همینطور در دست داشت در کوچه خلوت دیگری رفت روی سکوی خانه‌ای نشست ، برف تندتر شده بود چترش را باز کرد خستگی زیادی اورا فرا گرفته بود سرش سنگینی میکرد چشمهایش آهسته بسته شد

صدای حرف گذرنده ای اورا بخود آورد بلند شد ، هوا تاریك شده بود همه گزارش روزانه را بیاد آورد همچنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیراهن پاره پیدا بود و پاهای سرخ حبس شده مرغها که روی سبد از سرما میلرزید وخونی که روی برف ریخته بود کمی احساس گرسنگی نمود از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید در راه میخورد و مانند سایه در کوچه پس کوچه ها بدون اراده پرسه میزد

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود روی صندلی راحتی افتاد یکساعت بعد از زور سرما بیدار شد بالباس رفت روی تخت خواب ، لحاف را سرش کشید خواب دید که دراطاقی همان بچه کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که روبش یك عروسك بزرك بود باچشمهای آبی که لبخند میزد وجلو او سه نفر دست بسینه ایستاده بودند دختر او هما وارد شد شمعی در دست داشت پشت سر او مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خون آلود بود جلو رفت دست آن پسر کبریت فروش و هما را گرفت همینکه خواست از در بیرون برود دو تا دست که هفت تیر گرفته بودند از پشت پرده در آمد همایون هراسان باسردرد از خواب پرید

دوهفته زندگی او بهمین ترتیب گذشت روزها را باداره میرفت و فقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه برمیگشت گاهی عصرها نمیدانست چطور گذارش از نزدیك مدرسه دخترانه ای میفتاد که هما در آنجا بود وقت مرخصی آنها سر پیچ پشت دیوار پنهان میشد میترسید مبادا مشهدی علی نوکرخانه پدرزنش او را ببیند ویکی یکی بچه‌ها را برانداز میکرد ولی دخترش هما را اما بین آنها نمیدید تا اینکه درخواست مأموریت او قبول شد و باو پیشنهاد کردند که برود در گمرك کرمانشاه

روز پیش ازحرکت همایون همه کارهایش را روبراه کرد حتی در گاراژ اتومبیل رادید وقطع کرد و بلیت خرید باوجوداصرارصاحب گاراژ چون چمدانهایش را بسته بود عوض اینکه غروب همانروز برود قرار گذاشت فرداصبح بکرمانشاه حرکت بکند

واردخانه اش که شدیکسر رفت باطاق سردستی خودش که میزتحریرش آنجا بود اطاق شوریده ، ریخته وپاشیده ، خاکستر سرد درپیش بخاری ریخته بود پارچه نقش جامه دوزی و پاکت بهرام که وصیت نامچه درآن بود روی میز گذاشته بودند پاکت رابرداشت ازمیان پاره کرد ، ولی تکه کاغذ نوشته ای در میان آن دید که آنروز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود بعد از آنکه تکه ها راروی میز بغل هم گذاشت اینطور خواند

« لابداین کاغذ بعدازمرگم بتوخواهد رسید میدانم که ازاین تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد ، چون هیچکاری را بدون مشورت با تو نمیکردم ولی برای اینکه سری درمیان ما باشد اقرارمیکنم که من بدری زنت را دوست میداشتم چهارسال بود که با خودم میجنگیدم آخرش غلبه کردم ودیوی که درمن بیدارشده بود کشتم برای اینکه تو خیانت نکرده باشم پیشکش با قابلی بهما خانم میکنم که امیدوارم قبول شود قربان تو بهرام »

همایون مدتی مات دوراطاق نگاه کرد حالا دیگراو شك نداشت که هما بچه خودش است آیامیتوانست برود بدون اینکه هما راببیند ؟ کاغذ رادوباره وسه باره خواند درجیبش فروکرد وازخانه بیرون زدت سرراه درمغازه اسباب بازی واردشد و بی تأمل عروسك بزرگی که صورت

سرخ و چشمهای آبی داشت خرید و بسوی خانه پدرش رفت آنجا که رسیددرزد مشدی‌علی نوکرشان‌همایون‌را که‌دید باچشم‌های‌اشك آلود گفت

« ـ آقاچه خاکی بسرم شد خانم ؛

« ـ چه شده ؟

« ـ آقا نمیدانید خانم از دوری شماچه بیتابی میکرد هرروز من میبردمش مدرسه روزیکشنبه بودتا حالا پنج روز میشود که عصرش از مدرسه فرار کرد گفته بود میروم آقا خانم را ببینم ما آنقدر دست پاچه شدیم مگر محمد بشما نگفت ؛ بطمبه تلفن کردیم دو بارهم آمدم درخانه تان

« ـ چه میگوئی ؟ چه شده ؟

« ـ هیچ آقا سرشب بودکه اورا بخانه مان آوردند ، راه راگم کرده بود ازسوز سرما سینه پهلو کرد تاآن دمی که مرد همه‌اش شما را صدا میزد دیروز اورا بردیم شاه عبدالعظیم همان پهلوی قبر بهرام میرزا اورا بخاك سپردیم »

همایون خیره بمشدی علی نگاه میکرد تاینجا که رسیدجعبه عروسك از زیر بغلش افتاد بعد مانند دیوانه ها یخه پالتوش را بالا کشید و با گامهای بلند بطرف گاراژ رفت چون‌دیگر از بستن چمدان منصرف شد وبا اتومبیل عصر میتوانست هرچه زودترحرکت بکند

گجسته‌دژ

قصر ماکان بزرگ ومحکم ، دارای سه حصار وهفت بارو بود که از آهك و ساروج ساخته بودند ، و در کمر کش کوه نزدیك آسمان نزدیك آسی و بشه جلو آسمان لاجوردی سر برافراشته بود

دویست سال پیش اینجا آباد وپر از ساختمان و خانه بود ، در آن زمان هر روز طرف عصر ماکان کاکویه با پیشانی بلند وسینهٔ فراخ در ایوان این قصر ویا در باروی چپ آن کشیك میکشید تا دختری که در رودخانه خودش رامیشست نه بیند ، و بالاخره همان دختر نسبت خوابمرگی ماکان گردید ، ولی از آن پس همهٔ نیروهای ویران کنندهٔ طبیعت و آدمها برای خراب کردن آن دست بیکدیگر داده بودند ، سبزه‌های دیمی که از پای دیوارهای نمناك وجرزهای شکسته روئیده بود ، از اطراف خرده خرده آنرا میجوید ومشار میداد ، طاقها شکست برداشته بود و ستونها فروریخته بود خاموشی سنگینی روی این ملك و کشتزارهای دور آن فرمانروائی داشت - چون پس از تسلط پسران سام همهٔ زمینها خراب و بایر مانده بود ، جلو قصر یك رودخانهٔ کوچك مانند نوار سیمین زمزمه کنان از میان چمن زمردگون ماروار میگذشت وآهسته ناپدید میگردید

این کوشک ویران را مردم ده گجسته‌دژ مینامیدند و آنرا بدشگون میدانستند. اما کسی نمیدانست بوسیلهٔ چه افسونی بجای آن‌همه شکوه پیشین یك مرد لاغر پیر، دارای چشمهای درخشان، در باروی چپ این قصر منزل گزیده بود. این مـرد را خشتون مینامیدند واز برج خارج نمیشد مگر غروب آفتاب. وقتیکه دهکده پائین قصر غرق در تاریکی میشد، آنوقت خشتون خودش را در لبادهٔ سیاهی می‌پیچید، از باروی چپ قصر بیرون میآمد وروی تپه‌ای که مشرف بقصر بود آهسته گردش میکرد و یا چوب خشك جمع مینمود.

آیا او دیوانه یاعاقل، توانگر و یا تنگدست بود؟ این را کسی نمیدانست، تنها اهالی ده‌از نگاهش پرهیزمیکردند، وچیزیکه برهراس مردم ده افزوده بود وجود یك‌دختر بچه بود که هرروز عصر میآمد وجلو قصر دررودخانه آب‌تنی میکرد.



یکروز‌تنگ‌عصر که هوا ملایم وطبیعت آرام بود، ویکدسته کبوتر روی آسمان چرخ میزدند، روشنك بعادت معمول در رودخانه جلو قصر خودش رامیشست. ناگاه دیدآدمی‌شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری وبینی برگشته داشت وخودش رادر لبادهٔ سیاهی پیچیده بود باو نزدیك شد، دختر هراسان پیراهن خودرا برداشت و روی سینه‌اش را پوشانید، آن‌مرد آهسته جلو آمد و بالبخند گفت:

« ــ دخترجان، اینجا چه‌میکنی؟

روشنك که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت:

« ــ خودم رامیشویم

« ــ دخترجان بیهوده مترس من بجای پدرت هستم

« ــ پدر من خیلی وقت است که رفته، من خیلی کـوچك بودم که رفت. درست یادم نیست‌ولی ریش سیاه‌داشت، مرا میبوسید وروی زانویش مینشانید.

« ــ افسوس، من‌هم دختر کی داشتم؛

« ــ شما همان جادوگر گجسته‌دژ هستید؟

« ـ این اسمی است که مردم رویم گذاشته‌اند

« ـ مردم پشت سرمن و مادرم هم بدگوئی میکنند ، چون می‌بینند که تنها آب‌تنی میکنم ، میگویند که دختر نباید .

« ـ این مردم ده‌را میگوئی ؟ بیچاره‌ها ازجانوران‌هم کمترند آنچه که آنها را اداره میکند ، اول شکم ، بعد شهوت است ، بایکمشت عصب ویکمشت باید وباید که کورکورانه بگوش آنها خوانده‌اند

« ـ ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم ، من برای آب میمیرم وقتیکه شنا میکنم مثل اینست که همه پرندگان ، همهٔ طبیعت با من گفتگو میکنند ؟ دلم میخواست همهٔ روزهایم را جلو دریا باشم ، زمزمهٔ آب بامن حرف میزند ، مرا میخواند وبسوی خودش میکشاند ، شایدمن بایستی ماهی‌شده باشم

« ـ آدمیزاد جهان کهین است ما مختصر همهٔ جانورانیم ، همهٔ احساسات آنها درما هست‌وبعضی ازآنها درماغلبه دارد باید آنرا کشت

« ـ برای اینکه ماهی رانکشم باید خودم را بکشم چون ازدریا وازآب که دور میشوم مثل اینست که یك‌تکه ازهستی من‌آنجا درجیرآب دریا موج میزند واندوه بی‌پایان مرا میگیرد

« ولی‌تو آنقدر جوان وبچه‌هستی ! گوشه‌نشینی برای‌پیران است ، درروغی که ازکار وجنبش میافتند

« ـ دلم‌میخواست یك‌ماهی‌میشدم وشنامیکردم ، همیشه‌شنامیکردم ،

« ـ پدر بزرك من‌هم همین وسواس راداشت وآخرش غرق‌شد

« ـ چه مرك قشنگی ! آدم نمیرد آنهم درآب !

« ـ نه ، اوکاملا نمرده چون آنچه راکه بهای روح میگویند حقیقت دارد بااین‌معنی که روح ویاخاصیتهائی ازآن‌دربچهٔ اشخاص‌حلول میکند وپدر بزرك من بچه‌داشت ، پس بکلی نمرده است ولی روح شخصی هر کسی بابدنش ممیرد ، چون محتاج به خوراك است و بعدازتن نمیتواند زنده بماند این دریچه‌ای است که عادات واخلاق ووسواس و ناخوشی‌های‌پدر ومادر رابه‌بچه انتقال میدهد

« ـ پس‌پدر شماهم طلا درست میکرد !

« ـ نه ، اوجستجو میکرد ، همه‌مردم معمولی آنراجستجو می‌کنند ، ولی بچه درد میخورد ؟

« ـ پس شما طلارا درست کرده‌اید ؟

« ـ بر فرض هم که طلارا پیدا کردم ، بچه‌درد خواهد خورد ؟ هفت سال است که شبها روی زمین نمناك بیخوابی میکشم ، توی کتابها اسرار پیشینیان راجستجو میکنم ، رمزها رامیخوانم ودر چنگال آهن افسونها خرد شده‌ام عمرم آفتاب لب بام است وشبهایم سفید است ، آنچه‌را که اکسیر اعظم میگویند درتو است ، در لبخند افسونگر تست نه در دست جادوگر

« ـ تاکنون کسی بامن اینجور حرف نزده ، همه مردم مرا خل و دیوانه میگویند

« ـ چون زبان ترا نمیفهمند ، چون تو نزدیکتر بطبیعت هستی و بازبان گنك آن آشنائی

« راست است که من بچه‌ام ، ولی زندگیم آنقدر غمناك است ، بنظرم گاهی حرفهای شمارادرست نمی‌فهمم ، آنها لغزنده هستند ، ولی‌میخواستم خیلی پیش‌شما بمانم وبحرفهایتان گوش بدهم ، اما مادرم تنهاست وهمهٔ مردم ده از اوبدشان میآید منهم تنها هستم ، آنقدر تنها هستم !

« ـ ماهمه‌مان تنهائیم ، نباید گول خورد ، زندگی یك زندان است زندانهای گوناگون ولی بعضیها بدیوار زندان صورت میکشند وبا آن خودشان را سرگرم میکنند ، و بعضیها میخواهند فرار بکنند دستشان را بیهوده زخم میکنند ، وبعضیها هم ماتم میگیرند ولی اصل کار اینست که باید خودمان راگول بزنیم همیشه باید خودمان را گول بزنیم ولی وقتی میآید که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود بنظرم امروز زبان دراختیارم نیست ، چون سالهاست که بجز باخودم باکس دیگر حرف نزده‌ام وحالا حرارت تازه‌ای درخودم حس میکنم »

روشنك باتعجب گفت

« ـ ، آه ، مادرجانم آمد ! »

در اینوقت زن بلند بالائی که چادر سفید سرداشت آهسته نزدیك شد ، نگاهش را به جشتون دوخته بود همینکه جلو آمد چند دقیقه‌درچشم های یکدیگر نگاه کردند ، ولی زن روی سبزه‌ها بحالت غش افتاد دختر که آمخته باین بحران بود هراسان دوید ، سرمادررا روی زانویش گذاشت و نوازش میکرد

خشتون نزدیك رفت و با انگشتش پیشانی اورا لمس کرد ، زن بحال آمد ، بلند شد و نشست

خشتون دور میشد درصورتیکه نگاه پرازتحسین دختر دنبال او بود



راجع باین زن ومرد حکایتهای شگفت آوری سرزبان مردم ده بود میگفتند که این مرد اسمش خشتون نیست وملاشمعون یهودی است ، هفت سال پیش بایکنفر درویش وارد دیلمز شدند و بعد در خرابهٔ گجسته دژ جای گزیدند ، رفیق ملاشمعون پس از چندی نابود شد و کسی نمیدانست چه بسرش آمده حالت ووضع خشتون این مسئله را تأیید میکرد ، بعضی می گفتند که اوزناخت کش است روزی یك بادام میخورد و باارواح وجن‌ها آمیزش دارد برخی معتقد بودند که ازکوه دماوند کبریت احمر آورده ومشغول ساختن کیمیاست ، رفیقش راکشته وازروی کتاب جفر وطلسمات اوکار میکند ، دسته‌ای میگفتند که در آن بارو گنج پیدا کرده ودوتادختر راکه‌در ده گم شده بودند کاراومیدانستند ، ومعتقدبودند که‌هرکس درچشم های او نگاه بکند افسون خواهد شد عدهٔ دیگر میگفتند که تمام روز رانمازمیخواند وطاعت میکند یکنفر قسم میخورد که بچشم خودش دیده که ملاشمعون کلهٔ مرده ازقبرستان دزدیده است وهروقت نزدیك غروب سروکلهٔ خشتون از پشت تپه نمایان میشد مردم ده بسم‌الله میگفتند ولی چیزی که نمیشد انکار کرد این بود که‌چه‌زمستان وچه‌تابستان‌ازدودکش باروی چپ قصر پیوسته دودآبی‌رنگی بیرون میآید

چهارماه بود که‌روشنك ومادرش خورشید دراین ده‌آمده بودند و درخانهٔ خودشان نزدیك گجسته‌دژ منزل کرده بودند این خانه سالها بود که‌خالی ومتروک مانده بود چون یازده سال پیش بدرخورشید بواسطهٔ شهرت بدی مجبور شد که خانه‌اش را ترك بکند ، زیرا میگفتند که خانه را جن‌ها سنگساران کرده‌اند درصورتیکه همسایهٔ آنها اینکار را کرده بود تا خانه را بقیمت ارزان بخرد و بالاخره معامله‌شان نشد ، ولی این خانه بدنام ماند ، و شاید مردم ده بمناسبت مجاورت با این خانه بقصر ماکان گجسته‌دژ لقب داده بودند

هشت سال بود که شوهر خورشید بطرز مرموزی گم شده بود ، چون باو تهمت زده بودند که جهود است بعدهم از او کاغذی باین مضمون رسید که ترا ترك کردم ولی امیدوارم روزی که برمیگردم خودم را بهمه بشناسانم ، خورشید بعداز آنکه چهارسال درخانهٔ پدرش بود ناخوش سخت شد ، ساعتهای دراز درغش بود و بعداز این ناخوشی هرشب در خواب بلند میشد وراه میافتاد و بعد برمیگشت ودوباره میخوابید امسال که پدرش مرد این خانهٔ پرت را در ازاء سهم ارث او دادند اوهم با ماهیانه کمی که داشت آمده بود در اینجا زندگی میکرد ولی از یکطرف شهرت بد این خانه وازطرف دیگر حالت مرموز خورشید که شبها درخواب گردش میکرد همهٔ اهل ده را بدگمان کرده بود بطوریکه این مادر ودختر را همدست جشتون میدانستند



پس از ملاقات جشتون با مادر روشنك درهمان شب وقتیکه همهٔ جسدگان خاموش شدند ودهکده پائین قصر درخواب عوطه‌ور شد ، خورشید بعادت هرشب ازتوی رختخواب بلند شد ، باچشمهای بسته آهسته سر بالین دخترش رفت ، بدقت نفس کشیدن مرتب اورا گوش داد سپس چادر سفیدی بسرش پیچید و باگامهای شمرده ازخانه‌اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد پس از کمی تردید راه باریك وخطرناکی که به گجسته‌دژ میرفت در پیش گرفت

جلو باروی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد در چوبی را پس زد وداخل دالان تاریکی شده آنرا پیمود ، دردیگری را طرف دست راست باز کرد وازپیچ پلهٔ نمناك پائین رفت ودرسردابه‌ای واردشد که هوای آنجا سنگین و نمناك بود تنور کوچکی میان آن مسوخت خورشید کنار اطاق ایستاده دستهایش را روی‌هم گذاشت وسرش‌را پائین انداخت‌ولی‌صورت استخوانی وپای چشمهای کبود اوجلوروشنائی کوره ترسناك مینمود

جشتون کوچك‌ولاغر ، بازش بلند ولبهای نازك وپیشانی چین‌خورده جلو کوره نشسته بود ، باوجودحرارت‌آن لباده چرکی بخودش پیچیده بود وچشمهایش به بوته‌ای که روی آتش بود خیره شده بود ، دست راست را با انگشتان بلندروی زانویش گذاشته بود باوضع اسرارآمیز این مرد اطاق عارمانند او ، شمشیر زنك زده‌ای که بدیوار آویزان بود ، شیشه و

قرع واسیق، بوی دوائی که درهوا پراکنده بود همه اینها بافقر اوجور میآمد ، بطوریکه اسان از روی ناامیدی ارحودش میپرسید آیاچه فکری در پشت پیشانی این مرد که گردن لاغرو کله بزرك واستخوان بدی برجسته دارد پرواز میکند ؟

چند دقیقه درخاموشی گدشت بدون ایکه حشتون رویش را برگرداند و به میهمان تازه واردنگاه بکند سپس بلندشد آهسته جلورن رفت و با لحن آمرانه گفت

« ــ هان میدانسم ، امشب دستخالی آمدی ، اورا بیاوردی ؛ اما فرداشب ارچنك من جان بدر نمیبری ، فرداشب همیطور که دحتر خوابیده نعش میبری مبادا بیدار بشود ؛ بدقت اورا درپتو میپیچی میآوری اینجا گفتم که بایدبیدار بشود خوب میشنوی ؟ اگردرراه تکان حوردمبایستی تادوباره بخوابد آنوقت اورا میآوری توی همین اطاق ، میدهی بدست من خوب میشنوی هان ؟ »

سرحورشید پائین ترافتاده بود بدشواری نفس میکشید وچکه های عرق ارروی شقیقه هایش سرازیر شده بود حشتون کمی تأمل کرد و دوباره گفت

« ــ آیا خوب مشنوی چه مکویم ؟ فردا شب اورا میآوری حالا فهمیدی ؟ »

زن باصدای حراشده گفت

« ــ آری »

« ــ ارهمان راهی که آمدی برمیگردی اما فرداشب یادت نمیرود، دحتر را میاوری اورا میآوری اینجا بدست من میسپاری »

خورشید کمی تأمل کرد بعد باگامهای شمرده اردر بیرون رفت

درایساعت چشمهای حشتون با برتو باخوشی میدرخشید ، روی لب های بارکش لبخند تمسخر آمیزی نقش بست ، نزدیك کوره رفت ومایع سرمایل برنگاری راکه دربوته بود نگاه کرد ، برگشت میان سردابه دستهای استخوانش راتکان میداد ودیوانه وارمیگفت

« ــ فرداشب سه قطره خون به اکسیرمن ، به نطفهٔ طلاروح میدمد سه قطره خون دختر باکره ، فرداشب ؛ استادانم همه خون جگر

حوردند و به مقصود نرسیدند آخری آنها بدشت خودم کشته شد و همهٔ اسرار جادوگران مصر و کلده و آشور برای من ماند من نتیجهٔ دست رنج آنها را خواهم برد هفت سال است که مانند مردگان بسر می برم از همهٔ خوشیها چشم پوشیدم، زن و بچه ام را ترك کردم زیر زمین مدفون شدم اما فردا نه، پس فردا اززیرزمین بیرون‌میآیم وهمهٔ خوشیهای روی زمین از آن من خواهد بود همه این مردمی که ازمن بیزار بدبخاك پایم‌میافتند، آرزو میکنند که به آنها محل بدهم، دامن قبایم را میبوسند پول پول (قهقهه خنده) طلا پشم از خاکستر هم پست تر میشود همه مراعقل کل میپندارند اسم سرزبانهاست پول، کیف، زن، زمین وآسمان وخداها همه زیرنگینم خواهند آمد فردا شب همه اینها باسکه چکه خون سه قطره از آخرین خون تن آن دختر آری، چرا بدست من کشته نشود؟ چرا قربانی اکسیراعظم نشود؟ البته بهتراست ازاینکه قربانی شهوترانی‌این مردم معمولی بشود که به‌موشکافی روح‌اوپی نمیبرند ولی جسم‌او که‌روح‌ندارد دراختیار من میماند، مال من است (قهقهه خنده) طلا چه فلز نجیبی‌است چه رنك دلکش وچه صدای گوارائی دارد! چه طلسمی است که دنیا و آخرت، وهمهٔ افسانه های بشر دست بسینه دور آن میگردند، طلا طلا!»

صدای اودرسیاه‌چال پیچید، ناگهان جلو کوره ایستاده خفه شدو چشمش را بمایع‌سبز مایل به زنگاری دوخت ودوباره همان حالت بدبخت فلکزده را بخودش گرفت وکنار کوره خزید



روز بعد همهٔ وقت جشنون صرف درست کردن يك تخت چوبی دراز شد که جلو کوره آتش پایه های آنرا بزمین کوبید و پارچه سفیدی روی آن کشید باولش نگاه تعمیرات زیاددروضع غاردیده میشد قرعواسیق با سینه‌های گوناگون دوراو بود جلو پیسوز وروی کتاب خطی باز بود که رویش خطوط هندسی کشیده شده بود وعلامتهائی بخط قرمز روشن بود شمشیر زنك زده ای کنج اطاق‌دردسترس خودش گذاشته بود و روی‌مایع سبز مایل بزنگاری به بوته بخارسفیدی‌موج میزد که طرف توجه‌جشنون

بود وهردقیقه بابی تابی برمیگشت وبه در نگاه میکرد

بهمان ساعت شب پیش در باز شد خورشید که چیز سفید پیچیده‌ای را در بغل گرفته بود وارد شد حشتون همینکه او رادید بلندشدجلو رفت وبه لحن آمرانه گفت

« ـ میدانستم که اورا میاوری ، بده بمن ، حالا آزادی ، امـامبادا بکسی بروز بدهی؟ تا دوروردیگر تو نمیتوانی حرف بزنی ،حالا بده بمن »

آن سفید پیچیده را ازدست زن گرفت ، برد روی تخت چوبی جلو کوره گذاشت ، سرخورشید روی سینه اش خم شده بود عرق میریخت بعد باگامهای شمرده ازدر بیرون رفت

ولی مثل اینکه دقیقه های حشتون قیمتی بود باشتاب سفیدرا پس زد و صورت روشنك باموهای ژولیده ومژه های بلند اززیرآن بیرون آمد که چشمهایش بسته بود وآهسته نفس میکشید حشتون سرش‌را نزدیك او برد نفس مرتب اوراگوش داد ، بچه عرق میریخت بعد حشتون شمشیر را از گوشه اطاق برداشت ، چیزی زیرلب خواند وبانوك شمشیر روی زمین ، دورتخت راخط کشید وخودش بالای‌سردختر درحیط ایستاد ، ازروی‌ورق کتابی جلوروشائی بیسور شروع کرد بخواندن عزایم ، بعدازآنکه تمام شد دستها وپاهای روسك‌را محکم به نیمکت بست ، شمشیر را برداشت و بیك‌ضربت سرآنرا درگلوی روشنك فرو برد ، خون ازگلوش فوران زد وسرورروی حشتون پاشیده شد ، او باآستین لباده‌اش صورت خود را پاك کرد، ودوباره بزبان مرموزی شروع کرد بدعا خواندن جلوروشائی کوره باصورت خونالود ، چشمهائی که بی اندازه بازشده بود وریش‌زیر چانه اش که تکان میخورد ، بشکـل مرموزی درآمده بـود دراین بین روشنك تکان سختی خورد وسرش از تخت آویزان‌شد حشتون ازکـنار تخت شیشهٔ دهن‌گشادی را برداشت که ماسدقسمت‌ته آن باریك میشد ،زیر گلوی اونگهداشت دختر دوباره تکان سخت بزی خورد و گردنش کج شد حشتون سرخونالود اوراگرفت برگرداند ، ولی دراینوقت چکـه های خون بشدت ازگلویش میچکید وحشتون بدقت هرچه تمامترآنهارا درشیشه های متعدد میگرفت شیشه دیگری برداشت گلوی دختر رافشار داد ، بعدبیسور را بلند کرد ونزدیك بردوسه قطره ازآخرین چکه های

حون تی اودرشیشه چکید ولی‌حلو روشائی‌لرران پیسورلکهٔ ماه‌گرفته روی پیشانی روشنك رادیدو دحترش راشناخت

همینکــه دحتر حودش را شناحت هراسان پیسوز راپرت‌کرد کــه رمین افتاد وحــاموش شد وششه ای راکــه دردست داشت بلندکرد و فریاد کشید

« ــ کیمیا .کیمیا سه قطره‌حون حون دحترم حون روشنك »

بعد شیشه را چنان فشار دادکه دردستش سکست و حرده های آنرا بطرف بوته پرتاب‌کرد بوته ازروی‌سه پایه برگشت ، مایع رنگاری‌آن روی رمین پحش شدوآتش شعله رد



تاصبح‌مردم هلهله کنان‌تماشای دود وآتش رامیکردند که ار گجسته دژربانه میکشید

تجلی

هواکم کم تاریک میشد ، هاسمیك لبه کلاه را تا روی ابروهایش پائین کشیده ، یخه پالتوی ماشی را بخودش چسبانیده بود و باقدمهای کوتاه ولی چابك بسوی منزل میرفت اما بقدری فکرش مشغول بود که متوجه اطراف خود نمیشد ، وحتی سوز سردی که میوزید حس نمیکرد ، جلو چراغ ابروهای باریك ، چشمهای درشت خیره ولبهای نازك او در میان صورت رنگ پریده‌اش یك حالت دوروممتفکر داشت

هاسمیك علاوه براینکه خاطرخواه سورن بود ، حس وظیفه شناسی و پایداری درقولی که داده بود بیشتر اورا شکنجه میکرد ـ این خبرشومی که امروزازشوهرش شنید که شب‌سه شنبه رادرخانه برادرشوهرش دعوت دارد ، همه نقشه‌هایش رابهم زد ، زیراهاسمیك ناگزیر بود از « رانده ووئی » که بسورن داده بود چشم بپوشد گرچه بهیچوجه مایل نبود که سورن راقال بگذارد ولی بد قولی را بدتر میدانست اتفاقی که هرگز برایش رخ نداده بود چون پیش خود تصور میکردهرگاه بمعاد نرود ویاقبلا بسورن اطلاع ندهد نه تنها خطا نسبت بسورن ناپذیر خواهد بود بلکه دشنام شخصیت خودش میباشد بهمین دلیل امروز از صبح تاحالا

مشغول‌دوندگی ودرجستجوی شوهر بود ، اما درهمه جا تأثیرش بسنگ خورد وانگهی این مطلبی بود که بهرکسی ابراز نکند یا ، بتوسط کسی باو بنویسد ویا پیغام بفرستد حتی رویش نمیشد این موضوع را بدوست جان در یك قالب خود سیرانوش بگوید که بوسیله او بشوهر معرفی شده بود میخواست طوری وانمود بکند که بطور اتفاق باشوهر برخورد کرده است آنوقت پورش بخواهد وقضیه را بگوید طبیعتا امشب شوهر بکافه کسر باتوع همیشگی خودش هم میرفت ! چون شب درس ویلن اوپیش واسیلیچ ویولونیست کافه بودحالا که ازهمه جا سرخورده بود ، میخواست بهروسیله شده شوهر را نزدیك پاسبون واسیلیچ پیدا بکند واین مطلب را باو بگوید تا اقلا پیش خودش شرمنده نباشد و خوشقولی خودرا بشوهر ثابت بکند زیرا این آشنائی بگانه پیش‌آمد عریب وگوارا درزندگی یکنواخت هاسمیك بشمار میرفت

یادش میآمد چندسال پیش ، باصراریکی ازدوستانش نزدفالگیری رفت که ازروی‌لردقهوه فال‌مىگرفت باو گفته بود که یك دوره عشقی در زندگی او بایك جوان لاغراندام بلندبالا و خوش سیما روی خواهد داد آنروز هاسمیك بحرف زن فالگیر باورنکردظاهرا بیزاری نمود ، ولی درته دل‌شادشد شاید پیشگوئی آن‌زن بالاخره اورا وادار کرد که به شوهر اظهار عشق بکند زیرا این پیش آمد را دراثر سرنوشت خود میدانست اکنون بهیچ قیمتی نمیخواست این فرصت را از دست بدهد چون شوهرش با آن سرطاس ، شکم پیش آمده وریش زبری که دو روز یکمرتبه میتراشید ومثل سك باسوخته دنبال پول میدوید و اسکناسهای رنگین رازرو بهم جمع میکرد ، هرگز نمیتوانست آرزوهای اورا برآورد خوشبختانه شوهرش نسبت باو اطمینان کامل داشت ، یا اصلا اهمیت نمی داد ـ چون اورن گرفته بود مثل اثاثیه خانه ، یکجور بیمه برای زندگی مرتب وآرام ، تأمین آشپزخانه و رختخواب بود یکنوع پیش بینی برای روز پیری وفرار ازتنهائی بودیا صورت حق بجانب درجامعه بخودبگیرد فقط میخواست آدم مطمئنی بکارهای داخلی خانه اش رسیدگی بکندو سر به آمدوشدهای هاسمیك هیچ وقعی نمیگذاشت برفرض هم که هاسمیك را زیر استنطاق میکشید ، اوهمیشه میتوانست به آسانی بهانه ای بتراشد

امااز زیر بار دعوت برادر شوهرش بهیچ عنوانی نمیتوانست شانه خالی بکند واز طرف دیگر هم نمیخواست بهسورن بدقولی کرده باشد ویا او باین آسانی ازدست بدهد هنوز بهربع به تمام شدن درس سورن باقی مانده بود از استقرار هاسمیك وقت داشت کـه بخانه رفته برنامه خود را تکمیل بکند و بعد جلو پانسیون واسیلیچ برود که نزدیك منزل او بود و انتظار خروج سورن رابکشد

هاسمیك‌همینطور که درفکر غوطه‌ور بود و باخودش نقشه‌میکشید، صدای بوق اتومبیلی رشتهٔ افکارش رااز هم گسیخت بطرف پیاده‌رورفت دم خرابات پستی که‌بوی کلم ازآن بیرون میزد و گروهی سرمست سیار باجاز وجنجال مشغول بازی بودند ، ناگهان میان جمعیت ملتفت شد دید واسیلیچ استاد سورن مست لایعقل باموهای پریشان ، صورت رنك‌پریده وشانه‌های‌پائین افتاده ، درحالیکه جعبه ویلون رازیر بغلش زده بود از خرابات بیرون‌آمد هاسمیك ساعت مچی خود نگاه کرد ، شش‌وبیست دقیقه بود ازخودش پرسید با وجودی که‌از موقع درس سورن گذشته چطور میشود که استاد اوهنوز بمنزل نرفته است؟ ولی فوراً ملتفت شد که تعجب او بیجاست ولابد شاگردش هم بحال او آشنائی دارد بخاطرش آمد یکشب دیگرهم واسیلیچ‌رابهمین حالت دیده بود که ازهمین خرابات مست وسنگول بیرون آمدوبطرف یکی‌ازاین زنهای کوچه‌ای رفت وچیزی‌باو گفت آن زن باصورت بزك كردهٔ زنگرزی شده ، برگشت وگفت «ـ برو گم شو ! خجالت نمیکشی؟ خاك بسرت ، تو که مرد نیستی همون بهدفعه‌هم که‌آمدم ازسرت زیاد بود ! آدم بش سك‌بره بهتره ... بعد ! باصدای خراشیده‌ای خندیدند آنوقت واسیلیچ باقیافهٔ وحشت‌زده ازخجالت برگشت وهاسمیك را درچند قدمی خوددید نگاه زیر چشمی باواانداخت مثل اینکه گناهی ازاو سرزده باشد ،قدمهایش‌را تند کرد وازمیان‌بازیکنی ردشد چون اومشتری‌هرشب خود هاسمیك رامیشناخت که برکافه کنسر برای هرقطعهٔ سازی زیاد دست میزد با لبخند مؤدبی سرخود را بعلامت تشکر بطرف اوخم میکرد شاید ازین جهت خجالت کشید !

دوهما شب هاسمیك تعجب کرد این مرد کـه وقتی در کافه ویلون میزد بااحساسات مردم بازی میکردوقادر بود حالات گوناگون ازلغزش آرشهٔ جادوئی خود روی سیم ویلون تولید کرده وشنوندگان را دردنیا

های ناشناس افسونگر سیر و سیاحت بدهد ؟ چطور ممکن بود که احتیاجات مردمان معمولی راداشته باشد ؛ زیرا وقتیکه واسیلیچ با آن حالت حدی و لحد متکسر ویلون رادر دست میگرفت ، بصورت یك بیمچه خدا در نظر هاسمیك جلوه میکرد اما بعدار پیش آمد آنشب ، بی آنکه از ارزش واسیلیچ در نظر هاسمیك بکاهد فقط تااندازه‌ای بدبختی و سرگردانی او پی برد وفهمید همهٔ کیفهائی که برای مردم معمولی جایز بود ، برای کسی که دنیاهائی مافوق تصورات ولذاید سایرین ایجاد میکرد غیر ممکن بود واو کوشش میکرد درپیمانهٔ وواردهٔ کیف دیگران لدت موهومی برای خودش جستجو بکند ازآنشب درهاسمیك یکنوع احساس مبهم ترحم و ستایش برای این شخص ولگرد پیدا شده بود ـ مردی که آنقدر با شور و حرارت «چارداش» رادرکاهه مینواخت ، مثل اینکه میخواست همهٔ بدبختیها وسرگردانیهای خودرا بشکل بالهٔ‌سوزناك ازروی سیم ویلون بیرون بکشد ویایك لحظه دردهای خودرا فراموش بکند ، ولی همینکه درجعبهٔ ویلون رامیبست ، یك موجود بدبخت ، یك آدمیزاد بیچاره میشد واز درجهٔ بیمچه خدائی بگرداب مذلت و ناتوانی سقوط میکرد ؛ مثل اینکه ویلون اسباب بدبختی او شده بود باوجود این جعبهٔ سیاه آنرا مانند تابوت همهٔ افکارو احساسات خود در هر خرابات ودکان پیاله‌فروشی همراه میبرد ؛

آیا برای این مرد ریشه‌کن شدهٔ ولگرد چه‌اهمیتی داشت که‌دیر یا زودبخانه برود ؟ آیا ازکسیکه هرزبی راسرراه خود میدید دعوت‌میکرد چه توقعی میشد داشت ؟ هاسمیك بقدمهای گشاد لاابالی واسیلیچ نگاه‌می کرد وسعی داشت که چند ذرع با اوفاصله داشته باشد درضمن امیدوار بود که سورن راجلو پاسون اوسند ، شاید وسیله‌ای بیدا کند که مطلب خودرا باو بگوید ، واسیلیچ ازدو کوچه گذشت پیچ‌خورد وجلو منزلش رسید هاسمیك ناامید شد چون سورن‌راسرراه وباجلو پاسون‌واسیلیچ ندید پیش‌خودش گمان کرد لابداودر دالان یادر اطاق‌منتظر استادش است بعلاوه پنجرهٔ اطاق واسیلیچ روشن بود

چرا پنجره روشن بود ؟ لابد کسی در اطاق اوست واین شخص‌حتما سورن بود کمی مکث کرد ، صدای ویلون بلند شد هاسمیك جلوپنجره رفت وکوشش کرد که از پشت پارچهٔ جلو پنجره داخل اطاق رانه ببیند اما کوشش او بیهوده بود گوش داد صدای حرف هم‌شنیده نمیشدپیش

خودش اینطوردلیل آورد «ویولونیست باید سرساعت هفت درکافه باشد پس شوهرم هم ناچار با او بیرون خواهد آمد ـ در اینصورت بهتر است که بخانه رفته آرایش خودرا تکمیل بکنم وبرگردم.»

هاسمیک به تعجیل بطرف خانه رفت ، یکسر وارد اطاق خواب شد چراغ راروشن کرد ، جوراب ابریشمی پشت گلی پوشید ، ناخنهای دستش راجلا داد ، عطر سروسینه‌اش زد ، پودر بصورتش زد ولب خودراسرخ کرد درآینه که نگاه کرد دراثر استعمال عطرهلی یوتروپ یکنوع سر گیجهٔ گوارا باو دست داد ، یخهٔ پالتو را از روی کیف بخودش پیچیدو کلاه رابدقت‌سرش گذاشت چند دقیقه ازروبرو وبیمرخ خودش رادرآینه برانداز کرد وبالبخند راضی وخرسند ازدربیرون‌رفت ولی مثل‌چیزیکه مطلبی بخاطرش رسید ، دوباره‌برگشت‌وبه‌خدمتکارسپرد هروقت‌شوهرش آمدباو بگوید که‌خانم بدیدن‌یکی از رفقای هم‌مدرسه‌ای خودش رفته‌است

ده دقیقه به‌هفت مانده ؛ هاسمیک دستپاچه خارج شد در کوچهٔ پاسیون واسیلیچ که رسید ، چراغ‌پنجره هنوز روشن بود وهمینکه نزدیك رفت صدای ویلون شنیده میشد چندبار بطول‌کوچه آهسته قدم زد هیکل هر گذرنده‌ای راکه میدید از ترس برخورد باآشنا دلش می‌تپید وخودش رابشت تنهٔ درخت ویا درکوچهٔ تنك و تـاریکی که‌در آن نزدیکی بود پنهان میکرد آیا اگر در وقت برنگاه آشنائی باو برمیخورد ، چه‌می توانست بگوید ؟ ـ این زنهای دوبهمزن کیسه‌خو و بدزبان که باچشمهای کنجکاو از لای‌در ، ازپشت پنجرهٔ خودشان گوش‌بزنك هستند ومنتظرند روی‌یکنفر لك بگذارند ـ اینهمه مردمان بدجنسی که‌در دنیا پیدا میشوند وفقط ازسرگردانی وبدبختی‌دیگران لذت‌میبرند !

آیا همسایهٔ خود او شوشیك پشت سرش نگفته بود کـه هرشب در کافه به‌واسیلیچ چشمك میزند ؟ اگراورا دراینجا ودرین‌حال میدیدند که‌جلو خانهٔ واسیلیچ پرسه میزند چه رسوائی ! آبرویش بکلی باد میرفت دراین وقت حس کرد که‌ضربان قلبش تند شد

هیکل مردی از پاسیون بیرون آمد هاسمیك بی‌باکانه باقدمهای تند باو نزدیك شد ولـی یکنفر غریبه بود درین لحظه کنجکاوی وبی حوصله‌گی زیادی داشت یکجور حس‌تازه‌ای درخودش کشف کرد در عین‌حال که‌ازمردم گذرنده میترسید ودرد انتظار وسرگردانی رامتحمل

میشد ، یکنوع لذت‌حقیقی میبرد شاید برای این‌بود که چشم براه‌سورن بود یا دیکی از رمان‌هائی‌خوانده بود افتاد

ازین رومانهای پرگیرودار وماجراجو بود درایسوقت حس‌میکرد که بازیگر رومان‌شده است تاکنون او مزهٔ انتظار ، اضطراب وعشق باری دردکی‌راچشیده بود چون درایام جوانی هیچوقت فرصت‌عشقباری پیدا نکرده بود ازهمانوقت که چشم وگوشش باز شد اورا بامرد همین مرد کردند اما شوهرش از ریزه‌کاریهای‌عشق‌چیز زیادی سرش‌نمیشد ـ حالا او خودش رادوختربچه وبازیگر رومان افسون‌آمیز وباور نکردنی تصور میکرد

صدای ویلون گاهی میبرید ودو باره شروع میشد زمانی یك بر گردان‌را مدت درازی تکرار میکردند ، بطوریکـه هاسمیك از شنیدن آن بیشتر عصبانی میشد و از جا در می‌رفت چه‌کار احمقانـه‌ای که یك تترا صد مرتبه تکرار بـکنند ' ولی همینکه پیش خودش گمان می کرد شاید سورن باشداضطراب او فروکش میکرد ـ آیا سورن‌ویلون رازیر چانه‌اش گرفته بود وبـا آن انگشتان بلند عصبانی آرشه را روی سیم میغلتانید ؟آیا چشمهایش هم‌برق میزد ؟آیا چه جور ویلون راگرفته؟ به‌جلو خم شده‌یامثل مجسمه‌صاف ایستاده ؟ اما او بایدآهنگهای غم‌انگیز وعاشقانه بزند به‌اینکه‌یك بر گردان‌راصد مرتبه‌تکرار بکند ' آیاممکن است همین انگشتان بلند عصبانی به تن او مـالیده شود ؟ لبهای درشت شهوتی او روی لبهاش سائیده شود و بالاخره این وجودی کـه سطر هاسمیك یکپارچه مغناطیس میآمد ، اندام اورا درآغوش بگیرد وهزاران کلمات عشق‌انگیز بیخ گوش او زمزمه‌بکند ؟ هاسمیك لب خودرا گزید وسرش رابابی تابی تکان داد

هشت وده دقیقه ' ـ چطور هنوز درس او تمام نشده ؟ چرا واسیلیچ پی‌کار وبار زندگی‌خودش نکاه‌نمیرود ؟ شاید ساعت‌ندارد ، اما غیرممکن است ـ ولی برای این مرد لاابالی چه‌اهمیتی داشت‌کـه نکاه برود یا نرود ؟ شاید اصلا استعفا داده بود ـ اطراف خودش را نگاه کرد ، به پنجرهٔ اطاق واسیلیچ نزدیك‌شد بنظرش آمد که سایهٔ یکنفر رادراطاق تشخیص داد اما این سایه آنقدرمحو بود ' بدقت گوش داد ـ به ،صدای حرف شنیده نمیشد شاید میخواست بیرون بیاید خودش راکنار کشید احتیاط او بیمورد بود چون صدای ویلون ازسر نوبلند شد صدای خسته

گریخته و بامرتب آنهم مقام‌معصلی که نگوشش آشنا بود میآمد آیا سورن بود که ویلون‌میزد یا استادش؟ آیا نیامده؟ چرا نیامده؟ شاید ناخوش است یا اتفاقی افتاده است؟ - اگر ممکن بود یکمر را پیدا میکرد که میتوانست برود و به بهانه‌ای دراطاق نگاه بکند و خبرش را برای او بیاورد چرا خودش نمیتوانست این کاررا بکند آیا بهتر از انتظار درکوچه بود؟

هاسمیك با احتیاط نزدیك در پاسیون شد، نگاهی کرد، یك دالان دراز تاریك دیده میشد و از درز در اطاق واسیلیچ که خوب کیپ نشده بود یك‌خط قائم از بالا به‌پائین روشن بود اگر میتوانست نگاهی دردکی دراطاق بیندازد واقلا مطمئن شود، در اینوقت صدای پائی در درحیاط پاسیون شنیده شد دوباره خودش را کنار کشید به اطراف نگاه کرد کسی دیده نمیشد جلو چراغ ساعت نگاه کرد - یعنی‌چه؟ هشت‌و بیست دقیقه - چه دقیقه‌های طولانی، اوتاحالا نمیدانست که‌ساعت باین کندی حرکت میکند آیا میتوانست این شك و دلهره را ده دقیقهٔ دیگر نیمساعت دیگر متحمل شود؟ بر فرض هم که سورن بااستاد خود بیرون میآمد، شاید با هم میرفتند و ازکجا او میتوانست به‌آنها نزدیك شود ومطلب خودش‌را بگوید؟ دراین صورت همهٔ زحماتش بادرفته بود

نیروئی قوی‌تر از اراده و حفظ آبرو و همهٔ مترسکهائی که جامعه دور او درست کرده بود، هاسمیك را توی دالان پاسیون راند باقدم های شمرده و باخونسردی که بخودش گمان نداشت وارد دالان شد خواست ازسوراخ جای کلید نگاه بکند، ولی کلید از بیرون به در بود ازلای درگوش داد ویلون‌رادرسرخلوی در میزدند شکی برایش باقی نماند که ویلون زننده سورن است، چون یك آهنك را تکرار میکرد، برای‌اینکه دستش روان بشود وگرنه واسیلیچ باآن قدرت واستادی چه احتیاجی به‌تکرار بت داشت؟ برفرض هم که‌دررا باز میکرد، وواسیلیچ رامیدید، بازهم بمقصودش‌رسیده بود چون‌معذرت میخواست که‌اشتباهی آمده است وباسورن خارج می‌شد - اصلا واسیلیچ که مست بودوحرکات سنگین بی‌اراده داشت ملتفت او نمیشد، آنهم در میان سرو صدای ساز،

هاسمیك باتمام حرارتی که درتصمیم خود داشت لنگه در راکمی فشار داد - درمثل اینکه موقتا روی پاشنه‌اش بند شده باشد، خودبخود لرزید وتا نصفه بازشد هاسمیك واسیلیچ رادر مقابل خود دید که باچهره شوریده نگاهش در چشمهای او دوخته شد بقدری این پیش آمد عجیب بود

که هاسمیك علت حرکت خودرا فراموش کرد . سرحایش خشك شد و زانوهایش ازشدت ترس بلرزه افتاد چون بهراه پس داشت و بهراه پیش ـ واسیلیچ دنبالهٔ ساز خودرا قطع کرد ، چند ثانیهدرچشمهای یکدیگر نگاه کردند ـ نگاههای مخصوصی بود ، چون نگاههای دردکی که واسیلیچ در کافه باو میکردوهاسیمکهمیشه تصور میسوداتفاقی است ، دراین لحظه معنیمخصوصی بخود گرفت

واسیلیچ ویلون رابا احتیاط روی تختخواب گذاشت و به هاسمیك تعظیم کرد ـ یك تعظیمدستپاچه وناشی بود بعد گفت

« بفرمائید حواهش میکنم بفرمائید توی اطاق ! » مثل اینکه لغت دیگری برای تعارف پیدانکرد باحرکت دست وکرنش دعوتخود را تکمیل نمود هاسمیك بیآنکهازخودش بپرسد چرا آمده بدوناراده با قدمهایآهسته وارد اطاق شد وروی صندلی راحتی کنار در نشست نگاهی باطراف انداخت سورن آنجا نبود واسیلیچدررا بست

اطاق سرد محقروااثاثیهآنجا مرکب بود از یك تختخواب درهم وبرهم که ملافهٔقلمکار آن مدتهامیگذشتعوض نشده بود دوصندلی،مدرس یكمیز کهنه که رویش کاغذ نتموسیقی پوستسیب ، کلوفان ، خاکستر پیپ وعکس مردی باموهای پریشان که گویا مصنف موسیقی بود همهٔاین هادرهم وبرهمدیده میشد یكچراغ الکلیدود زده ودوبطری هم‌درطاقچه بود عکس رنكپریدهٔ زنی نیز بدیوار اطاقدیده میشد زمین اززیلوی خاكآلودی مفروش بود وازهمهٔ اطاق وصاحبش کهروی لباس سیاه اواز کثرت استعمال برق افتادهبود ، بویمرگبار فقر ونکبت متصاعدمیکردید کهبوی الکل سوحته ، دود توتونوبوی تند عرق در آن مخلوط شدهبود ناگهان چشم هاسمیك متوجه تختخواب شد وکارت اسم سورن را آنجا دیدکه رویش نوشته بود «استاد محترم ! من بموقع آمدم نبودید دفعهٔ آینده خواهم آمد »

دوسه دقیقه در سکوت دشواری گذشت واسیلیچ مثلاینکه عملتا فکری بخاطرش رسید رفت ازتویدرگاه گیلاس کوچکی برداشت روی دستهٔ صندلی هاسمیك در نعلبکی گذاشت یك شیشه ودکا هم آورد در آن ریخت‌وگیلاس آنخوریخودش‌راهم‌پر از ودکا کرد وگفت « بفرمائید بخورید هوا سرد است ! » گیلاس خودرا بگیلاس هاسمیك زد و تاتهسر

کشید ـ هاسمیك گیلاس راتاتهخود برد بوی عرق زیر دماغش زد کمی نوشید وبادستمال لب خودرا پاك کرد عرق گرم وسوزان از گلوی‌او پائین رفت

واسیلیچ جلوآمد وبادست‌لرزان خواست گیلاس‌هاسمیك را دوباره پر بکند ملتفت شد که هنوز نخورده است باقی ودکا را در گیلاس خودش ریخت بمیز تکیه کرد ، چشمهایش‌می‌درخشیدومثل اینکه ناموجود خیالی حرف میزند بریده بریده گفت « ببخشید خانم ! من چیزی برای شما نداشتم من نمیدانستم آیـا ممکن است کسی بعکس من باشد ؟ ببخشید خانم ! (دست روی پیشانی خـود کشید) چطور ممکن است ؟ فقط درخواب همه‌چیزرامیشود دید درخواب همه‌چیز ممکن است چندسال پیش که‌درصوفیا بودم ، همین‌دختر (اشاره بعکس‌دیوار کرد) به نمیخواهم یادم بیاید بیمرخ شما هم شبیه است ، در کافه همیشه من به‌بیمرخ شما نگاه‌میکنم چه‌چیز عرض بی ؟ یادم است در خواب دیدم همین دختر من ویلون میزدم‌وارد اطاقم شد خیلی نزدیك آمد ، دستهایش را گرفتم نشست و حرف‌هائی که فقط در خواب میشود گفت یك دقیقه ، فقط یك‌دقیقه بود) هاسمیك حرکتی ازروی بی‌طاقتی کـرد واسیلیچ به‌تعجیل گفت) شاید از اینجا میگذشتید ، صدای ویلون مرا شنیدید همین الان اجازه بدهید ویلون بزنم خانم بسلامتی شما »

گیلاس را بلند کرد سر کشید هاسمیك هم ناچار گیلاس‌را نزدیك لب خود برد واسیلیچ‌قیافهٔ‌موقر بخود گرفت ، ویلون را بااحتیاط برداشت زیر چانه‌اش گذاشت وشروع بزدن کرد ـ «سرناد شوبرت» بود ـ از ارتعاش سیم ویلون لرزه به‌اندام هاسمیك افتاد مثل‌اینکه ساز به‌حواس پرت شدهٔ او جان تـازه بخشید واسیلیچ آرشه را روی سیمها غلت می‌داد ، خم میشد ، بلند میشد مانند اینکه میخواست باتمام هستی خودش به‌ساز جان بدهد میخواست آنچه‌را که‌بازبان نتوانسته به‌هاسمیك بفهماند شاید بوسیلهٔ ساز بتواند باو بگوید موهای خوگندمی پریشان اوخیس عرق دور صورتش ریخته بود ، بیمرخ اوبابینی بلند ، رنك پریده مایل به خاکستری ، پای چشمهای کبود ، نگاه خیره و گوشهٔ لبهایش که ول شده بود و بیهوده سعی میکرد بهم بفشارد ، منظرهٔ ترسناکـی داشت ولی ناگهان‌حالت صورتش‌عوض‌شد ، مثل اینکه دردنیای مجهول وافسونگری

جولان میداد واز نکبت زندگی خودش گریخته بود . ــ شاید در بن دقیقه اوحقیقهٔ زندگی میکرد چون گمان میکرد برای همزاد و یاسایهٔ معشوقهٔ قدیم خود، برای کسی سازمیزند که میفهمد و بالاخره هنرش او را جلب کرده بود شاید خوابی که دیده بود دوباره جلو اودر عالم بیداری مجسم شده بود . ـ باتمام قوا هنرنمائی میکرد ، شاید این بهترین قطعه‌ای بود که‌در عمر خود اجرا میکرد ـ اما همینکه بطرف هـاسمیك برگشت و خواست در چشمان او تأثیرساز و احساساتش رادر یابد ، ملتفت شدکه جای اوخالی است هاسمیك رفته بود و لای در را بازگـذاشته بود . ناگهان ویلون را از زیرچانه‌اش برداشت جلـو آمد دید گیلاس ودکا کمی ازسرش خالی شده ، ته‌ته سیگاری که در نعلبکی افتاده بود سرخاب لب هاسمیك چسبیده بود و دود آبی‌رنگی از آن پراکنده میشد و در هوا موج می‌زد .

واسیلیچ ویلون راروی میز پرت کرد ، دستها را جلو صورت خود گرفت ودرحال سرفه روی‌تختخواب افتاد

کاتیا

چندشب بود مرتبا مهندس اتریشی که اخیراً بمن معرفی شده بود ، درکافه سرمیز ما میآمد اغلب من با یکی دو نفر ازرفقا نشسته بودیم ، او میآمد اجازه میخواست کنارمیزما می نشست وگاهی هم معنی لغات فارسی را ازما میپرسید چون میخواست زبان فارسی رایادبگیرد ـ ازآنجائیکه چندین زبان خارجه میدانست ، مخصوصا زبان ترکی را که ادعا میکرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است ، لذا یاد گرفتن برایش چندان دشوار نبود

ظاهراً مردی بودچهارشانه باقیافه جدی ، سر بزرك وچشمهای آبی تیره ـ مثل اینکه رنك رودخانهٔ دانوب در چشمهایش منعکس شده بود صورت پرخون سرخ داشت وموهای خاکستری دورپیشانی بلند وبرآمده اوروئیده بود وازطرزحرکات سنگین و هیکل ورزشکارش قوت وسلامتی تراوش میکرد اما ساختمان اوباحالت اندوه وگرفتگی که در چشمهایش دیده میشد متناقض بنظرمیآمد بنظر درحدود چهل یابیشتر از سنش می گذشت ولی رویهم رفته جوانتر نمود میکرد همیشه جدی وآرام بود مثل اینکه زندگی بی دغدغه ای راطی کرده وجای زخمی گوشه چشم راست

اودیدهٔ میشد که من گمان میکردم بواسطه شغل مهندسی وراه‌سازی در اثر انفجار سنك یا کوه گوشه چشم اورخم برداشته است

اوعلاقه مخصوصی نسبت بادبیات ظاهرمیکرد وبقول خودش یك حالت ویاشخصیت‌دوگانه دراووجودداشت ،که روزهامبدل بمهندسی میشد وسروکارش بافورمولهای ریاضی بود وشبها شاعرمیشد ویا بوسیله بازی شطرنج وقت‌خودش را میگذرانید

یکشب من تنهاسرمیز نشسته بودم ، دیدم مهندس اتریشی آمداجازه خواست وسرمیز من نشست ، ازقضا دراین شب تنها ماندیم وازرفقا کسی سراغمان نیامد ، مدتی بموزیك گوش کردیم بی آنکه حرفی بین ماردوبدل شود ناگهان‌ارکستر «استیکارازین» یك آوازروسی معروف راشروع کرد دراینوقت من یك حالت درد مخلوط باکیف در چشمها وصورت او دیدم مثل اینکه اوهم باین نکته برخوردویا احتیاج بدرد دل پیداکرد بحالت بی اعتنا گفت « می‌دانید ، من یك‌یادگار فراموش نشدنی بااین موزیك دارم یادگاری که مربوط بیك‌زن ویکحالت مخصوص افسوسهای جوانی من میشود ! »

« ولی این سازروسی است »

« بله میدانم ، من‌یکدوره زندگی اسارت درروسیه بسربرده‌ام »

« شایددرموقع جنك بین‌المللی ١٩١٤ اسیرشده‌اید »

« بله ، ازهمان ابتدای جنك ، من‌درجبهه صربی بودم ، بعد در جنك باروسها اسیرشدم منداید زندگی اسارت چندان‌گوارانیست »

« واضح است ، آنهم‌اسارت‌درسیبری ! آیاشما کتاب « یادبودخانه اموات » تألیف دوستویوفسکی را خوانده اید ؟»

« بله خوانده‌ام ، ولی کاملا به‌آن ترتیب نبود چونکه ما بعنوان اسیر جنگی بودیم وتااندازه‌ای‌آزادی داشتیم ، درصورتیکه او باموجیکها درزندان بوده ولی میان ماپروفسورها ، نقاشها ، شیمی دانها ، نجارها پیرایشگرها ، جراحها ، موزیسین ها ، شعرا و نویسندگان بودند پای چشم من که درجنك گلوله خورده بود درهمانجا عمل کردند »

« دراینصورت شما خیلی سخت نمیگذشته »

« مقصودتان از سختی چیست ؟ واضح است ، در ابتدا ملاحظه مارا

میکردند راستش رامیخواهید ، دراوایل‌ما تا اندازه‌ای ازوضع خودمان راضی‌بودیم اگرچه تمام روزرا محبوس بودیم ، ولی‌در اردوی خودمان آزادی داشتیم تآتردرست‌کرده بودیم آلونکهائی برای خودمان ساخته بودیم بعلاوه بهرافسری از قرار ۲۵ روبل در ماه پول جیبی‌می دادند ودرآنوقت درسیبری فراوانی وارزانی بود باندازه کافی خوراك داشتیم ، اگرچه اغلب پول‌جیبی ما را نمیپرداختند وبعد هم میدانید ما اجازه نداشتیم که خارج بشویم ، تصوربکنید که ما مجبور بودیم سالها حبس باشیم من خسته وکسل‌شده بودم وتمام روز را بخواندن‌کتاب می گذرانیدم چندی که گذشت ، یعنی شش‌ماه بعدوقتی‌که اسرای ترك بما ملحق‌شدند ، من برای آموختن زبان‌ترکی با آنها طرح دوستی ریختم دراین‌اوان بایکجوان عرب آشنا شدم که‌اسمش عارف‌بن عارف از اهل اورشلیم بود شروع بتحصیل‌کردم ودر مدت کمی زبان ترکی‌را یاد گرفتم بطوریکه بزبان ترکی کنفرانس میدادم چون بین مامحصلینی بودند که تحصیلات خودشانرا تمام نکرده بودند ، بما اجازه دادند که درس بدهیم در اینصورت درسها وکنفرانسها دایرشد نمایش تآترمی دادیم وزنهای روسی‌ازخارج بهترین ترئین ولباس ولوازم دیگررابرایمان میفرستادند اغلب یك‌چیز عالی ازآب در میآمد ، بطوریکه ازخارج به تماشای نمایشهای ما میآمدند »

« پس برای خودتان یکجور زندگی مخصوصی داشته اند ؟»

« شما گمان میکنید ، من‌فقط قسمت خوبش را شرح دادم شما فراموش میکنید که ما دریك اردو حبس بودیم که روی تپه واقع شده بود ومسافت دوکیلومتر با شهر کراسنویارسك فاصله داشت اطراف اردو سیم خاردارکشیده بودندوتیرهائی بطول شش متر برمیین کوبیده شده بود وفاصله بفاصله باروهائی بود که پاسبانان‌تفنگ بدست کشیك میدادند ولی من ازآلونك خودم بیرون نمیآمدم وهمه وقتم صرف خواندن کتاب میشد ویا کنفرانسهای خودم را تهیه میکردم تنها خبری که بمن دلداری میداد این بود که میدیدم این همه اشخاص تحصیل‌کرده صنعتگر دیگر ، همه جوان وخوشبخت یا بدبخت باسرنوشت من شریك بودند »

« اماشما فراموش میکنید که ازخطرجنك ، برانسه ، صدای شلیك گلوله‌ها کمنده ومرك‌دائمی که جلو چشمتان بود محفوظ بوده اید ؟»

« گفتم شما از وضع ما خبر ندارید ، فقط روزی دوساعت ماحق تفریح‌وگردش داشتیم - لباسها تنمان چین خورده بود وچرك شده بود ، لباس زیر نداشتیم زمستان هوا ۴۰ یا ۵۰ درجه زیر صفر بود وتابستان در ۳۰ درجه حرارت مامثل حیوانات چهارپا درآغل حبس بودیم بعلاوه حریق ، ناخوشیهای مسری و وقایع وحشت انگیزی که رخ میداد ، همه اینها بدتر ازجنگ بود گاهی از میان مادیوانه میشدند ، یکشب من با رفقا ورق بازی میکردم ، یکی ازرفقا تبر بدوش واردشد و چنان ضربت شدیدی روی میز زد که همه مان ازجا جستیم واگرتبررا ازدستش نگرفته بودند همه مان را تکه پاره کرده بود یکنفرازاهالی مجاردیوانه‌شده بود ادای‌سك را درمیآورد ، دایم پارس میکرد و اسباب سرگرمی ما شده بود بزرگترین چیزی که بمن تسلیت میداد ، وجودرفیق عزیزم عارف بود ، اوهمیشه زنده‌دل‌وبهمه چیز بیعلاقه بود حضورش تولیدشادی‌میکرد گذشته ازاین من یادگارهای ایام اسارت خودم‌را باعارف دریکروزنامه وین بعنوان « کاتیا » چاپ کرده ام خیلی‌مفصل‌است نمیتوانم شرح‌بدهم

« بچه مناسبت کاتیا ؟ »

« - درست است ، میخواستم راجع باوصحبت بکنم ، از موضوع پرت شدم اوبرای من اولین زن و آخرین زن بود ویك تأثیر فراموش نشدنی درمن گذاشت میدانید همیشه زن باید بطرف من بیاید وهرگز من بطرف زن نمیروم - چون‌اگرمن جلوزن بروم اینطور حس میکنم که آن زن برای خاطرمن خودش را تسلیم نکرده ، ولی برای پول یا زبان بازی ویابك علت دیگری خارج از من بوده است احساس یکچیز ساختگی ومصنوعی را میکنم اما درصورتیکه اولین بار زن بطرف من باید اورامیپرستم حکایتی که میروم‌نقل‌بکنم یکی‌ازاین پیش‌آمدهاست این تنها یادبود عاشقانه ای است که هرگز فراموش نخواهم‌کرد گرچه ۱۸ و یا ۲۰ سال میگذرد اما همیشه جلو چشمم‌مجسم است

« هما نوقتیکه ما دریك کراسنویارسك اسیر بودیم ، بعدازآشنائی من باخوانان عرب که یکجوردوستی حقیقتا برادرانه وجدائی ناپذیر ما را بهم مربوط میکرد ، هردومان دریك آلونك منزل داشتیم وتمام‌وقتمان صرف تحصیل زبان ویابازی ورق میشد من باو آلمانی میآموختم و اودر عوض بمن زبان عربی یاد میداد یادم است یکشب ما چراغ نداشتیم ،

توی دوات روعن ریختیم و با تریشه پیراهن حودمان فتیله درست کردیم ودرروشنائی این چراغ کار میکردیم . درهمین وقت من زبان ترکــی را تکمیل میکردم وارراهچین ، ارسوئد و بروژودا بمارك کتاب واردمیکردیم عارف حوان خوشگلی بود کــه موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شادو حندان ولاابالی بوده

بهرحال در ۱۹۱۷ اسرای عرب را احضار کردید ، برای اینکه ار ترکها حدا نشوند رفیق عربم را ارمن حدا کردید باو پول‌دادید واورا فرستادید درشهر کراسنویارسك‌تا اینکه وسایل حرکتش را فراهم بکند ترکها بمن سررنش،میدادند و میگفتند « بین رفیق تو ارما حداشدبرای اینکه برصدماحملی بکند ! » ولی‌عارف ارآنجائیکه حوشگل‌بودوصورت شرقی داشت درشهر کراسنویارسك طرف توجهٔ دخترها گردید ومشغول عیش و نوش‌شد گاهی هم سراغ ما میآمد یکروزمن باآن‌وضع کثیف مشغول حواندن بودم یکمرتبه دربازشد ویك دختر‌حوان حوشگل وارد اطاقم شد من سرحای حودم حشك شده بودم‌ومات بسر تاپای دختر نگاه میکردم واو سطرم يك‌فرشته یاموحودحیالی آمد سه‌چهار سال میگذشت که‌با آن وصع کثیف ، زندگی مرگبار ، ریشی کــه مثل رش راسپوتین تا روی سینه‌ام حریده بود و لباسی که بتم چسبیده بود ، در میان کتاب وکاغد پاره‌هاسر میبردم حضور يك دختر بمیر حوشگل درمرحلهٔ من باور بکردبی بود آن دختر زبان آلمانی هم میدانست و بامن شروع بحرف ردن کرد ولی من بطوری دوق رده شده بودم که بمی‌توانستم حوابش رابدهم پشت سراو دربازشد ورفیقم عارف‌واردشد و حندید من فهمیدم برای تعجب انداختن من اینکار راکرده بود ومخصوصا او را آورده بود تامعشوقه حودش را بمن نشان بدهد این کاررا ارراه بدحنسی نکــرده بودکه دل مرا بسوزاند ، فقط برای تفریح و شوحی بود حون‌من کاملا ارروحیهٔ او اطلاع داشتم عارف بمن گفت « بیا برویم شهر ، من‌برایت احاره میگیرم » بعدار چندسال‌اولین‌بار بود که‌من‌بشهر میرفتم بالاخره باعارف وکاتیاکه احارهٔ مرا گرفت ، بطرف‌شهر روانه شدیم در حاده برفها کم کم آب میشدوبهار شروع شده بود بمیتوانید تصور بکنیدکه من چه حالی داشتم ! ارکنار رودحانه بی‌سی رد میشدیم ، من ار شادی درپوست حودم بمی‌گنجیدم وبکلی محو حمال آن دختر شده بودم

تمام راه را دختر از هر در با من صحبت‌میکرد ، من مثل مرده‌ای که پس‌از سالیان دراز سراز قبردرآورده ودردنیای درخشانی متولدشده، جرأت حرف زدن بااو را نداشتم و نمیتوانستم حواسش را بدهم تااینکه بالاخره وارد شهر شدیم ومارا در اطاقی بردکه درآن چراغ برق ،میز بارومیزی سفید صندلی وتختخواب بود من‌مثل دهاتیها بدرو دیوارنگاه میکردم و از خودم می‌پرسیدم « آیا آنچه می‌بینم راست است و خواب نیست ؟ » من وعارف کنار میز نشستیم ، دختر برایمان چائی آورد ،بعد بامن شروع بحرف زدن کرد ازآن دخترهای مجلس گرم کن و کاربرو حراف بود . بعد فهمیدم که دختر نیست ، شوهر او درجنك کشته شده بود ویك بچه کوچك هم داشت درخانهٔ آنها یك مهندس ورزش هم بودند واین زن‌که بازن‌مهندس آشنائی داشت ، باهم زندگی می کردند گویا اطاق وازار او کرایه کرده بود شب رادر آنجا گذرانیدیم ، یك شبی که‌هرگز تصورش رانمیتوانستم بکنم من برای‌آن زن‌جوان عشق‌نداشتم اصلا جرأت نمی کردم این فکررا بخودم راه بدهم ، او را می‌پرستیدم او برای من ازگوشت و استخوان نبود ، یك فرشته بود ، فرشتهٔ نجات کـه زندگی تاریك بی‌معنی ویکنواخت مرایك لحظه روشن کرده بود من نمیتوانستم بااو حرف بزنم ویادستش را ببوسم

« صبح برگشتم ولی با چه حالی ! همینقدر میدانم کـه زندگی در زندان برایم‌تحمل ناپذیر شده بود نه‌میتوانستم‌بخوانم و نه بنویسم ویاکار بکنم از دو کنفرانس همگی خودم بعذر ناخوشی کناره‌گیری کردم بعدازاین پیش‌آمد همه‌چیز بنظرم یك معنی مبهم ومجهول بخودش گرفته بود ، مثل‌اینکه همهٔ این وقایع را درخواب دیده‌بودم دوسه هفته گذشت، یك کاغذ از کاتیا برایم آمد

« بچه‌وسیله مبادلهٔ کاغذ میکردید ؟

« زیر یکی‌از تیرها راکه دورازچشم‌انداز پاسبانان بود ،مخصوصی کنده بودند و نه تیر را بریده بودیم بطوریکه برداشته و گذاشته میشد هرروز نوبت یکی‌از ما قاچاق میرفت وبرای دیگران چیزهائی که‌احتیاج داشتند میخریدند ومیآورد ، کاغذهاراهم اومیرسانید باری درکاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنای ما بود من از کنار رودخانه بروم واو ملاقات من خواهد آمد . گویا عارف برایش گفته بود ماهفته‌ای دوروز

حق شما داشتیم البته چون این زن‌خوشگل‌وخوش صحبت بود میتوانست اجازهٔ ورود به‌منطقه ممنوع‌را نه دست‌بیاورد اما رابطه داشتن بامحبوسین برایش تعریفی نداشت ازاین جهت این راه بطرش رسیده بود باری‌روز دوشنبه موقعیکه مارا ازکنار رودخانه میبردند من باترس ولرز بمحلی که‌قرار گذاشته بود رفتم . همینکه قدری از میان بیشهٔ گذشتم کاتیا را دیدم باهم رفتیم کنار رودخانه نشستیم ، جنگل سبز و آسوده دور مارا گرفته بود اوبازشروع بصحبت کرد ، من فقط دست‌اورا در دستم گرفتم و بوسیدم ،کاتیا طاقت نیاورد وخودش رادر آغوش من‌انداخت ، اوخودش را تسلیم کرد ، درصورتیکه‌من‌هیچ‌وقت تصورش‌راخودم راه نداده بودم ، چون او برای من یك موجودمقدس‌دست نزدنی بود !

« ازآنروز بعد زندگی محبس بیش‌از پیش برایم سخت و ناگوار شد سه‌چهار بار همینکار را تکرار کردیم ودر روزهای بعد من دردکی ازاو ملاقات میکردم تااینکه‌یکهفته ازاو بی‌خبرماندم بعدکاغذ دیگری ازش رسید ونوشته بود نوبت دیگر که بشما میرویم اومیآید ولباس مبدل برایم میآورد — من به رفقایم اطلاع دادم که ممکن است چند شب غیبت بکنم وازآنها خواهش کردم که بجای من امضاء بکنند

از موقع سرشماری که چهار بچهار در محوطهٔ حیاط میایستادیم و یکنفر ماها را میشمرد ترسی نداشتم چونکه این تنها موقع تفریح ما بود وهمیشه عدهٔ جا بجا میشدند ، بطوری که سرشماری دقیق هیچوقت صورت نمیگرفت بهرحال روزموعود ، کنار رودخانه باو برخوردم‌بدنم برایم یکدست لباس‌بلند چرکس‌ویك کلاه پوستی آورده لباس راپوشیدم وکلاه را سرم گذاشتم وراه افتادیم

«از ساحلو محبوس‌تاشهر دوساعت راه بود دربین راه‌اگر کسی بما برمیخورد ، کاتیا بامن‌روسی حرف میزد ولی من هیچ جوابش رانمی دادم فقط گاهی میگفتم «اسپاسیبو» بالاخره رفتیم بخانه‌اش تاصبح دراطاق او بودم فرداش باخانوادهٔ مهندس روسی وزن و بچه‌اش بقصد گردش درکوه‌ها حرکت کردیم سه‌روز گردش ما طول کشید در کوه «سه‌سون» که قله‌آن‌بشکل سه‌سقه درآمده بود رفتیم ودر جنگل نزدیك آنجا چادر زدیم وآتش کردیم دراین‌محل مثل یك دنیای دوروگمشده دور ازمردم وهیاهوی آنها بودیم خوراکهای خوب‌میخوردیم ومشروب

خوب مینوشیدیم وازلای شاخهٔ درختها ستاره‌ها را تماشا میکردیم نسیم ملایم و جان‌بخشی میوزید کاتیاشروع بخواندن کرد، آواز «کشتیبانان ولگا» و «استیمکارازین» را با صدای اسوبسکوی میخواند و مهندس روسی با صدای بم باو جواب میداد صدای کاتیا مثل زنگهای کلیسا در گوشم صدامیکرد من بجای خودم مانده بودم، اولین‌بار بود که این آواز آسمانی را می‌شنیدم ازشدت کیف و لذت بخود میلرزیدم و حس‌میکردم که بدون کاتیا نمیتوانستم زندگی بکنم

«این شب تأثیری درزندگی من گذاشت، تلخی گوارائی حس کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع شود واگر مرده بودم تا ابد روح من شاد بود، بالاخره برگشتیم هرگز فراموشم نمیشود، صبح که بیدار شدم، کاتیا سماور راآتش کرده بود برایم چائی میریخت که‌در باز شد وعارف وارد شد من سرجایم خشکم زد، او هیچ نگفت فقط نگاهی به‌کاتیا کرد ونگاهی بمن انداخت، بعد در را بست ورفت من از کاتیا پرسیدم «مگر چه شده؟» اوگفت «بچه‌است، ولش کن او باهمهٔ دخترهاراه دارد، من ازاینجور جوانها خوشم نمیآید بدرك! او کسی است که سرراهش گلهارا می‌چیند، بو میکند ودور میاندازد!»

«رفیقم رفت ودیگر ازآن‌به‌بعد هرچه جویا شدم اثرش رانیافتم»

دون‌ژوان کرج

نمیدانم چطور است بعضی اشخاص باولین برخورد بجان دریك قالب میشوند ، بقول عوام جور واجت میآیند و یکبار معرفی کافی است برای اینکه یکدیگر را هیچوقت فراموش نکنند در صورتیکه برعکس بعضی دیگر باوجودیکه مکرر بهم معرفی میشوند ودر مراحل زندگی سر راه یکدیگر واقع میگردند همیشه ازهم گریزان هستند ، میان آنها هرگز حس همدردی وجوشش پیدا نمیشود واگر در کوچه هم بهم برنخورند ، یکدیگر را ندیده میگیرند دوستی بیجهت ، دشمنی بیجهت ! حالا این خاصیت رامیخواهند اسمش را سمپاتی یا آنتی‌پاتی بگذارند و یادر اثر معناطیس وروحیه اشخاص بدانند یا نه - آنهائیکه معتقد بحلول ارواح هستند دورتر رفته میگویند که این اشخاص درزندگی سابق خودشان‌روی زمین ، دوست ویا دشمن بوده‌اند وباین جهت نسبت بهم متمایل ویا ازهم متنفرند ولی هیچ کدام ازین فرضیات نمیتوانند بآسانی معمای بالا را حل بکنند این کشش وجوشش باگهانی نه مربوط بخصایل روحی است ونه ربطی بامحاسن جسمانی دارد

باری ، یکی ازین برخوردهای عجیب ، چند شب پیش برایم اتفاق افتاد شب عیدنوروز بود ، تصمیم گرفته بودم برای احتراز ازشر دیدو

باردیدهای ساختگی و خسته کننده ، سه‌روزه تعطیل را بروم جای دنجی پیدا بکنم و برای خودم لم بدهم هرچه فکر کردم دیدم مسافرت دور صلاح نیست بعلاوه وقتهم اجازه نمیداد از این رو قصد مسافرت کرج را کردم بعداز تهیه جواز ، سر شب بود ، رفتم در کافه ژاله نشستم سیگاری آتش زدم ودرضمن اینکه گیلاس شیرو قهوه‌خودم راآهسته مزمزه میکردم وبتماشای آمد وشدمردم مشغول بودم ، دیدم آدم تنومندی ازدور بمن اظهار خصوصیت کرد و بطرفم آمد دقت کردم ، دیدم حسن شاگرد است دەسال شاید بیشتر میگذشت که‌اورا ندیده بودم ، وغریب تر آنکه هردومان یکدیگر را شناختیم - بعضی‌صورتها کمتر تغییرمیکند بعضی بیشتر عوض میشود ، صورت حسن عوض شده بود همان صورت خنده‌رو وساده بود ، ولی نمیدانم چه‌در حرکات ولباسش بودکه ساختگی وغیرطبیعی بنظر میآمد، مثل‌اینکه خودش راگرفته بود

من باآنکه اسم خانواده‌اش رانمیدانستم ، او خودش بمن گفت در مدرسه فقط باو حسن‌خان میگفتند - درحیاط مدرسه موقع بازی‌وتفریح حسن‌خان چهرهٔ زردنبو ، استخوان‌بندی درست وحرکات شل وول داشت‌و بلباس خودش هیچ اهمیت نمیداد ، همیشه یخه‌اش بازوروی کفشهایش‌خاك نشسته بود وهمان حالت لاابالی باو بیشترمیآمد ورویش میافتاد اماخیلی زود عصبانی میشد و خیلی زود هم خشمش فروکش میکرد از این جهت بیشتر طرف تفریح وآزار بچه‌های موذی واقع میشد ونمیدانم‌چرا اسمش را«حمال» گذاشته بودند

من همیشه ازاو دوری میکردم ، مثل‌اینکه اختلاف مبهم ونامعلومی بین‌ما وجود داشت ولی حالا با حالت مخصوص خودمانی که آمد سرمیز من‌نشست آن اکراه دیرینه وبی‌دلیل رامرتفع کرد ویا گذشتن زمان این تماس مجهول را خودبخود ازبین برده بود اما فرقیکه کرده بود حالا خان ، خوشحال وگردن‌کلفت شده بود ، وازآنهائی بودکه دور خودشان تولید شادی میکنند

بمحض ورود ، به پیشخدمت کافه ، دستور داد برایش عرق آوردند گیلاسهای عرق را پی‌درپی بالا میریخت و دراثر استعمال عرق ، یکجور خوش‌حالی‌موقتی باودست‌داد ولی بواسطه‌شهوترانی زیاد ، بیش‌ازسنش شکسته بنظرمیآمد وخطی که گوشهٔ لبش‌میافتاد ، ناامیدی تلخی‌راآشکار میکرد چیزیکه غریب بود ، سرووضع خودش‌خیلی پرداخته بود ، اماجار

میرد که ساختگی است ، همین توی ذوق میزد ، و هردقیقه برمیگشت در آینه کراوات خودش رامرتب میکرد . هرچه بیشتر کله‌اش گرم میشد ، بیشتر صورتش بچگانه وحالت لاابالی قدیم را بخود میگرفت

بالاخره ، بدون مقدمه بمن گفت که‌مدتی‌است عاشق زنی شده ، یعنی یکنفر آرتیست شهیر ، که‌خیلی فرنگی‌مآب ودولتمنداست‌وتکرار میکرد که «یکسال بود اونو از دور دوستش داشتم ولی جرأت نمیکردم عشق خودم‌رو بهش‌اظهار بکنم ، تااینکه همین اواخر یه‌طوری پیش‌آمد کرد که بهم رسیدیم !»

من‌پرسیدم «عاشقی‌موقتی یاخیال داری بگیریش ؟»

«اگر حاضر بشه که باهاش زندگی بکنه البته که میگیرمش چیزی که‌هس مخارجش زیاد میشه هرشب که باهم‌بکافه‌ها میریم ده‌پونزده‌تمن رودسم میگذاره اما من‌از زیرسنگم که شده پیدا میکنم اگه شده‌هفت دررو سه‌دیك‌محتاج بکنم مخارجش‌رو درمیارم چیزیکه هس ، روی‌اصل عاشقیش شرط اینکه ازهمیه روابط سابق خودش دس‌بکشه ـ میدونی پر دمش میزلمون بمادرم معرفیش کردم مادرم‌گفت بیاتو خونه‌مامون اون گفت دشمت میاد اینجا تو چاهاردیوار خودشو حبس بکنه باین وضع ماهی دویست وپنجاه تمن خرج پانسیون دویست وپنجاه‌تمن هم‌خرج هتل وداسینك رودسم میگذاره فردا شب‌ما همین‌جا اونم باخودم‌میارم بین چطوره »

« فردا شب من‌در کرج هستم »

« راستی میگی ؟ برای‌نوروزمیری کرج خودت تنها هسی ؟چطوره منم اونو ورمیدارم‌میام راستش نمیدونستم چه‌کار بکنم وبگمونی خرجشم کمتر میشه بعلاوه تو مسافرت به‌اخلاق همدیگر بهتر آشنا میشیم؟»

«مانعی نداره ولیکن جوار »

« جوار لازم‌نیس‌من صدمرتبه بی‌جوار کرج رفته‌ام جوار نمیخواد حالا فرداشب حرکت میکنی »

« صبح ساعت ۹ دم‌دروازه قزوین هستم ، ازاونجا راه میافتیم »

« منم میام ـ درست سرساعت ۹ باهم میریم پس‌من‌میرم بضعیفه‌خبر بدم که‌خودش روآماده بکنه »

من‌ازاین اظهار صمیمیت باگهانی ودروغ ودوبکهائی که برایم‌نقل

کرد تعجب کردم. بالاخره ازهم‌جداشدیم وقرارمان برای فردا صبح‌شد

• •

فردا صبح ایك‌سر ساعت به‌حسن بامعشوقه‌اش آمدند ـ خانم مثل بازیین صمم بوی کتاب بود لاغر، کوتاه، مژه‌های سیاه کرده، لب‌و ناخن‌های سرخ داشت لباسش ازروی آخرین مدپاریس بود ویك‌انگشتر برلیان بدستش میدرخشید مثل‌اینکه خودش را برای مهمانی شب‌نشینی آراسته بود همینکه خانم اتومبیل فرد کهنه را دید وحشت کرد وگفت «من خیالم اتومبیل شخصیس من تاحالا بااتومبیل کرایه سفر نکرده بودم » بالاخره سوار شدیم واتومبیل بطرف کرج روانه شد

حق نحاب حسن بود، ازاو حواز نگرفتند جلو مهمانخانه «عصر جدید» پیاده شدیم هوا خنك بود و بالتو می‌چسبد مهمانخانه ظاهرا عمارت بود ازیك باغچه‌گرگرفته، با درختهای تبریزی دراز سفید و یك ایوان دراز که یکرج اطاق سفید کرده، متحدالشکل داشت، مثل‌اینکه‌از توی کارخانه فرد درآمده باشد هراطاقی سه‌تخت فنری باشمد و لحاف مشکوك داشت ویك‌آینه سرطاقچه گذاشته بودند پیدا بودکه این‌اطاق هارا برای مسافران موقتی ترتیب داده بودند چون اگر کسی‌دریکی‌از آنها خودش رامحبوس میکرد، بزودی حوصله‌اش سر میرفت چشم‌انداز جلو ایوان، یکرشته کوه کبود بود و گنجشك‌هـای تعلی‌خا افتاده که از سرمای زمستان جان‌سلامت برده بودند، باچشمهای کلاپیسه شده‌وپرهای کز کرده، مثل‌اینکـه ازنسیم بهاری مست شده بودند، بی‌اراده، روی شاخه‌های تبریزی جست میزدند، وبااز درودیوار بالامیرفتند بطوریکه سرو وصدای آنها تولید سرگیجه میکرد؛ ولی همه اینها روبهم‌رفته یك حالت سردستی و ییلاقی به‌مهمانخانه میداد که بدون لطف ودلربائی نبود

همین که اطاقهایمان معین شد و گرد و غبار اتومبیل را از خودمان گرفتیم، من‌رفتم درایوان قدم میزدم‌ومنتظرحسن وخانمش بودم یکمرتبه ملتفت شدم، دیدم‌ازته ایوان‌یکنفر بمن‌اشاره میکند نزدیك که آمداورا شناختم این‌همان‌جوانی بود که هرشب درکافه «پروانه» پلاس‌بود ودرآنجا باومعرفی‌شده‌بودم ورندان بطعنه اسمش را «دن ژوان» گذاشته‌بودند

ازاین جوانهای مکش‌مرك‌مای معمولی وتازه بدوران رسیده‌اداری بود لباسش‌خاکستری، شلوار چارلستون گشادمد شش سال‌قبل پوشیده،

بود ، سرش‌عرق برساتین بود ویك انگشترالماس بدلی بدستش که ناخن های مانیکورشده داشت برق میرد بعداز اظهار مرحمت گفت که « سه روزاست در کرج مانده‌وخیال‌دارد امشب‌بتهران بر گردد » قدری یواش‌تر گفت « برای‌خاطر یکدختر ارمنی اینجا آمده‌بودم ، امروزصبح رفت. »

دراینوقت ، حسن‌وخانمش مثل طاوس مست ازاطاق خارج‌شدند من ناچار ، دون ژوان‌را بآنها معرفی کردم بعد باهم رفتیم دراطاق دورمیز نشستیم حسن وخانمش ظاهراً ازاین‌مسافرت راضی‌وخشنودبودند خانم روی دوش حسن میزد ومیگفت « مااصلن یه‌جور سمپاتی بهم داریم همچین نیس ؟ راسی برای شما نگفتم ، یه برادردارم مثل سیبی که باحسن نصف کرده باشن اما ازوختیکه زن گرفت ازچشمم افتاد ؛ نمیدونین چه آفتی روگرفته ، من‌بالاخره مجبورشدم خونه‌ام رو جدابکنم صمیمیت و اخلاق خوب رومن خیلی‌دوس‌دارم قربون یکجو اخلاق خوب ! »

گیلاسهای خودمان را بسلامتی خانم بلندکردیم ؛ دن‌ژوان پاشد رفت ازاطاق خودش یك گرامافون باچند صفحه آوردو شروع کرد به صفحه زدن بعد بدون مقدمه خانم رابرقص‌دعوت کرد، به یکباره ده‌بار من ملتفت نگاههای شرربار حسن بودم که دندان فروچه میرفت و ظاهراً بروی مبارکش نمیآورد

بعد ازناهار ، تصمیم گرفتیم که برویم قدری هواخوری بکنیم از جاده چالوس ،گردش‌کنان روانه شدیم‌درراه ، دن‌ژوان آهسته بمن گفت «امشب هم میمونیم » بعد مثل اینکه سالهاست خانم را میشناسد ، بااو گرم صحبت شد ؛ ازهمه چیز وازهمه جا اطلاع‌داشت وحکایتهای جعلی برای خانم نقل میکرد بطوری که فرصت نمیداد که ما دونفر هم اظهار حیاتی بکنیم ؛

حسن مثل اینکه تصمیم فوری گرفت ، رفت کنار خانم کــه چیزی بگوید ولی خانم باوتشرزد وگفت « سرت روبالا بگیر ، این لك‌روی لباست چییه ؟» حسن هراسان خودش‌را کنار کشید دن‌ژوان‌پالتوی‌خودش را درآورد روی دوش خانم انداخت من نزدیك بآنها شدم دن‌ژوان، رودخانه گل آلود کنارجاده‌ودرختهائی که ازدورمثل چوب خاروازرمین درآمده بود ، نشان‌میداد ومیگفت « چقدرخوبه آدم سیاد اینجورجاها زندگی بکنه ؛ این هوا ، این‌رودخونه ، این درختها که برای یه ماه‌دیگه

خونه میزنه شب مهتاب آدم بیاد کنار رودخونه یه گراماfoon هم داشته باشه حیف شد که دوربین عکاسیمرو جا گذاشتم!»

از آبادی‌های نزدیك ، مردهای دهاتی که لباس وآجیدهٔ نوپوشیده بودند و بچه‌ها بالباس‌های رنگارنك درآمدوشد بودند خانم اظهارخستگی کرد دن‌ژوان کنار رودخانه محلی را نشان داد رفتیم روی سنگها نشستیم آب گل آلود رودخانه باد کرده بود ، زنجیروار موج میزد و گل‌ولای‌را باخودش میبرد ، جلوی نظرمان راتپه های خاکی ویکرشته کوه سرما زده گرفته بود هوا نسبتاً گرم شده بود دن‌ژوان لباسش را درآورد و در تمام مدتی که آنجا نشسته بودیم ، ازمعشوقه خودش وعطر کتی ،عشق و ناموس ورقص وقماری صحبت‌میکرد وخانم بادهن باز حرفهای صد تا یك غاز اوگوش میداد حرفهای پوچ احمقانه ، مثلا میگفت «نه‌شلوار ازین بهترداشتم ، هفته پیش رفتم بایکی اززفقاسوارهواپیماشدم وختی که خواستم پائین‌بیام پام گرفت بسنك زمین‌خوردم سرزانوم پاره شداین شلوارولوکس ۲۵ تمن‌برام دوخته بود تمام پام مجروح شده بود درشکه سوارشدم رفتم‌مریضخونه آمریکائی پیش‌ماکتاول اون گفت خدا بهت رحم کرده ، اگه کندهٔ زانویت ضربت دیده بود چلاق میشدی سه روز خوابیدم ، خوب‌شدم ، اما ازون بالا ، شیروونی خونه ها اندقد قشنك پیدا بود! خونیه خودمو نم ازون بالادیدم گنبد مسجد سپهسالارهم پیدابود آدها مورچه شده بودن اماوختی که هواپیما پائین میباد ، دل آدم‌هری تو میریزه! »

بالاخره ، بعد ازرفع خستگی ، بلند شدیم وبطرف کرج برگشتیم حسن ودن‌ژوان که سردماغ وشنگول بودند برنك قمقاری صوت میزدند خانم آمد برقصد پاشنه کفشش ورآمدخانم تکرارمیکرد « این کفشو دوهفته پیش از باتا خریده بودم! » دن‌ژوان که حاضر خدمت بود ، با يك قلوه سنك پاشنهٔ کفش را درست کرد درحالی که خانم بادستش باو تکیه کرده بود

حسن بما ملحق شدوبرخلاف آنچه که درکافه بمن اظهار کرده بود گفت « اسم واسیه‌من زن نمیشه ؛ باید ولش‌بکنم من نمیتونم سگه‌اش روخورد بکنم خونه مون کــه بند نمیشه هیچ ، میخواد آزادم باشه ، خیلی آزاد! »

نزدیک غروب که وارد مهمانخانه شدیم ، چند بطری عرق . گرامافون ومخلفات جوربجور روی میز پر کرده بود

دن‌ژوان گرامافون را بکار انداخت وپی‌درپی باخانم میرقصید حسن یکروعصبانی‌خون خونش‌را میخورد وشوخی باو ، گوشه و کنایه میزد که خالی ازنمک نبود میگفت « خون ما رانش روبگو ، عاشق معشوقه ما شدی ؟ بگو دیگه ، ما طلاقش میدیم »

دن‌ژوان یك‌صفحه ویلون احساساتی گذاشت آمدروی تختخواب نشست و گفت « نه من‌خودم نومرددارم ، تو گمون میکنی ! » از کیف بغلش عکس دختر عمه‌اش را درآورد مسوسید و سرورویش میمالید و درچشمهایش اشك حلقه زد ـ مثل اینکه گریه توی آستینش بود !

احساس رحم خانم بجوش آمد ، بلندشد رفت پیش دن‌ژوان نشست حسن برای اینکه ازرقص دن‌ژوان‌با خانمش جلوگیری بکند ازپیشخدمت ورق بازی خواست ودن‌ژوان را دعوت بازی بلت کرد آنها مشغول بلت دونفری شدند ولی خانم که سر کیف بود وقرتوی کمرش خشك‌شده بود گویا برای‌لجبازی باحسن ، رفت یکصفحه گذاشت ومرا دعوت برقص کرد درمیان رقص حس کردم که خانم دست مرا فشار میداد و بمن اظهار علاقه مندی میکرد ودوسه بار صورتش‌را بصورت من‌چسبانید

حسن فرصت راغنیمت دانسته بود، دربازی دق‌دلی ودل‌پری خودش را سردن‌ژوان خالی میکرد خرمیزد ، داد میکشید ، عصبانی شده بود همینکه رقص تمام شد، خانم رفت ویك‌سیلی آبدار بحسن‌زدو گفت «برو گمشو ! این‌چه ریختیه ؟ عمم نشست ، برو گمشو ، عیبهویه‌جمال !»

حسن با چشمهای رك‌زده باو نگاه میکرد وبغض بیخ گلویش‌را گرفته بود بی اراده دستش‌را برد که کراوات خودش‌رادرست بکند، ولی بچه‌اش باز بود دن ژوان از بازی استعفا داد ودوباره باخانم شروع‌برقص کرد من زیرچشمی حسن را میپائیدم دیدم بلندشد ، ازاطاق بیرون‌رفت ، دن ژوان یك‌صفحه تانگو گذاشت

حسن وارد اطاق‌شد ، نگاهی باطراف انداخت ، آمد دست مرا گرفت ازاطاق‌بیرون کشید حس کردم که دستش میلرزید زیرچراغ گاز ایوان ، رگهای روی شقیقه هایش بلندشده بود ، چشمهایش ساروس پائیمش ول‌شده‌بود درست بریخت لاابالی زمانی که درمدرسه اورادیده

بودم درآمده بود همینطور که دست مرا گرفته بود ، بریده بریده گفت

« دیشب که تو بمن گفتی ، من خیالم فقط با تو هستم تقصیر تو شد که اوبو بمن معرفی کردی ! خوب تو دیده شناخته بودی اما اون بی اجازه من بازنم میرقصه ، این خلاف تمدن نیس ؟ تو بهش حالی کن که این اداهای لوس بچگونه رو از خودش دربیاره ـ انگشتر بدلی خودشو برخ زن من میکشه ، میگه ده هزارتمن برای معشوقه خودم خرج کرده ام ! عاشق میشه ، پای صفحه گراماقون گریه میکنه ، خیالش من خرم ـ وختیکه میرقصه چرا ازمن اجازه نمیخواد ؟ همه اینهارو من می فهمم ، من ازاون زرنگترم ، منم خیلی ازاین عاشقیهای کشکی دیدم ، بین تو او بو بمن معرفی کردی ، میدونی این زن زیاد آزاده ، من میدونستم که نمیتونم باهاش زندگی بکنم ، ولی همین الان من میرم دیگه اینجا بند نمیشم »

« ای بابا ! ـ یکشب هزارشب نمیشه حالا برو یکمشت آب بسرو روت بزن ، ازخر شیطون پائین بیا ، عرق خوردی پرت میگی ونگهی شب اول ساله بدشگونی میشه »

ولی حواس من ، اثر بدی کرد مثل چیزیکه حسن آتشی شد ، بعجله رفت دراطاق خودش ، ازتوی کیف خانم پول برداشت به پیشخدمت مهمانخانه دستورداد که یك اتومبیل درست برای شهر حاضر بکند چون خیال داشت فی الفور حرکت بکند اتفاقا درحیاط مهمانخانه یك اتومبیل ایستاده بود دیوانه وار دوروبرش را نگاه کرد ، رفت بالای سر شوفر خواب آلود ، اورا بیدار کرد و گفت «همین الان بایدبرم شهر ، هرچی میخوای میدم زودباش !»

حسن نجه پالتوش را بالا کشید رفت توی اتومبیل ورنشست شوفرچشمهایش را بمالید و بطرف اتومبیل میرفت من به شوفر گفتم « بیخود میگه ، مست کرده بروبخواب »

شوفرهم ازخدا خواست وبرگشت که بخوابد بکمرتبه خانم حسن معیر، اخمهایش را درهم کشیده ،آمد دم اتومبیل رو کرد به حسن و گفت خاك برسرت ! تو اصلا آدم نیستی ، مرده‌شورریخت خمالت‌رو ببرن !(رویش را بمن کرد) ازاولم من براش احساس ترحم داشتم نه عشق ، این لایق زنی مثه زن برادرم بود (دوباره به حسن) ، پاشو، پاشو بیا بیخا تو اطاق، باید خرهمو باتو تموم بکنم میخوایی منو اینجا سرصحرا بگذاری ؟ خاك تو

سرت بکش ! »

حسن بحال شوریده بلند شد ، رفت در اطاقش ، روی تختخواب افتاد ، دستها راجلو صورتش گرفت هق وهق گریه میکرد ومیگفت.
« نه ، نه ، زندگی من بیخود شده من میرم شهر من زندگیم تموم شده منو دیوونه کردی باید برم ، دیگه بسه !
تا حالا گمون میکردم زندگی من مال خودم بوده ، مال تو هم هس
نه سر راه پیاده میشم ، خودمو از بالای دره پرت می کنم
دیگه بسه ! »

نه‌تنها حالات معمولی رمانهای پست عشق‌آلود را تکرارمیکرد ، بلکه باریگرآنها شده بود . این آدم ظاهراً کله شق که ازمن رو در بایستی داشت وسعی میکرد خودش را سیر و کهنه‌کار وعد جلوه بدهد ، یکمرتبه کنترل خود راگم کرد موجود خوارو بیچاره‌ای شده بود که‌عشق وترحم ازمعشوقه‌اش گدائی میکرد اینهمه تودهٔ گوشت مچاله شده ، شکنجه شده که مثل کوه روی تخت غلتیده بود درد میکشید ! ـ یك نوع درد خودپسندی بود ودرعین‌حال حسه مضحك وخنده‌آورداشت در صورتیکه خانم که به برتری خودش مطمئن بود ، فتح خود را به آواز بلند میخواند بحال تحقیرآمیز دستش را بکمرش زده بود و می گفت « بروگم شو ، احمق ! نمیدونستم تو انقدر احمقی (رویش را بمن کرد) نگاهش بکنین ، عینهو یه‌حمال ! آقا باصرار من یه خورده سروصعش رو تمیز کرد نه‌بینین نه چه ریختی افتاده ! من نمیدونسم آنقداحمقه وگرنه هرگز نمیومدم ، افسوس تومسافرت اخلاق خوب‌معلوم میشه ! نه‌بین چطو افتاده روتخت‌خواب ؟ این حالت طبیعیشه اگه‌خون نخوش بکش حماله چه‌اشتباهی کرد ! خوب‌شد زودترفهمیدم ، من‌هرگز نمیتونم باان زندگی بکنم ! »

بادستش حرکت تحقیرآمیزی کردکه مفهومش « خاك‌توسرت » بود حسن هق و هق گریه میکرد ، همینکه من دیدم کار بجای بارك کشیده ، از اطاق بیرون‌آمدم وآنها راتنها گذاشتم رفتم دراطاق دن ـ ژوان ، دیدم همه چیزها رتخته‌وپاشیده ، سوزن نه‌بصفحه رسیده ، تق‌وتق صدا می کند

دن ژوان با رنگ پریده ، سیاه مست ، روی تخت افتاده بود

من تکانش دادم . او گفت . « چه خبره ؟ دعواشون شده ؟ تقصیرمن چیه ؟ خودش بمن اظهار علاقه کرد گفت ترو دوس دارم ، نه ، گفت بتو سمپاتی دارم ، این حسن مثه حمالاس دس منو تو رقص فشار میداد و دو بارم ماچم کرد من هیچ خیالی براش نداشتم یه موی تومردمو نمیدم هزار تا از این زنا بگیرم ندیدی پیش از اینکه بلت باری بکنم زدم بیرون ؟ برای این بود که جای سرخاب لب خانمو از رو صورتم پاك بکنم »

« نه ، باین سادگی هم نیس ، آخرمنم میدیدم »

« اوه‌آش دهنسوزی نیس که حکایتش مثه حکایت همیه زنهای عفیفیس که اول فرشته پاکام ، پردهٔ بیگناه ، مجسمیه عصمت و پاکدامنی هسن اونوخت یه‌خوون سنگدل شقی پیدا میشه اونارو گول میزنه ! من نمیدونم ! چرا انقد دخترای پاکام‌گول خوونهای سنگدل رو میخورن و برای دخترای دیگه عبرت نمیشه اما همین خانوم هفتا خوون جنانتکارو دم چشمه میبره تشنه برمیگردونه »

دن ژوان نسبت بقضایائی که مربوط باو میشد ، کیکش‌نمی گزید و کاملا برایش طبیعی بود من فهمیدم که حرفهای بی‌سروته ، اداهای تازه بدوران رسیده ، اطوارش ، دروغهای لوس و تملقهای بیجائی که‌میگفت ، فرت انداختن وخودآرائش کاملا بی‌اراده و از روی قوه کوری بود که با محیط وطرز محیط او وفق میداد اوحقیقة دن‌ژوان محیط خودش بودبی آنکه خودش بداند

....

صبح دراطاقم را زدند ، دررا باز کردم ، خانم حسن چمدان بدست وارد شد و گفت

«الان من‌میرم‌قزوین پیش‌خواهرم ــ هیچ‌میدونین که‌حسن شونه‌رفت؟ من‌آمدم ازشما خداحافظی بکنم »

«خیلی متاسفم ! ولی‌صبر بکنین باهم میریم حسنو پیدا میکنیم »

« هرگز ، من‌دیگه حاضر نیسم توروی‌حسن نگاه بکنم مرده‌شور ترکیبش رو ببرن ! میرم پیش خواهرم اون منو گول زد ، آوردا اینجا ، بعد شونه فرار میکنه ! »

بی آنکه منتظرجواب من شود ازاطاق بیرون رفت

پنج دقیقه بعد، دن‌ژوان با چمدانی که گویا فقط محتوی یك گرامافون بود، برای خداحافظی آمد دم اطاقم، من گفتم. « تو دیگه کجا میری؟
« من کار دارم باید برم شهر، دیشبم بیخود مو ندم »
او هم خدا نگهداری کرد و رفت علی‌ماند و حوصش !ـ ولی من تعجیلی برفتن نداشتم گنجشکها با جار و جنجال و چشمهای کلاپیسه بیدار شده بودند گویا نسیم بهاری آنها را مست کرده بود من بفکر قضایای عجیب و غریب دیشب افتادم و فهمیدم که این قضایا هم مربوط بنسیم مست کننده بهاری بوده و رفقای مبهم مثل گنجشکهای مست شده بودند
بعد از صرف ناشتائی، بقصد گردش از مهمانخانه بیرون رفتم دیدم یك اتومبیل لکنته، بدتر از اتومبیلی که ما را بکرج آورده بود، بر حمت و با سر و صدا، از جلو مهمانخانه رد میشد ناگهان چشمم بمسافرین آن افتاد از پشت شیشه دن‌ژوان و خانم حسن را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت بودند و اتومبیل آنها بطرف جادهٔ قزوین میرفت!

تاریکخانه

مردی که شبانه سر راه خوانسار سوار اتومبیل ما شد، خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمه ای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پائین کشیده بود. مثل اینکه میخواست از جریانات دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند. بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود. بیمساعتی که در اتومبیل باهم بودیم، او بهیچوجه در صحبت شوفر و سایر مسافرین شرکت نکرد از اینرو تأثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود. هر دفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنائی خارج داخل اتومبیل ما را روشن میکرد، من دزدکی نگاه بصورتش میانداختم. صورت سفید زرد یك پریده، بینی کوچك قلمی داشت و پلکهای چشمش بحالت خسته پائین آمده بود. شیار گودی دو طرف لب او دیده میشد که قوت اراده و تصمیم او را میرسانید. مثل اینکه سر او از سنگ تراشیده شده بود. فقط تك زبان را روی لبهایش میمالید و در فکر فرو میرفت.

اتومبیل ما در خوانسار جلو گاراژ «مدنی» نگهداشت. اگرچه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شوفر و همه مسافرین پیاده شدند. من نگاهی بدر و دیوار گاراژ و قهوه خانه انداختم که چندان مهمان نواز بنظرم نیامد، بعد نزدیك اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت بشوفر گفتم

« ازقرار معلوم باید امشب رو اینجا اطراق بکنیم ؟

« — بله ، راه‌بنده امشبو میمونیم فردا کله‌سحر حرکت‌میکنیم»

یکمرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی بخود پیچیده بود بنظرم آمد وباصدای آرام وخفه‌ای گفت «— اینجا جای مناسب نداره ، اگه آشنایا محلی برای خودتون درنظر نگرفتین ، ممکنه بیایین منزل من

« — خیلی متشکرم ، اما نمیخوام اسباب زحمت بشم

« — من از تعارف بدم میاد من نه شمارو میشناسم و نه میخوام بشناسم و نه میخوام منتی سرتون بگذارم چون از وقتیکه اطاقی بسلیقه خودم ساخته ام ، اطاق‌سابقم بیمصرف افتاده فقط گمون میکنم از قهوه خونه راحت تر باشه »

لحن سادهٔ بی‌رو دربایستی و بی تعارف و تکلف اودرمن اثر کرد و فهمیدم که بایکنفر آدم معمولی سروکار ندارم گفتم «— خیلی خوب ، حاضرم » وبدون تردید دنبالش افتادم اویك چراغ برق‌دستی ازجیبش درآورد وروشن کرد یك ستون روشنائی تند زننده جلوی‌پای ماافتاد از چندکوچه پست وبلند ، ازمیان دیوارهای گلی ردشدیم همه جاساکت‌و آرام بود یکجور آرامش و کرختی درآدم نفوذ میکرد — صدای آب میآمد و نسیم خنکی که ازروی درختان‌میگذشت بصورت مامیخورد چراغ دوسه تا خانه‌اردوروسوسو میزد مدتی گذشت درسکوت حرکت میکردیم من برای اینکه رفیق ناشناسم را بصحبت بیاورم گفتم «— اینجا باید شهر قشنگی باشه ؛

او مثل اینکه ازصدای من وحشت کرد ، بعد از کمی تأمل خیلی آهسته گفت «— میون شهرایی که من‌توایرون دیدم ، خونسارو پسندیدم نه ازاینجهت که کشت زار ، درختهای میوه و آب زیاد داره ، اما بیشتر برای اینکه هنوز حالت وآتمسفر قدیمی خودشو نگهداشته برای اینکه هنوز میون این کوچه پس‌کوچه ها ، میون خرابه های گلی و درختهای بلند ساکتش هوای سابق مونده ومیشه بو کرد وحالت مهمون نواز خودمونی خودشواز دست نداده اینجا بیشتردور افتاده و برنه همین وضعیتو بشر شاعرونه میکنه روز بومه ؟ اتومبیل ، هواپیما وراه آهن ازبلاهای این قرنه مخصوصا اتومبیل که باسروصدا وگرت‌وخاك ، روحیه

شاگرد شوفر روتا دورترین ده کوره ما میبره . ـ افکار تازه بدورون رسیده ، سلیقه های کج ولوچ وتقلید احمقو نه رو توهر سولاخی میچپونه »

روشنائی چراغ برق دستی رو به پنجرهٔ خانه ها میانداخت ومیگفت « ـ به بیین ، پنجره های منبت کاری ، خونه های صحرا داره آدم بوی زمینو حس میکنه ، بوی یونجیه دروشده بوی کثافت زندگی روحس میکنه صدای زنجره وپرنده های کوچیك ، مردم قدیمی ساده و مودی همیه اینا یه دنیای گمشدیه قدیم رو بیاد میاره وآدمو ازقال و قیل دنیای تازه به دورون رسیده ها دورمیکنه »

بعد مثل اینکه یکمرتبه ملتفت شد مرا دعوت کرده پرسید شام خوردین؟

« ـ بله ، تو گلپایگون شام خوردیم »

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیك کوه ، در باغی را باز کرد وهردو داخل شدیم جلو عمارت تازه سازی رسیدیم وارد اطاق کوچکی شدیم که یك تختخواب سفری ، یك میز ودو صندلی راحتی داشت چراغ نفتی را روشن کرد و باطاق دیگر رفت بعد ازچند دقیقه با پیژامای پشت گلی ، رنگ گوشت تن واردشد وچراغ دیگری آورد روشن کرد بعد بسته‌ای را که همراه داشت باز کرد ، ویك آباژور سرخ مخروطی در آورد وروی چراغ گذاشت پس از اندکی تأمل ، مثل اینکه در کاری دودل بود گفت . « میفرمایین بریم اطاق شخصی خودم ؟»

چراغ آباژوردار را برداشت ، ازدالان تنك وتاریکی که طاق ضربی داشت و بشکل استوانه درست شده بود ـ طاق و دیوارش برنك اخرا وکف آن ازگلیم سرخ پوشیده شده بود ردشدیم ، دردیگری راباز کرد ، وارد محوطه ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود وظاهراً به خارج هیچگونه منفذ نداشت مگر بوسیلهٔ دری که بدالان بازمیشد بدون زاویه وبدون خطوط هندسی ساخته شده وتمام بدنه وسقف وکف آن از مخمل عنابی بود ازعطر سنگینی که درهوا پراکنده بود نفسم پس رفت اوچراغ سرخ راروی میز گذاشت وخودش روی تختخوابی که میان اطاق بود نشست و بمن اشاره کرد ، کنار میز روی صندلی نشستم روی‌میز یك گیلاس ویك بنك دوغ گذاشته بودند من باتعجب بدر ودیوار نگاه‌میکردم وپیش خودم تصور کردم بی‌شك بدام یکی ازاین باخوشهای دیوانه افتاده ام که این اطاق شکنجهٔ اوست ورنك‌خون‌درست کرده برای اینکه

حمایت او کشف شود وهیچ معدهم بخارج نداشت که بداد اسان برسد؛ منتظر بودم ناگهان چماقی بسرم بخورد یا دربسته بشود واین‌شخص ناکارد یا تبر بمن‌حمله بکند ، ولی او باهمان آهنگ ملایم پرسید « ـ اطاق من به نظرشما چطور میباد ؟

« ـ اطاق ؟ ببخشید ، من حس میکنم کـه توی‌یك کیسه لاستیکی نشسته ایم

او بی آنکه بحرف من اعتنائی بکند دوباره گفت «ـ غدای من شیره ، شمام میخورین ؟

« ـ متشکرم ، من شام خوردم ،

« ـ یه گیلاس شیر بدیس »

تنك و گیلاس را جلو من گذاشت گرچه میل نداشتم ولی خواهی نخواهی یك گیلاس شیر ریختم‌وخوردم بعدخودش باقی‌شیر را در گیلاس میریخت خیلی آهسته می‌مکید وزبان را روی‌لبهایش میگردانید ـ لب های او برق میزد ، پلکهای چشمش بطرزدردناکی پائین‌آمد مثل اینکه خاطراتی را جستجومیکرد صورت رنك‌پریده جوان بینی کوتاه‌صاف لبهای گوشتالود اوحلوروشائی سرخ حالت شهوت انگیز بخود گرفته بود پیشانی بلندی داشت که‌یك رنك کبود برجسته رویش دیده‌میشد موهای خرمائی اوروی دوشش ریخته بود مثل اینکه باخودش بخـواهد حرف بزند گفت «ـ من هیچوقت درکیفهای دیگرون شریك بوده ام ، همیشه یه احساس سخت‌یایه احساس بدبختی جلومو گرفته ـ درد زندگی اشکال زندگی ، اما ازهمیه این اشکالات مهمتر جوال‌رفتن بـا آدمهاست شر جامعیه گندیده ، شرخوراك وپوشاك ، همیه اینا دائمن ازبیدارشدن وجود حقیقی‌ما جلوگیری میکنه به وجب بود داخل اوباشدم ، خواستم تقلیـد سایرین رو دربیارم ، دیدم خودمو مسخره کـرده ام هرچی رو کـه‌لذت تصورمیکنن‌همه روامتحان کردم ، دیدم کیفهای دیگرون بدردمن نمیخوره حس میکردم که همیشه ودرهرجا خارجی هستم‌هیچ رابطه‌یی باسایرمردم نداشتم من نمیتونستم خودمو بخراجورزندگی سایرین دربیارم ، همیشه با خودم میگفتم روزی ازجامعه فرارخواهم کرد ودریه دهکده یـاجای دور مسروی خواهم‌شد اما نمیخواستم ازروارو وسیلیه شهرت‌ویا بودوبی

خودم بکنم، من نمیخواستم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم. بالاخره تصمیم گرفتم که اطاقی مطابق میلم بسازم، محلی که توی خودم باشم، یه جائی که افکارم پراکنده نشه.

« من اصلا تنبل آفریده شدم — کار و کوشش مال مردم توخالیس، با وسیله ایکه میخوان چاله یی که توخودشونه پر بکنن مال اشخاص گداگشنس که از زیر بته بیرون آمدن. اما پدران من که توخالی بودن؟ زیاد کار کردنو زیاد زحمت کشیدنو، فکر کردنو دیدنو دقایق تنبلی گذروندن — این چاله تو اونا پر شده بود و همه ارث تنبلیشونو بمن دادن — من افتخاری باجدادم نمیکنم، علاوه براینکه توی این مملکت طبقات مثه جاهای دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله‌ها و سلطنه‌ها رو درست بشکافی دوسه پشت پیش اونا دزد، یا گردنه گیر، یا دلقک درباری و یا صراف بوده، وانگهی اگه زیاد پاپی اجدادم بشیم بالاخره جد هر کسی بگوریل و شمپانزه میرسه اما چیزیکه هس، من برای کار آفریده نشده بودم. اشخاص تازه بدوران رسیده مجدد فقط متوسل بقول خودشون توی این محیط عرض اندام بکنن جامعه‌یی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درس کردن و در کوچکترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد اونا رو منته کسول صورت داد؟ این اساریه که اسمشو کار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدائی بکنه؟ توی این محیط فقط یه دسته دزد، احمق بیشرم و باهوش حق زندگی دارند و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه مگس «قابل زندگی نیس!» درزهائی که من داشتم، بار موروثی که زیرش خمیده شده بودم اونا نمیتونن بفهمن؟ خستگی نژادم در من باقی مونده بود و سالیان این گذشته رو در خودم حس میکردم.

« میخواستم مثه جونورای زمستونی توسولاخی فرو برم، تو تاریکی خودم غوطه‌ور بشم و در خودم قوام بیام چون همانطوریکه تو تاریکخونه عکس روی شیشه ظاهر میشه، اون چیزهائیکه دراشون لطیف و مخصوص در این دوندگی زندگی و جار و جنجال و روشنائی خفه میشه و میمیره، فقط توی تاریکی و سکوته که باشون جلوه میکنه — این تاریکی توی خودم بود، بیجهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم. افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بیخود از دیگرون پیروی کردم. حالا پی بردم که پرارزشترین قسمت من همین تاریکی، همین سکوت بوده. این تاریکی در نهاد هر جنبنده‌ای

ست ، فقط دراینروا و برگشت بطرف خودمون، وحتی که از دنیای ظاهری کناره گیری میکنیم بما ظاهر میشه — اما همیه مردم سعی دارن ازاین تاریکی واینروا فرار بکنن ، گوش خودشونو درمقابل صدای مرگ بگیرن شخصیت خودشونو میون داد وجنجال وهیاهوی زندگی محوو نابود بکنن من نمیخوام که بقول صوفیها « نورحقیقت درمن تجلی بکنه » برعکس انتظار فرود اهریمن رو دارم میخوام همونطوریکه هستم درخودم بیدار بشم من ازجملات براق وتوخالیه نورالفکرها چندشم میشـه و نمیخوا برای احتیاجات کثیف این زندگی کـه مطـابق آرزوی دزدهـا و قاچاقها و موجودات زر پرست احمق درست شده و اداره شده شخصیت خودمو ازدست بدم

« فقط تو این اطاقه که میتونم درخودم زندگی بکنم وقوایم بهدر نره ، این تاریکی و روشنائی سرخ برام لازمه ، نمیتونم تو اطـاقی بشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه مثه اینه که افکارم پراکنده میشه ازروشنائی هم خوشم نمیاد — جلو آفتاب همه چیز لوس ومعمولی میشه ترس وتاریکی منشاء زیبائیس یه گربه روزخونور معمولیس اما شب تو تاریکی ، چشماش میدرخشه وموهاش برق میزنه وحرکاتش مرموز میشه یه تیکه گل که روز رنجور وتارعنکبوت گرفتس ، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج میزنه و معنی مخصوص بخودش میگیره روشنائی همیشه جنبنده هارو بیدار ومواظب میکنه ، درتاریکی وشبه که هرزندگی ، هر چیز معمولی به حالت مرموز بخودش میگیره ، تمام ترسهای گمشده بیدار میشن درتاریکیه آدم نخوابه اما میشنوه ، خودشخص بیـداره وزندگـی حقیقی اونوقت شروع میشه آدم از احساسات پست زندگی بی نیازوعوالم معنوی روطی میکنه ، چیزائی رو که هرگز باونا پی نبرده بیاد میاره

بعد ازاین خطابهٔ سرسار ، یکمرتبه خاموش شد مثل اینکه مقصود ازهمه این حرفها تبرئهٔ خودش بود آیا این شخص یکمرتبه بچه اعیان خسته وزده شده اززندگی بود یاناخوشی عصبی داشت درهرصورت مثل مردم معمولی فکر نمیکرد من نمیدانستم چه جواب بدهم صورتش حالت مخصوصی بخود گرفته بود خطی که ازکنارلبش میگذشت گودتر وسخت ترشده بود ، یک رگ کبود روی پیشانیش ورم کرده بود وقتیکه حرف میزد پرکهای بینیش میلرزید پریدگی رنگ اوجلو نورسرخ حالت جسـ

وغمناکی بصورتش میداد ، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند و باحالتی که دراتومبیل ازاودیده بودم متناقض بنظرمیآمد. سرخودرا که پائین میگرفت لبخند گذرنده ای روی لبهایش نقش میبست ، بعدمثل اینکه ناگهان ملتفت من شد ، بانگاهی سخت و تمسخر آمیز که دراوسراغ نداشتم گفت « شما مسافروخسته هستین ، من همش ازخودم صحبت کردم!

« ـ هر کی هرچی میگه از خودشه ، تنها حقیقتی که برای هر کسی وجود داره خود همون شخصه. همه مون بی اراده ازخودمون صحبت می کنیم ، حتا در موضوعهای خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو بر تن کسون دیگه میکنیم. مشکلترین کارها اینه که کسی بتونه حقیقتش همون طوریکه هس بگه.

ازجواب خودم پشیمان‌شدم ، چون‌خیلی بیمعنی ، بیجا و بی‌تناسب بود معلوم نبود چه چیز را ثابت بکنم. گویا مقصودم فقط تملق‌غیر مستقیم از میزبانم بود. اما او بی‌آنکه اعتنائی بحرف من بکند، نگاه دردناکش را چندثانیه بمن انداخت ، دو باره پلکهای چشمش پائین آمد. زبان را روی لبهایش میمالید مثل اینکه اصلا ملتفت من نیست ودر دنیای دیگری سیرمیکند گفت « ـ من‌همیشه آرزومیکردم که جای‌راحتی ، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم. بالاخره اطاق وجائی که دیگرون درست کرده بودن بدرد من نمیخورد. من‌میخواستم توی خودم ودرخودم باشم ، برای اینکار پول‌خودمو نقد کردم. آمدم دراین محل و این اطاقو مطابق میل خودم ساختم. تمام این پرده‌های مخملو با خودم‌آوردم ، تمام جزئیات این اطاق‌خودم رسیدگی کردم ـ فقط آباژوربرنج یادم‌رفته بود ، بالاخره بعد ازاونکه نقشه واندازه‌شو دستور دادم درتهرون درست بکنن،امروز بمن‌رسید. و گر نه هیچ‌میل ندارم که ازاطاق خودم خارج بشم ویا با کسی معاشرت بکنم حتا خوراک‌خودمو منحصر به‌شیر کردم برای‌اینکه درهرحالت خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم ومحتاج به تهیهٔ‌غذا نباشم ـ ولی باخودم عهد کردم روزیکه کیسه‌ام ته بکشد یا محتاج بکس دیگر بشم ، بزندگی‌خودم خاتمه بدم. امشب‌اولین‌شبیه که‌تواطاق خودم خواهم‌خوابید من یه نفر آدم خوشبخت‌هستم که به‌آرزوی خودم رسیدم ـ به نفرخوشبخت چقد تصورش‌مشکله ، من هیچوقت نمیتونستم تصورشو بکنم ، اما الان من یه نفرخوشبختم!

دوباره سکوت‌شد ، من برای اینکه سکوت مزاحم را رفع بکنم گفتم « ـ حالتی که شما جستجو میکنین ، حالت جنین در رحم مادره که بی دوندگی ، کشمکش وتملق در میون جدار سرخ گرم و نرم رو بهم خمیده ، آهسته خون مادرش رو میمکه وهمیه خواهشها واحتیاجاتش خود بخود برآورده میشه ـ این همون نستالژی بهشت گمشده‌ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره‌آدم درخودش وتوخودش زندگی میکنه شاید به‌خورمرگ اختیاریس ؟

اومثل‌اینکه انتظار نداشت کسی در حرفهائیکه باخودش میزدمداخله بکند ، نگاه تمسخرآمیزی بمن انداخت و گفت « ـ شما مسافر و خسته هسین ، بفرمائین بخوابین ! »

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمائی کرد و اطاقی را که اول درآنجا وارد شده بودیم نشان داد از نصف شب گذشته بود ، من نفس تازه‌ای در هوای آزاد کشیدم مثل اینکه از سردابهٔ ناخوشی بیرون آمده باشم ستاره ها بالای‌آسمان میدرخشیدند با خودم گفتم آیا با یکنفرمجنون وسواسی یا بایکنفر آدم فوق‌العاده سروکارپیدا کرده‌ام؟»

....

فردا دوساعت بظهر بیدار شدم برای خدا حافظی از میزبانم‌مثل اینکه‌آدم نامحرمی هستم و به‌آستانهٔ معبد مقدسی پاگذاشته‌ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط درزدم دالان تاریك وبی‌صدا بود ، پاورچین پا ورچین وارد اطاق مخصوص شدم ، چراغ روی میز میسوخت ، دیدم میزبانم با همان پیژامای پشت گلی ، دستها را جلو صورتش گرفته پاهایش را توی دلش جمع کرده ، بشکل بچه در زهدان مادرش درآمده وروی تخت افتاده است رفتم نزدیك شانهٔ اوراگرفتم تکانش دادم ، اما او بهمان حالت خشك شده بود هراسان از اطاق بیرون‌آمدم وبطرف گاراژ رفتم چون نمیخواستم اتومبیل را از دست بدهم ـ آیا بقول خودش کیسهٔ او به ته کشیده بود ؟ با این تنهائی راکه مدح میکرد از آن نرسیده بود ومیخواست شب‌آخر اقلا یك نفر در نزدیکی او باشد ؟ بعد ازهمهٔ مطالب ، شاید هم‌این‌شخص یك نفر خوشبخت حقیقی بود وخواسته بود این‌خوشبختی را همیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق ایده‌آل او بوده است !

سگ ولگرد

چند دکان کوچک نانوائی، قصابی، عطاری، دو قهوه خانه و یک سلمانی که همهٔ آنها برای سد جوع و رفع احتیاجات خیلی ابتدائی زندگی بود تشکیل میدان ورامین را میداد. میدان و آدمهایش زیر خورشید قهار نیم سوخته، نیم بریان شده، آرزوی اولین نسیم غروب و سایه شب را میکردند، آدمها، درختها و دکانها، جانوران از کار و جنبش افتاده بودند. هوای گرمی روی سر آنها سنگینی میکرد و گرد و غبار نرمی جلوی آسمان لاجوردی موج میزد، که بواسطه آمد و شد اتومبیلها پیوسته به غلظت آن میافزود.

یکطرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه‌اش پوک و ریخته بود، ولی با سماجت هرچه تمامتر شاخه های کج و کولهٔ نقرسی خود را گسترده بود و زیر سایه برگهای خاک آلودش یک سکوی پهن بزرگ زده بودند، که دو پسربچه در آنجا به آواز رسا، شیربرنج و تخمه کدو میفروختند. آب گل آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه‌خانه، بزحمت خودش را میکشانید و رد میشد.

تنها بنائی که جلب نظر را میکرد برج معروف ورامین بود که نصف تنه استوانه‌ای ترک ترک آن با سر مخروطی پیدا بود. گنجشکهائی

که درلای درز آجرهای ریخته آن لانه کرده بودند ، آنها هم ازشدت گرما خاموش وچرت میزدند ـ فقط صدای نالهٔ سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست

این یك سگ اسکاتلندی بود که پوزهٔ کاه دودی و به پاهاش خال سیاه داشت ، مثل اینکه درلجن زاردویده و باو شتك زده بود گوشهای بلبله ، دم براغ ، موهای تابدار چرك داشت و دو چشم باهوش آدمی در پوزهٔ پشم آلود اومیدرخشید درته چشمهای اویك روح انسانی دیده میشد، درنیم شبی که زندگی اورا فراگرفته بود یك چیز بی پایان در چشمهایش موج میزد وپیامی باخود داشت که نمیشد آنرا دریافت ، ولی پشت نی نی چشم او گیر کرده بود ـ آن نه روشنائی و نه رنگ بود ،یك چیز دیگر باورنکردنی مثل همان چیزیکه درچشمان آهوی زخمی دیده میشود بود ، نه تنها یك تشابه بین چشمهای اووانسان وجود داشت بلکه یکنوع تساوی دیده میشد دوچشم میشی پرازدردوزجر وانتظار که فقط درپوزهٔ یك سگ سرگردان ممکن است دیده شود ولی بنظر میآمد نگاههای دردناك پرازالتماس اورا کسی نمیدید و نمیفهمید ! جلوی دکان نانوائی پادو اورا کتك میزد ، جلو قصابی شاگردش باوسنگ میپراند ، اگرزیر سایه اتومبیل پناه میبرد ،لگد سنگین کفش میخ دارشوفراز اوپذیرائی میکرد وزمانیکه همه از آزار بوجسته میشدند ، بچهٔ شیربرنج فروش لذت مخصوصی ازشکنجه او میبرد درمقابل هر ناله ای که میکشیدیك پاره سنگ بکمرش میخوردوصدای قهقهه اوپشت ناله سگ بلندمیشدومیگفت « بدمسب صاحاب ! » مثل اینکه همهٔ آنها دیگرهم بااوهمدست بودندو بطورموذی وآب زیرکاه اراوتشویق می کردند ، میزدند زیرخنده ـ همه محض رضای خدا اورا میزدندو بنظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده وهفتاد جان دارد برای ثواب بچزانند

بالاخره سربچهٔ شیربرنج فروش بقدری پاپی اوشد که حیوان ناچار بکوچه ای که طرف برج میرفت فرار کرد ، یعنی خودش را باشکم گرسنه، بزحمت کشید ودر راه آبی پناه برد سر رارو ی دودست خود گذاشت ، زبانش را بیرون آورد ، درحالت نیم خواب و نیم بیداری، بکشتزار سبزی که جلوش موج میزدتماشا میکرد تنش خسته بودواعصابش درد میکرد ، درهوای نمناك راه آب آسایش مخصوصی سرتاپایش رافراگرفت بوهای

مختلف سبزه‌های نیمه جان ، یکدانه کفش کهنه نم کشیده ، بوی اشیاء مرده وجاندار درببنی او وادگارهای در هم ودوری را زنده کرد . هردفعه که سبزه رادقت میکرد ، میل عزیزی او بیدارمیشد و یادبودهای گذشته را درمغزش ازسرنوجان میداد ، ولی اینددفعه بقدری این احساس قوی بود، مثل اینکه صدائی بیخ گوشش اوراوادار بجنبش وجست وخیز میکرد میل مفرطی حس کرد که دراین سبزه‌ها بدود وجست بزند

این حس موروثی او بود ، چه همهٔ اجداداو دراسکاتلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند اماتنش بقدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را باو نمیداد احساس دردناکی آمیخته باضعف و ناتوانی باو دست داد یکمشت احساسات فراموش شده ، گم شده همه بهیجان آمدند پیشتراوقیودو احتیاجات گوناگون داشت ، خودش را موظف میدانست که بصدای صاحبش حاضرشود ، که شخص بیگانه ویاسگ خارجی را از خانه صاحبش بتاراند ، که با بچهٔ صاحبش بازی بکند ، باشخاص دیده شناخته چه جورتا بکند ، باغریبه چه جوررفتار بکند ، سرموقع غذا بخورد ، بموقع معین توقع نوازش داشته باشد ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود

همهٔ توجه او منحصر باین شده بود که باترس ولرز ازروی زبیل ، یکه خوراکی بدست بیاورد و تمام روزرا کتک بخورد وزوزه بکشد ــ این یگانه وسیلهٔ دفاع اوشده بود ــ سابق او باجرأت ، بی باك، تمیزوسرزنده بود، ولی حالا ترسو و توسری خورشده بود هرصدائیکه میشنید، ویا چیزی نزدیك اوتکان میخورد بخودش میلرزید حتی ازصدای خودش وحشت میکرد ــ اصلا او بکثافت وزبیل خو گرفته بود ــ تنش میخارید ، حوصله نداشت که کیك هایش راشکار بکند و یا خودش رابلیسد او حس میکرد که جزو خاکروبه شده ویك چیزی دراومرده بود ، خاموش شده بود

ازوقتی که دراین جهنم دره افتاده بود ، دو زمستان میگذشت که یك شکم سیر غذا نخورده بود ، یك خواب راحت نکرده بود شهوتش و احساساتش خفه شده بود ، یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سراو بکشد ــ یکنفر توی چشمهای او نگاه نکرده بود گرچه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند ، ولی بنظرش میآمد که احساسات واخلاق و رفتارصاحبش بااینها زمین تاآسمان فرق داشت، مثل این بود آدمهائی که

سابق با آنها محشور بود، بدنیای او نزدیکتر بودند، دردها و احساسات اورا بهتر میفهمیدند وازاو حمایت میکردند

درمیان بوهائیکه بمشامش میرسید بوئی که بیش ازهمه اوراگیج میکرد، بوی‌شیر برنج حلوی پسربچه بود ــ این مایع سفیدکه آنقدر شبیه شیرمادرش بود و یادهای بچگی‌را درخاطرش مجسم‌میکرد ــ ناگهان یك حالت کرختی باودست داد، بنظرش آمدوقتیکه بچه بود واز پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را میمکید وزبان نرم‌محکم اوتنش‌را میلیسید وپاك میکرد بوی‌تندی که‌درآغوش مادرش‌و درمجاورت برادرش‌استشمام میکرد ــ بوی‌تند وسنگین‌مادرش وشیراو دربینیش جان گرفت

همینکه شیرمست میشد، بدنش گرم وراحت‌میشد وگرمای سیالی‌در تمام رگ وپی اومیدوید، سرش سنگین ازپستان مادرش جدامیشد ویك خواب‌عمیق که لرزه‌های کیفی بطول بدنش‌حس میکرد، دنبال آن میآمد چه لذتی بیش ازاین ممکن بود که دستهایش را بی‌اختیار به پستانهای مادرش فشار میداد، بدون‌زحمت و دوندگی‌شیر بیرون میآمد تن کرکی برادرش، صدای مادرش همهٔ‌اینها پر ازکیف ونوازش بود لانهٔ چوبی سابقش‌را بخاطر آورد، بازی‌هائی که درآن باغچه سبز با برادرش‌میکرد

گوشهای بلبلهٔ اوراگازمیگرفت، زمین میخوردند، بلند میشدند، میدویدند وبعدیك همبازی‌دیگرهم پیدا کردکه پسرصاحبش بود در ته باغ دنبال اومیدوید، پارس میکرد، لباسش‌را بدندان میگرفت مخصوصا نوازش‌هائی که صاحبش ازاومیکرد، قندهائی که ازدست او خورده بود هیچوقت فراموش نمیکرد، ولی پسرصاحبش را بیشتر دوست‌داشت، چون همبازیش بودوهیچوقت اورا نمیزد بعدها یکمرتبه مادروبرادرش راگم کرد، فقط صاحبش‌وپسراوورنش بایك نوکرپیر مانده بودند بوی هر کدام ازآنهاراچقدرخوب تشخیص میداد وصدای‌پایشان راازدورمیشناخت وقت شام وناهاردورمیز میگشت وخوراکیها را بومیکشید، وگاهی زن صاحبش باوجود مخالفت شوهرخود یك لقمه مهرومحبت برایش‌میگرفت بعدنوکر پیر میآمد، او راصدا میزد «پات پات» و خوراکش را درظرف مخصوصی که کنار لانه چوبی‌او بود میریخت

مست شدن پات باعث بدبختی اوشد، چون صاحبش نمیگذاشت که پات ازخانه بیرون برود ودنبال سگهای‌ماده بیفتد ازقضایکروز پائیز

صاحبش با دو مرد دیگر که پات آنهارا میشناخت و اغلب بخانه شان آمده بودند در اتومبیل نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند. پات چندین بار با صاحبش بوسیلهٔ اتومبیل مسافرت کرده بود ولی در این روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت. بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند. صاحبش با آن دو مرد دیگر از همین کوچهٔ کنار برج گذشتند ولی اتفاقا بوی سگ ماده‌ای، آنهم بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو میکرد اورا یکمرتبه دیوانه کرد. بفاصله های مختلف بو کشید و بالاخره از راه آب باغی وارد باغ شد.

نزدیک غروب دومرتبه صدای صاحبش که میگفت « پات، پات! » بگوشش رسید. آیا حقیقتا صدای او بود و یا انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود؟

گرچه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او میکرد، زیرا همهٔ تعهدات و وظایفی که خودش را نسبت بآنها مدیون میدانست یاد آوری مینمود، ولی قوه‌ای مافوق قوای دنیای خارجی اورا وادار کرده بود که با سگ ماده باشد. بطوری که حس کرد گوشش نسبت بصداهای دنیای خارجی سنگین و کند شده احساسات شدیدی در او بیدار شده بود، و بوی سگ ماده بقدری تند و قوی بود که سر اورا بدوار انداخته بود.

تمام عضلاتش، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود، بطوری که اختیار از دستش دررفته بود ــ ولی دیری نکشید که با چوب و دسته بیل بهوا از او آمدند و از راه آب بیرونش کردند.

پات گیج و منگ و خسته، اما سبک و راحت، همینکه بخودش آمد، به جستجوی صاحبش رفت، در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود همه را سر کشی کرد، و بفاصله های معینی از خودش نشانه گذاشت، تا خرابه بیرون آبادی رفت. دوباره برگشت، چون پات پی برد که صاحبش بمیدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر گم میشد. آیا صاحبش رفته بود و اورا جا گذاشته بود؟ احساس اضطراب و وحشت گوارائی کرد. چطور پات میتوانست بیصاحب، بی خدایش زندگی بکند؟ چون صاحبش برای او حکم یک خدارا داشت، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش بجستجوی او خواهد آمد. هراسان در چندین جاده شروع بدویدن کرد ــ زحمت او بیهوده بود.

بالاخره شب، خسته و مانده بمیدان برگشت. هیچ اثری از صاحبش نبود، چنددور دیگر در آبادی زد — عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سگ ماده بود، ولی جلو راه آب را سنگچین کرده بودند. پات با حرارت مخصوصی زمین را بادستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود، اما غیر ممکن بود. بعد از آنکه مأیوس شد، در همانجا مشغول چرت زدن شد.

نصف شب پات از صدای نالهٔ خودش از خواب پرید. هراسان بلند شد، در چندین کوچه پرسه زد، دیوارها را بو کشید ومدتی ویلان و سرگردان در کوچه‌ها گشت. بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد. بمیدان که برگشت بوی خوراکیهای جوربجور بمشامش رسید. بوی گوشت شب مانده بوی نان تازه وماست. همهٔ آنها بهم مخلوط شده بود. ولی او در عین حال حس میکرد که مقصر است، وارد ملک دیگران شده. باید از این آدمهائی که شبیه صاحبش بودند گدائی بکند، واگر رقیب دیگری پیدا نشود که اورا بتاراند، کم کم حق مالکیت اینجا رابدست بیاورد وشاید یکی از این موجوداتی که خوراکیها دردست آنها بود، از او نگهداری بکند.

بااحتیاط و ترس ولرز جلو دکان نانوائی رفت که تازه بازشده بود وبوی تند خمیر پخته درهوا پراکنده شده بود، یکنفر که نان زیر بغلش بود، باو گفت: «بیاه... بیاه!» صدای او چقدر بگوشش غریب آمد! و یك تکه نان گرم جلو او انداخت. پات هم پس از اندکی تردید، نان را خورد و دمش را برای او جنبانید. آن شخص، نانرا روی سکوی دکان گذاشت بانرس واحتیاط دستی روی سر پات کشید. بعد باهردو دستش قلادهٔ اورا باز کرد. چه احساس راحتی کرد! مثل اینکه همه مسئولیتها، قیدها و وظیفه ها را ازگردن پات برداشتند. ولی همینکه دوباره دمش را تکان داد و نزدیك صاحب دکان رفت، لگد محکمی بپهلویش خورد و ناله کنان دور شد. صاحب دکان رفت بدقت دستش را لب جوی آب کرداد. هنوز قلادهٔ خودش را که جلو دکان آویزان بود میشناخت.

از آن روز، پات بجز لگد، قلوه سنگ و ضرب چماق چیز دیگری از این مردم عایدش نشده بود. مثل اینکه همهٔ آنها دشمن خونی او بودند واز شکنجه او کیف میبردند!

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را ازخودش

میدانست و نه کسی باحساسات و عوالم اوپی میبرد چند روز اول را به سختی گذراند ولی بعد کم کم عادت کرد بعلاوه سرپیچ کوچه ، دست راست جائی را سراغ کرده بود که آشغال و زبیل در آنجا خالی میکردند و درمیان زبیل بعضی تکه های خوشمزه مثل استخوان ، چربی ، پوست ، کله ماهی و خیلی خوراکیهای دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد وبعدهم باقی روز راجلو قصابی و نانوائی می گذرانید ، چشمش بدست قصاب دوخته شده بود ، ولی بیش از تکه های لذیذ کتك میخورد ! و با زندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود از زندگی گذشته فقط یکمشت حالات مبهم ومحوو بعضی بوها برایش باقی مانده بود وهروقت باو خیلی سخت میگذشت ، دراین بهشت گم شدهٔ خود یك نوع تسلیت وراه‌فرار پیدا میکرد و بی‌اختیار خاطرات آن زمان‌جلوش مجسم میشد

ولی چیزیکه بیشتر ازهمه پات راشکنجه میداد احتیاج او بنوازش بود اومثل بچه ای بود که همه اش توسری خورده و فحش شنیده ، اما احساسات رقیقش هنوز خاموش نشده مخصوصا بااین زندگی جدید پراز دردوزجر ، بیش ازپیش احتیاج بنوازش داشت چشمهای او این نوازش را گدائی میکردند و حاضر بودجان خودش‌را بدهد، در صورتیکه یکنفر باو اظهار محبت بکند ویادست روی سرش بکشد او احتیاج داشت که مهربانی خودش را بکسی ابراز بکند برایش فداکاری بنماید،حس پرستش ووفاداری‌خود را بکسی نشان بدهداما بنظر میآمدهیچکس احتیاجی بابراز احساسات او نداشت ؛ هیچکس ازاوحمایت نمیکرد وتوی هرچشمی نگاه میکرد بجز کینه وشرارت چیزدیگری نمیخواند ، وهرحرکتی که برای جلب توجه‌این آدمها میکرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر برمیانگیخت

درهمانحال که پات توی راه‌آب چرت میزد ، چندبار ناله کردو بیدار شد ، مثل اینکه کابوسهائی ازجلو نظرش میگذشت دراین وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد ، بوی کباب میآمد گرسنگی غداری تمام درون اورا شکنجه میداد بطوریکه ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد بزحمت بلندشد و با احتیاط بطرف میدان رفت

• •

درهمین‌وقت یکی ازاین اتومبیلها با سر وصدا و گرد وخاك ، وارد میدان ورامین‌شد. مردی ازاتومبیل پیاده شد ، بطرف پات رفت. دستی روی سر حیوان کشید. این‌مرد صاحب او نبود ـ پات گول‌نخورده بود ، چون بوی صاحب خودش‌را خوب میشناخت. ولی چطوریکنفر پیداشدکه اورا نوازش‌کرد ؟ پات دمش را جنبانید وباتردید بآن مرد نگاه‌کرد. آیاگول نخورده بود ؟ ولی دیگرقلاده بگردنش نبود برای اینکه اورا نوازش بکند. آن مرد برگشت دوباره دستی روی سراوکشید. پات دنبالش افتاد ، و تعجب او بیشتر شد. چون آن مرد داخل اطاقی‌شدکه او خوب میشناخت وبوی خوراکیها ازآنجا بیرون می‌آمد. روی نیمکت کنار دیوار نشست. برایش نان‌گرم ، ماست ، تخم مرغ و خوراکی‌های دیگر آوردند. آن‌مرد تکه های نان رابماست آلوده میکردوجلو اومی انداخت. پات اول بتعجیل ، بعد آهسته تر ، آن نانها را میخورد وچشمهای میشی خوش حالت وپرازعجز خودش راازروی تشکر بصورت آنمرد دوخته بود ودمش را میجنبانید. آیا دربیداری بود ویا خواب میدید ؟ پات یك‌شکم غذا خورد بی‌آنکه این‌غذا باکتك قطع بشود. آیا ممکن بود یك‌صاحب جدیدپیدا کرده باشد ؟ باوجود گرما ، آن‌مرد بلندشد. رفت درهمان کوچهٔ برج ،کمی آنجا مکث کرد ، بعدازکوچه‌های پیچ واپیچ گذشت. پات هم بدنبالش. تا اینکه ازآبادی خارج‌شد ، رفت درهمان‌خرابه‌ای‌که چند تا دیوارداشت وصاحبش‌هم تا آنجارفته بود. شاید این آدمهاهم بوی ماده خودشان را جستجو میکردند ؟ پات کنار سایهٔ دیوار انتظار او را کشید ، بعد ازراه‌دیگر بمیدان برگشتند.

آن مردبازهم دستی روی سراو کشید وبعد ازگردش مختصری که دورمیدان‌کرد ، رفت دریکی ازاین اتومبیلها که پات میشناخت نشست. پات جرات نمیکرد بالا برود. کنار اتومبیل نشسته بودباو نگاه‌میکرد.

یکمرتبه اتومبیل میان گردوغبار براه افتاد. پات‌هم بدون‌درنگ دنبال اتومبیل شروع بدویدن‌کرد. نه ، اوایندفعه دیگر نمیخواست اینمردرا از دست بدهد. له‌له میزدو با وجوددردی که دربدنش حس میکردباتمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ برمیداشت و بسرعت میدوید. اتومبیل ازآبادی دور شد وازمیان صحرامیگذشت. پات‌دوسه باربه‌اتومبیل رسید ، ولی بازعقب افتاد. تمام قوای خودش راجمع کرده بود و جست و خیزهائی ازروی نا

امیدی برمیداشت اما اتومبیل از او تند ترمیرفت ـ او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه بدو اتومبیل نمرسید ، ناتوان و شکسته شده بود ، دلش ضعف میرفت و یك مرتبه حس کرد که تمام اعصابش از اراده او خارج شده و قادر بکمترین حرکت نیست تمام کوشش او بیهوده بود اصلا نمیدانست چرا دویده نمیدانست بکجا میرود ، نه راه پس داشت و نه راه پیش ایستاد له‌له میرد ، زبانش از دهنش بیرون آمده بود جلو چشمهایش تاریك شده بود باسر خمیده ، برحمت خودش را از کنار جاده کشید ورفت دریك جوی کنار کشتزار شکمشرا روی ماسهٔ داغ و نمناك گذاشت ، و با میل غریزی خودش که هیچوقت گول نمیخورد ، حس کرد که دیگر از اینجا نمیتواند تکان بخورد سرش گیج میرفت افکارو احساساتش محو و تیره شده بود دردشدیدی درشکمش حس میکرد و درچشمهایش روشنائی ناخوشی می ـ درخشید درمیان تشنج و پیچ و تاب دستها و پاهایش کم کم بی حس می شد ، عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت یکنوع خنکی ملایم ومکیفی بود

• •

نزدیك غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پروازمی کردند چون بوی پات را از دور شنیده بودند یکی از آنها بااحتیاط آمد نزدیك او نشست بدقت نگاه کرد همین که مطمئن شد پات هنوز کاملا نمرده است دوباره پرید این سه کلاغ برای در آوردن دوچشم میشی پات آمده بودند!



بزرگ علوی



بزرگ علوی نویسنده مترقی اولین بار مجموعه چند داستان خودرا باسم **چمدان** منتشر کرد که مورد توجه دوستاران هنر واقع شد و بدنبال آن آثار دیگری در مطبوعات انتشار داد و بعنوان یك نویسنده مترقی در بین مردم معروف گردید با اینکه آثار علوی محدود بچند کتاب است طرفداران فراوان دارد شاید این اقبال فوق العاده نتیجه مبارزات قابل تحسینی است که درراه نجات مردم وطنش کرده است علوی درحدود پنج سال ازعمرخودرا درزندان قصر خرج دسته ۵۳ نفر گذرانده و پس از استخلاص از بندظلم باگرمی و حرارت بیشتر بکار پرداخته است آثار این نویسنده الهام از زندگی مردم و برای مردم است

دومین مجموعه داستان **بزرگ علوی** باسم **نامه‌ها** است که شاهکار آثار او بشمار میرود

علوی یکی ازچند نویسنده انگشت شماریست که ایران بداشتن آنها افتخار میکند

آثار منتشر شده این نویسنده عبارتست از

چمدان - ورق پاره های زندان - دیو .. دیو (ایران) - چشمهایش - پنجاه و سه نفر اوزبکها و ترجمه دوشیزه اورلئان از شیلر مستنطق از پریستلی - ۱۳ ماه از موریاك باغ آلبالو ازچخوف - کسب و کار میسیز وارن اثر شاو - وحماسه ملی ایران اثر نولدکه .

آب

او واقعیت زندگی ایران را دردشتها و بیابانهای ایران درك می کرد ساعتها درقلهٔ تپه‌ای مینشست و باین زنگزارهای داغ و صخره های سرخ سفس ودرختهای بارون که مثل توپ گرد بودند وپساره های آهن زنك زده واستخوان حیوانات مرده ودهانه‌های چاههای قنات و سیمهای تلگراف وتیرهای کج وگاهی شکسته تماشا مکرد صدای باد برای او افسون مخصوصی داشت دراین بغیر هرصدائی راکـه میخواست میشنید صدای آبی که به خوش ازپله اول خزینهٔ حمام روی سرش میریخت ، صدای گریه بچه‌های همسایه صدای شاگردمدرسه ها که او راسرزنش میکردند وباو میگفتند که « خفرپدر بداره ازرنر بوته درآمده » صدای شلاقی که دررندان خورده بود ، گاهی باد آوار ساربان وزنك قاطر ونغمه‌های یکنواخت زوار راهمراه داشت ساعتها میتوانست درازبکشد و این آهنك های گوناگون راازهیچ درآورد

گرسنگی بود که اورا ازفراز این کوهها وتپه‌ها بآبادی میکشاند غروب آفتاب کوهها بشکل آدمهای افسانه ای جلوه گرمی شدند ، و رنك محو آسمان ولکه های ابر کبود ، عینا شبیه بلحاف های اطلسی وابریشمی بود که بیداشتی روی‌خود کشیده اند ، خفرچنین لحافی رادریکی ازخانه

های ارباب خودش دیده بود وهروقت آسمان‌غروب جلگه های‌خشك‌ایران را میدید ، بیادآن‌میافتاد

آنوقت شب ، این‌شبهای بیابان خشك وبی‌علف ! زمین‌حالت عادی خودرا ازدست میدهد ودنیا صورت داستان وافسانه بخود می گیرد هر تخته سنك ، هرشن‌ریزه ، هر برآمدگی ، هرصدا ، همه چیرزنده میشود همه بحرکت میآیدوعالم خاص خود راجلوه میدهد آسمان مانندکاسه فیروزه که باجواهر زینتش کرده باشند ، این‌دنیای داستان را ازچشم بد حفظ می کند چه ممکن بود که جعفر درزندان‌ساشد ! چه ممکن بود که‌آن احتیاج بی‌نام که گاهی اوراکت بسه هر جا که میخواست ، سوق می داد بارهم براومسولی شده‌باشد واوراسرگردانی دربیابانهای جنوب‌ومرکز و مشرق ایران وادارکرده باشد

جعفر آدمهائیراکه در بیابان با آنها آشنا می شد دوست داشت جعفربا چاروادار ،ساربان، چوپان ، شوفر، ژاندارم ، عمله راه ،قهوه‌چی درویش ، ولگرد دربیابان ، کنارچشمه ، دردره‌های سر ، در جاده های خشك ، درجنگل وقهوه خانه آشنامیشد ، چندروز ، چندشب ویاچندساعت بعدمیرفتند ودیگر پیدا نمیشدند اینها خودشان را هما نطور که بودند، نشان می دادند ، خوب بودند ، یا بد بودند ، هما نطوری‌بودند که‌خودشان رانشان میدادند دیگر آدم فرصت نداشت که درزشت خوئی یاخوشدلی آنهاشك کند

درصورتیکه آدمهای‌شهری را هیچوقت نمیشدشناخت سالها باآن ها آمدوشدداردی ، زیر وروی زندگی آنها را میدانند ، آنها را در وضع های مختلف ، دردورانهای بحرانی آزمایش کرده ، با وجود این‌گاهی می‌شود که همان‌آدم درمواجهٔ باتك‌سانحه پیش بینی نشده ، سرپول ، سر زن ، سرمقام قیافهٔ‌حقیقی‌خود رانشان‌می‌دهد ونقابی راکه سالهاداشته برمی دارد وصورت خودرا بدون صورتك جلوه گرمی‌سازد

اگر معصومه نبود ، اگرصورت نرم وزلف های‌بور وچشمهای‌میشی وگونه‌های گلی اورا افسون نکرده بودند ، جعفر دراین شهر نمی‌ماندو امروز درزندان نمی‌افتاد سابقا هم گرفتارزندان شده بود، امایقین‌داشت که پس بعد از آزادی را درقهوه‌خانه با امامزاده‌ای‌سر خواهد برد اما اینددفعه حتم نداشت که می‌تواند آفتاب را صاف ببیند وداعی آنرا سر

نکشد عرض اینکه نتواند ازچنگ این ژاندارمهای سنی واین برده‌های آهنی نجات پیداکند ، معلوم بود که نمی تواند از شر چشمهای فسونگر معصومه رهائی یابد

تقصیر معصومه بود که امروز او دررندان نشسته بود وبالاخره هنوز نتوانسته است ازیکی از این ژاندارمهای زبان‌بسته که لسان‌آدم،سرشان نمیشود در بیاورد که چرا اثاثیهٔ اورا که ازمنزل برایش آورده‌اند باو نمیدهند ، اومی‌خواست بفهمد که‌آیامعصومه هنوز هم‌درفکراو هست یا نه

ظهرشده بود هنوز باران میبارید اردیشب تابحال باران‌بندنیامده بود همین باران بود که‌جعفر را بیاد آنروزهای داغ‌وحشکی‌میانداخت که در بیابانهای مابین قم واصفهان بسر برده بود آنجا برای‌یك‌قطرهٔ آب‌جان می‌دهند اگریك پیالهٔ آب یکساعت زودتر بآن دهاتی که پاره هائی ازقدك آبی تنش بود وهیکل درشت وورزیده داشت ، رسیده بود، شاید نمیمرد این‌صورت خشن دهاتی که در جادهٔ مابین قم و اصفهان ، نزدیك دیلیجان کار میکرد هرگز از یاد او نخواهد رفت پنداشتی‌چند کلوخه را بهم چسبانده،وباآن صورت اورا درست کرده بودند پیشانیش مانند یك قلوه‌سنك زبر بود چشم‌هایش ریز بود ومژه‌های بلندوزرد و سوخته آن‌هارا پوشانده بود پیراهن کرباس بلندی که بازانوی اومی رسید ، برتن داشت وشندرهای شلوار قدك آبی او بحدی گشادمینمود که با پیراهنش دریك خط قرار میگرفت وقتی میخواست نمیرد ،چشم‌هایش را بخورشید دوخته بود معلوم بود که آفتاب سوزان ونور زننده دیگر دراعصاب او بی تاثیر بودند

چشمهایش‌سوخته بود فقط زبانش تکان میخورد مثل اینکه‌میگفت «آب ، آب !» الاغ دهاتی درده‌قدمی او با تیغهای بوته‌های خار ،لبهای کلفتش را میخاراند جعفر دریك میدان فاصله زیر سایهٔ سنگی افتاده و تماشا میکرد وازخود میپرسید که چطور این دهـاتی دراین گرما روی ریك داغ افتاده والاغش را رها کرده است و اگر الاغ اورا نمیدید ، شاید اصلا باو توجهی نمی کرد جعفر باین مناظر عـادت داشت اینها کارگران راه بودند اگر از گرما طاقت نمیآوردند ، مدتی دراز می کشیدند تا حالشان بهتر شود

خروش یکنواخت باد نغمه‌های خواب‌آوری داشت و فقط غرغرمدد

چوپانهٔ الاغ دراین ترکیب ناسازگار بود ، جعفر شب کلاه ترمه‌ای که‌از آخوند ده گرفته بود ، روی چشمهایش گذاشت تامگر حواس خود را از تن بیمجان دهاتی منحرف کند ، ولی ذوق صحرا خوئی اورا بحرکت آورد زندگانی جعفر ازیك سلسله وقایعی ، نظیر آنچه داشت برای او اتفاق می‌افتاد ، تشکیل شده بود وهربار ما بین تسلی وبیحالی و خشم وحرکت تلوتلو می‌خورد شاید اگرهم دهاتی تنها بود سایه خنك زیر سنگ را ترجیح می‌داد واورا بدون دغدغه تسلیم مرگ می‌نمود اما نگاه های احمقانه الاغ کــه تصور آن برای او آسان بود ، دل اورا برحـم آورد و پهلوی خودش فکر کرد لبهای کلفت وآویزاش را بالا می کشد وبزبان الاغی درد خودرا بیان می‌کند شایدهم وجود این الاغ او را بطمع انداخت

بلندشد وبراه افتاد درصد قدمی دهـاتی را شناخت این همان طـاهر نظام‌آبادی بود که‌شبها دراطراف دهکدهٔ موطنش طواف‌می‌کرد عمله‌ها می‌گفتند منتظر این بود کهٔمیژه دختر کدخدا رابدزدد وبالاده فرارکند چندین ماه متوالی وقتی که دهاتی‌ها و عمله‌هـای راه صورت آبله‌ای اورا می‌دیدند خنده‌شان میگرفت

حتی ژاندارمها ومشهدی رجب قهوه‌چی هم سربسرش میگذاشتند صورتش راگوئی باگل بپخته درست کرده بودند

وقتی جعفر اورا دید که روی زمین دمرشده ،بنظرش آمدکه آب روی اوریخته‌اند وگلها دارند وا میروند همینکه طـاهر چشمش بجعفر افتاد ، خشی خورد ولی دیگر بنیه نداشت که بگوید آب !

جعفر طاهر را خوب می شناخت یکشب تا صبح توی قهوه خانهٔ مشهدی رجب سربرده بودند طاهر حرحر می‌کرد و نمی گذاشت که دیگران بخوابند صدای بوق کامیونها هم بی‌تاثیر نبودند نصفه‌های شب خندتا شوفر وشاگرد شوفر ریختند توی قهوه‌خانه یکی ازآن ها باتیپا طاهررا بیدار کرد وازاو پرسید «اوه طاهر ، احوال میژه چطوره؟» شوفر وشاگرد شوفر چائیشان را خوردند لاستیك اتومبیل را که‌پنچر شده بود تعمیر کردند و رفتند دیگـر طاهر نتوانست بخوابد جعفر پرسید «اوه ، طاهر ،راسه که تو خاطرخواه میژه هستی ؟ »

خوابك دهاتی گفت «ولده، بابا بدار بخوابیم ابادلشون‌خوشه،

وقتی منزل می‌رسند ، می‌خواهند خوش باشند میزه کجا بود؟ میزه حالا بچه هم داره »

جعفر پرسید «از کی بچه دارد ؟ »

« من چه می‌دونم ، من که اونجا نبودم گناهش بگردن آنهائیکه میگند منو که دیگه توی ده راه نمیدند کدخدا گفته ، اگر اینجا بیینمت باچماق کله‌ات را خورد میکنم »

جعفر پرسید « برای چی آخه ؟»

« برای چه نداره دیگه کدخداست بزرگ‌دهه زور داره اگر زور نداشت که نمیتونست منو ازسرزمین وآبم بیرون کنه ، الان زمین وآب بی‌صاحب مونده »

مشهدی رجب قهوه‌چی غلطی خورد وصدای استخوانهایش که گوئی در حال شکستن وازهم پاشیدن بودند، توام با ناله‌ای شنیده شد سپس‌مدتی سکوت کرد

« مگه تو هیچکسو نداری ؟ » با جعفر پچ پچ میکرد تا از صدای صحبت آنها کسی بیدار نشود

« نه ، کدخدا عباسعلی بزرگترمابود ماسه تا برادر بودیم گردن آنهائیکه میگند کدخدا دوتا برادر کوچکتر منو ، سرشون‌را زیرآب کرد میگند یکی وقتی شیرخورده بود ، قند وتریاک‌می‌بست توی‌دستمال گره میزد ، میانداخت توی دهن بچه ، قند آنقدر بنی بچه میخورد تااو را می‌کشت آن‌یکی‌دیگر را میگند که‌هر کاری کرد نمرد ، آخر نه‌روز بور تو کرد توملاحش ، اینجوری کشتش »

« آخه مگه آزار داشت ؟ برای چه می‌کشت ؟»

« بابام ملاعباسعلی را وصی ما کرده بود »

خوب اونهم دلش نمیخواست که ماسه‌تا باشیم خلاصه‌دوتاموں‌سر نیست شدند نوبت منهم اینجوری شد »

« چه‌جوری شد؛ »

« همین‌جوری که می‌بینی آقازصاحان آمده بود توی ده، شکم میزه را بالا آورد ، وزحمت تقصیر را بگردن من انداختند گفتند عارها عارعار میکردند بعد هم که آقازصاحان رفت گفت اصلا نمیخواهم‌دیگر توی نظام‌آباد باشه هرچه ما ایندرو آن در میزنیم کسی گوش نشوا

نداره من هم الاغم را ورداشتم آمدم اقلا میگم گاومو ندید، نمیدید.»

جعفر پرسید «آقاصاحاخان کیه»

«ارباب، ارباب نظام آباد»

تمام این گفتگو بیاد جعفر هست هنوز هم میتواند عینا نقل کند برای آنکه دوسه بار برای مستنطق حکایت کرده بود هر دفعه مستنطق اورا جوری پیچانده بود، وبازهم جعفر یك جور جواب داده بود

وقتی دهن کف کردهٔ طاهر رادید، ازخودش پرسید که آیامیشود باو کمك کرد؟ لحظه‌ای جعفر مکث کرد که آیا کمك باو فایده دارد و بعد افسار الاغ راگرفت وبا نیری استخوانی سیخ زد واورا بطرف جاده که چند قدم آن طرف‌تر بود، هی کرد الاغ درهر جستی که‌میزد جان میکند، ولی جعفر دیگردر فکر الاغ نبود، چند دقیقه‌ای وسط جاده مکث کرد داشت سرگذشت دهاتی را برای خودش تکرار میکرد عمله های راه میگفتند ازبالای دیوار خانه کدخدا پریده بود توی خانه دستش‌را رکاب کرده بود ومیزه رفته بود سردیوار، تمام شبرا در قلمستان سر برده بودند صبح زودموقعی که میزه میخواسته است برگردد غارها ساکرده بودند به‌غارغار کردن و دیگرتمام اهل ده میدانستند کدخدا بطاهر گفته بودکه اگردیگر دراین‌آبادی دیده شوی کله‌ات را باتحماق مترکانم وازهمین جهت که طاهرروزها درجاده عملگی میکرد وشبهادر اطراف ده پرسه میزد، آنقدر ضعیف‌شد که سرعمله دیگر باو کار نداد

جعفر بخوبی میتوانست تصور کند که اگرآب بطاهر برسد، بچه روزی‌خواهد افتاد اگردوراز جاده افتاده باشد پس ازیکی‌دوروز طعمه خوبی برای لاشخورها خواهدشد جعفر یکمرتبه دیده بودکه هنوز دل‌وروده نعش‌را درنیاورده، چشمهایش راکنده وبرده بودند جعفر یك چنین عاقبتی را برای‌خود تصور میکرد او هرگز باورش نمی آمد که ممکن‌است در زندان بمیرد

جعفر داشت دیگر بی‌تاب میشد دوسه مرتبه بفکر افتاد که او را بگذارد وبرود باوچه، روزی هزارها نفر ازاین دهاتی ها میمیرند او هم میمیرد باوچه؟ اما خوداین‌عمل که این دهاتی نیمه‌جان را بگذارد و برود، تصمیم میخواست‌وجعفر مرد اراده نبود بالاخره خرراکنارجاده ول کرد، قبای پاره‌قدك‌طاهررا ازتنش کندو برسرش گذاشت طاهر خیال

کرد که میخواهد چلک وچانه اش را بسندد ترسید و گفت «برو ، برو، من نمیخوام میرم»

«صبر کن ، کی گفت نمیر نمیرتا من برگردم میرم برات آب بیارم»

وقتی بقهوه خانه مشهدی رجب رسید ، دستهای بلند ولاغر وزرد رنگش را که عینا برنگ صورتش بود ، دراز کرد از روی سکو مشربه بزرگی را که مثل دوستکامیهای قدیمی ساخته شده بود ، باو داد و گفت «باکوزه چرا آب میخوری ؟ بیا این مشربه را بردار!» مشهدی رجب صدای صاف و بیرنگی داشت ، مثل همهٔ تریاکیها که شنیدن آن دلچسب و لذت بخش است مشهدی رجب بلندقد و نحیف بود ، پوست دستش ورچروکیده وزرد بود و کلیه حرکاتش نرم وسنجیده بنظر میآمد

سرتاپای مشهدی رجب عبارت از یک کیسه پوست زرد بود که در آن استخوان ریخته باشند وقتی می نشست و بازوانش را روی زانوهایش قرار میداد معلوم بود که دستش ازمچ بپائین آویزان است ، عینا مثل اینکه در کیسهٔ باریکی استخوان خرده ریخته باشند

مشهدی رجب باورش نمیآمد که جعفر تنبل ممکن است دوفرسخ راه را دراین برهوت سوارالاغ پیموده باشد ، فقط برای اینکه کوزهٔ آبی به دهاتی که درشرف مرگ است برساند وهمینکه دید جعفر کوزه را برداشت و رفت ، درفکرشد و یقین نمود که این جنب وجوش جعفر برای او بیفایده نخواهد بود جعفر موقعی کسه میخواست سوار الاغ شود گفت «الان کوزه را برمیگردونم یکی کنار جاده افتاده داره میمیره آب بهش میدم برمیگردم»

وقتی بطاهر رسید ، دوسه ساعت از ظهر گذشته بود گرما صورت طاهر را جرقاله کرده بود جعفر خواست سرش را روی زانوش بگذارد ، تاکمی آب حلقش کند امابدن خشک شده بود وحشت نکرد مثل اینکه دلش میخواست اینجور بشه ، مدتی بچشمهای ازکارافتاده جسد مرده نگاه کرد درهمین موقع یک اتومبیل بزرگ شیک برنگ کرم که ازاصفهان رو بطهران میرفت ، ردشد وقتی جعفر را حیران و کوزه بدست دید ، متوقف شد شیشه اتومبیل را بالا کشیدند صدائی پرسید «چه خبره ؟» شوفر در جواب گفت

«مثل اینکه مرده» زنی گفت «بیچاره!» اتومبیل گاز دادورفت

گوئی بعره موتور علامت ا رجارراکبین ، ار مرك بود حعمر بدون اینکه با بها بگاه کند ، کوره آب راریحت روی صورت وسینهٔ دها بی مرده

بعد آبرا برمین زد ، بطوریکه تیله های شکسته تـا چند قدمی پحش شدىد به بدلیل اسکه مرك دهـاتی او را حشمگین ساحته بود ، به برسم اعتراض فکر کرد که دیگر کوره آب معنی ومفهومی بداردو دیگر کاری ار آن ساحته بیست

الاع اول یکی دوتا ارتیله ها را لیسید ، آبوقت بطرف صاحبش رفت ، اورا بو کرد ، بعد بارهم آبهائیرا که روی دامن قبای مرده ریحته بود، لیسیدوچندلحطه بیحرکت ایستاد

به ره بچکا

جز این اسم هیچ چیز شرا نمیدانم ، سیاهی بی رنگی از او باقی مانده اسمش را هم درست بلد نیستم وقتی ازش پرسیدم اسمت چیست ؟ گفت به ره با از خودش که صحبت میکرد ، معلوم میشد که دیگران او را به ره بکا میخواندند و در آن عالم یگانگی و دوروئی که شبهای مادرهم آمیخته و روح هایمان در دنیاهای شومی پرپر میزد ، من باو به ره بچکا میگفتم

دیشب بود یا یک ماه پیش ؟ یا چند سال پیش ؟

چه بود ؟

سایه ای لرزنده ، متلاشی ، گسسته ، وارفته جلوی چشمان من میلولد وقتی دستهایم را دراز میکنم که این خیال بی شکل را بگیرم ، نوک انگشتانم آرنجهایم ، شقیقه هایم ، تا مغز استخوانم ، همه جای بدنم مسمور درد کشنده‌ای روحم را عذاب میدهد ، نفس نفس میزنم خودم را تکان میدهم و فکر میکنم که چه اتفاقی افتاده‌است چه اتفاقی رخ داده‌است ؟ چه چیزی برای من باقی مانده است ؟

هیچ !

آن شب هم مانند شبهای دیگر بود آنشب هم مانند شبهای دیگر از بیخوابی زجر میکشیدم شاید از بس شدیدتری مینالیدم اما از صبح روز

بعد تا امروز اسم یەرەیچکا در محیط لایتناهی عمر محدود من شنا میکند و من هرچه میخواهم صاحب اسمرا بدام بیندازم، بی‌فایده است تنهـا چیز مثبتی که دردست من است، همین اسم «یەرەیچکا» است و یك شعر روسی که قبلا بلد بودم

«دوستت داشتم و بوسیدمت
اما تو من خندیدی
ای چشمان سیاه،
ببین مرا بچه حالی انداختی!»

این شعر رامن بلـد بودم من هیچوقت شعر روسی بلد نبوده ام نمیدانم از کجا یاد گرفته ام اما این شعر ارتباطی با یەرەیچکا دارد کی بود؟

یکمرتبه در زندگانی من ظهور کـرد چند دمی ساکن بود و بعد غیبش زد از کجا آمده بود، نمیدانم بکجا رفت، نمیدانم، کی پیش من بود، نمیدانم

اهل لهستان بود؟ شاید جنوب افریقـا رفت؟ شاید، برندایش انداختند؟ ممکن است، مرد؟ نه یەرەیچکا روح بی‌قالبی بود اینها راآدم درخواب، درتب شدید، درفاصله بین خواب و بیداری میبیند از اینها خیلی هستند درمواقع معمولی‌می بینیمشان، ولی نمیشناسیم خود را نشان میدهند ولی نمیشناسانند

درتیرماه بود عرق ازتن آدم میجوشید دوتا خروس در دوجهت مختلف آوازشان گرفته بود یکیشان دورتر بود با صدای زیر ش رفیق خودرا صدا میزد آن یکی مخجوب‌تر، اما با طمطراق بیشتر، جواب می داد پشت پنجره چندتا گنجشك جیك‌جیك میکردند یکی از آن خرمگس ها وزوزمیکرد ودیوانه وارخودرا بشیشه میکوبید من روی تخت افتاده وهفت پیکر نظامی‌را ورق میزدم، باینجا رسیدم که «شاه بهرام» صورت هفت پیکررا درقصر خورنق دید و این اشعار را میخواندم

کان چنانست حکم هفت اختر	کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم	در کـنـار آورد چو در یتیم
مهـر آن دختران زیبا روی	دردلش جای کرد موی بموی
مادیان کش و دهل و شموس	شیر مردی جوان و هفت عروس

رغبت کام چون فرون نکند	دل تقاضای کام چون نکند ؟
شه‌چو ازجا نه رخت بیرون برد،	قفل بر رد به خازنش سپرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست،	سوی آن درشدی کلید بدست
در گشادی ودر شدی بهشت ،	دیدی آن نقشهای حورسرشت
مانده‌چون تشنه‌ای برابر آب ،	بتمنای آن شدی در خواب ،

آیا این شعرها اکنون درخاطرهٔ من خطور کرده است ؟ یا اینکه واقعا آن روز ، آن‌روز گرم تابستانی ، که من از تشنگی له‌له میزدم، مشغول خواندن این شعرها بودم درضمنم که خیال‌میکنم ، چه ارتباطی‌این اشعار با یه ره‌نچکا ، دختر لهستانی ، دارد ؟ من مدتی است ناخوشم ، اسرا می دانم ، اما خیال میکنم که این اندیشه های بی تناسب بیخودی بهم زنجیر شده اند

یکمرتبه ، بدون سابقه ، بدون‌هیچگونه سابقه ، یه ره نچکا دراطاق مرا باز کرد ومثل‌مجسمه جلوی من ایستاد هیچکس جرأت نداشت وارد اطاق من‌شود اطاق من‌دورازشهر بود ، من خانواده‌ای را بدبخت کرده بودم زندگانی آنها مختل شده بود چون هیچکس را نمیخواستم ببینم آمده بودم دوراز شهردرباغی منزل کرده بودم همه روزه از خانوادهٔ من اشخاصی‌درباغ بودند ،کسی جرأت‌نمیکرد وارد اطاق‌من‌شود من‌ازاطاق خودخارج نمیشدم ، اما اگر گاه گاهی پای خود رادم درگاه میگذاشتم ، هر کس درباغ بود ازمن فرار میکرد شاید آمدند و بمن گفتند که کسی بامن‌کاردارد من‌هیچ یادم نیست جرأت‌و گستاخی یه‌ره‌نچکا مرا مبهوت کرد بلندشدم واورا نگاه‌کردم اوهم خیره بمن میـنگریست اطاق من تاریك‌بود فقط ازلای در های شکسته چند خط طلائی آفتاب کـه بر پرده های سیاه منعکس شده بود ، کمی خنده روز را وارد سلول تاریك من میکرد

یه‌ره نچکا دررا باز گذاشت وسیلی ازگرما و خورشید را بسوی تخت من‌سرازیر کرد پرده‌را سر بادستش کنار زده بود، بطوریکه‌امواجی اززر ناب‌اورادر اگرفت من‌حرفهای معمولیشرا بخاطر ندارم ، ازش‌پرسیدم که « اسمت چیست ؟ »

گفت « یه ره‌نا»

یه ره‌نا !

حق دارم بگویم که نمیدانم از کجا آمده بود؛
پرده‌ها را کند ریخت دور ، پرتو خیره کننده آفتاب چشمهای مرا داشت کور میکرد
مرعوب شده بودم اگر کس دیگری این کار را کرده بود یا خودم را کشته بودم و یا او را
ولی در مقابل این هوای پیچ در پیچ خود را کوچك و دست و پا شکسته احساس میکردم بلند شدم، دست او را گرفتم و نشاندم صورت بر افروخته و چشمهای سرخ من او را ترسانید، میخواست مرا آرام کند یکمرتبه دستش را آنقدر فشار دادم که دردش آمد و ترسید و فریاد کشید و رد سینه من و مرا روی تخت انداخت
من زلفهای سیاه و یا بورش را — خودم نمیدانم — گرفتم و لبهایش را روی سینه خود فشار دادم ، تمام بدن من در کشش بود چشمهایم تر میکشید درسرم گوئی چکش خودکاری با آهنگ یکنواختی ضربت وارد می آورد
« میخواستم بروم به آور ✲ تشنه‌ام شد آمدم توی باغ صدا زدم کسی جواب نداد و بعد آمدم توی این اطاق »
بعد رفت
بکجا رفت ، نمیدانم
شب بار پیدا شد در زندگانی معمولی برای اینگونه اتفاقات عذرها میتراشند
لازم نیست بگویم که من چشم براهش بودم میدانستم که خواهد آمد
نمی گفته بود که دیگر مرا نخواهد دید گفته بود که امروز ساعت سه بعد از ظهر بار بهای خوبی خواهد رفت گفته بود که اگر ساعت سه در آور باشد او را حبس خواهند کرد او ، یکسال در حبس بوده است دیگر نمیتواند بحبس برود باوجود این میدانستم که خواهد آمد
شب ساعت ده بود بار دررا باز کرد و مثل مجسمه در درگاه اطاق من خشکش زد یه ره بچکا جامه ای از حریر سیاه بر تن داشت زلفهای بورش بیر سیه‌فام مینمود رگهای سیاه در بازوهای سفید او علامت راه روی زیاد مانند چهار خوب سیاهی بود که صفحه سفیدی را احاطه کرده باشد

بار حسنند گرچه بر تن وجه نیم — درسودای، بو، ای سنگ‌سیم
نه کـه ما را نقصه بـار شوی — ویـن سینه را سپید کار شوی ،

✲ آور زبان لهستانی یعنی اردوی پناهندگان

مارگوئی ربیکخواهی حویش معنی آیت سیاهی حویش

هیچ چیز درخانه نداشتم رب‌دوشامبر سیاه مرابرتن کرد ازجاده روشهر سرازیر شد پس ازیکساعتی با رسیلی‌پرازحوراکی و بوشانه برگشت دیگرمن جرأت نداشتم درهای اطاق را ببندم درون و بیرون من آشفته وبی احتیار بود ، هرچه اومیخواست میکردم

میگفت « حیف نیست که آدم دراطاق بماند »

باهم درمهتاب شناورشدیم

« چطورامشب پیش من‌آمدی ؟ ازمن نمیترسی ؟»

« ازتو؟ من‌ازسربازان‌اس‌اس‌هم نترسیدم، ازبدداشان فرار کردم»

فایده اش چه بود ؟ همه دختران‌لهستانی ازاین سرگذشت هادارند ماه درکنارآسمان گوش ایستاده بودوما را مسخره‌میکرد چندتاقورباغه ناله میکردند آهنك یکنواخت مرغ‌حق شلاق‌کش انسان را بسادهاحمه غم انگیزی که نصیب ماست میانداحت من‌دست اوراگرفته بودم وبااودر لطافت مست کنندهٔ این‌شب خنك تابستان پرسه میزدم

ازمن پرسید « چرادستت داغ‌است ؟ »

«تب میکنم »

«چرا ؟»

« نمیدانم »

« چرا اینقدرغمگینی ؟»

چه جوابی داشتم بدهم ؟

بعدمن پرسیدم « یەرەبچکا ، امروزساعت‌سه به‌آوررفتی ؟»

«نه ؟»

«چرا ؟»

« نخواستم بارفقای حوبی بروم »

« حالاچطورمیشود ، حالا که دیگرمیروی کسی بوکاری ندارد ؟»

«من امشب نمیروم امشب‌پیش تومیمانم »

« من‌جاندارم پیش من‌نمیتوانی بمانی »

« میمانم من‌ترا خوشبخت‌میکنم تمام طرب وطراوت تن خود راتبو میبخشم »

هردودستش رابگردن‌من‌آویخت صورت مرابوازش کرد چشمهای

مرا بوسید ، گونه‌های سردش راگونه‌های داغ وگداخته من‌مالید اما لبهای من سردوخشك‌و مرده بود

زلفهای قیرگون‌ش درسفیدی ماهتاب برق میزد گردن وسینهٔ‌مرمر نمای او که اززیر پیراهن سیاهش برق‌هوس برمن میافکند ، دستهای‌لطیف ورقصان‌اوکه باپیچ‌وخم درهوا حرکت میکرد ، چشمهای آتش افشان او اززیر مژه‌های سیاه ، غنچه‌های سرپستان او ، همه مرامیطلبیدند ، اما من نمیخواستمش من اورا نمیخواستم وآن‌شب تن بیجان من باجان بی‌تن او نمیتوانستند بهم پیوندند

نمیخواستمش ، برای اینکه یه‌رنکا روح خبیثی بودکه فقط بقصد شکنجه من درآن‌شب گرم‌تابستان درمخیله من‌ظهور کرده بود ایطور خیال میکردم

تن اوداغ‌بود ومانندکورهٔ آتش ازآن‌شعله زبانه میکشید امامن میلرزیدم ، نه ازسرما ، نه ، من سردم بود ، سرد

نه‌رنکا لخت‌شد ورفت توی آب قطرات آب درپرتو مهتاب مانند نقرهٔ گداخته ازتنش میچکید خشك‌شده ، خودرابمن چسباند ، بالبهای گرمش تمام تن مرامیبوسید بادستهایش ، باسرانگشتان لطیفش ، با زلفهای نرم وقلقلك‌دهنده‌اش سروسینهٔ مرا می‌بوئید ومیخواست مراآتش بزند امامن سردم بود وهیچ آتشی نبودکه درمن‌کارگربیفتد

بخود جرأت دادم دندان روی جگرگذاشتم برتمام اعصاب خود غلبه‌کردم بادودست‌ودوپا باتمام‌قوت‌جوانی خود نه‌رنکا رامحکم گرفتم و آرامش کردم

یه‌رنکا ، نه‌رنچکا ، نوریانی‌ولطیف ، توخوبی ،چرا؟ چراکمیرواز خودرا بپای من‌می‌اندازی ؟ چرااین بدن رانکسی عرضه نمی‌داری که عاشق تو باشد ؟»

آرام شده‌بود ، خسته‌وکوفته روی قالی‌دم‌حوض‌افتاده بود برایش بالشی آوردم بپوئی روی او انداختم ازسرماچندشش میشدچشمهایش رابرهم‌گذاشته بود وقطرات اشك مانندطوقی ازمروارید بچشمان او و صورت بیگناهش يك‌حالت روحانی و بهشتی بخشیده بود

درجواب من چند جمله گفت جمله های اوزیباترین اشعاری است که من درعمرخودشنیده ام میگفت « تونخواهی فهمید »

من نفهمیدم و از همین جهت تکرار آن برای من عزیز است
آن شعر روسی هنوز یادم هست .
« دوستت داشتم و بوسیدمت ،
اما تو بمن خندیدی ،
ای چشمهای سیاه
ببین مرا بچه روزی انداختی ! »
میگفت ، نه میگفت میسرائید

« من عزادار هستم ، پیراهن سیاه من گواه بدبختی من است من معشوق خودرا ازدست داده‌ام شاه هنوز زنده است هیچ چیز مرا دلداری نمیدهد من هم آن موجودی که بودم دیگر نیستم ، من شخصی از آنچه بودم هستم و دنبال شبه او میروم آنچه انسانی است از من ریخته شده، توهین و تحقیری دیگر در من تأثیر ندارد روزی انسانی بودم فاشیستها مرا کشتند

میتوانی بمن بی احترامی بکنی میتوانستی مرا چون سگ از سر سفرهٔ خود برانی من دیگر انسان نیستم تمام آنچه دیدی ناموقعی است که من خود را نشناسانده‌ام »

خوابش برد یه‌ره نچکا جفت من بود ، سایه من بود

صبح که از خواب بیدار شدم ، یه‌ره‌نکا دیگر نبود رفته بود بکجا رفت ، نمیدانم

یه ره نچکا همان چیزی بود که من دنبالش بودم یه‌ره‌نچکا روزگار سیاه مرا سیاه‌تر کرده است

هر وقت دختران لهستانی را می بینم یاد یه‌رنچکا می افتم هر وقت این کامیونهای مملو از دختران لهستانی از جلو چشم من می گذرند ، من سر میکشم اما میدانم که یه‌ره نچکارا دیگر نخواهم دید . یه ره نچکا یکی از آنهائیست که مارا گرفتار کرده ، یه ره‌نچکا روحی است که از تن بیجان من گریخته است

یه ره نچکا سایه من است

یک زن خوشبخت

از این یادداشتهائی که درعرض پنج‌شش ماه از زمان فوت اقدس خانم جمع کرده‌ام ، میشد داستان شیرینی درست کرد. تمام مقتضیات لازم برای تدوین یک داستان درضمن واقعه‌ای که درعالم خارج (نه‌در تصور من) رخ داده ، وجود دارد: عشق و دسیسه و رقیب و بعد هم مرگ. میتوانستم باسخنان دلفریب از عشق اقدس خانم گفتگو کنم ، سپس روابط اورا با شوهرش شرح دهم، آنوقت پزشک‌خانواده را که مرد دانشمند وفهمیده‌ایست وبراستی اقدس خانم رادوست داشت وباو احترام میگذاشت، بشناسانم و بالاخره با کمی استفاده ازفن نویسندگی حوادثی را که منتهی بمرگ دلخراش این دخترک ناکام شد، نقل کنم. اما عیبش این بود که بالاخره داستان ازآب درمیآمد و رنگ جلای واقعی آن‌میرفت. مخصوصا اینکه تصویری بود اززندگی ، اما خودزندگی نبود. ازهمین‌جهت تصمیم گرفته‌ام که عین یادداشتهای خودرا منتشر کنم.



موقعیکه بدن نحیف ودست نخورده‌اش را روی‌تختهٔ مرده شوخانه انداخته بودند وکسانش دور حوض ایستاده وگریه میکردند، نه‌حس که

داشت دستش‌را برای انجام آخرین تشریفات بالا میبرد ، یك شعر سه‌ تسابی میخواند ، خواهران اقدس خانم در گوشه‌ای نشسته و شیون میکشیدند ، مادرش موهای سرش را میکند و زبان گرفته بود یکی از کلمتها بدیگری میگفت «چه دلی داره ؟ چطور می‌تونه آواز بخونه ؟»

بنفشه که موهای شانه نکرده‌اش را بادست سفید آبخورده پس گوشش میبرد ، سرش را برگرداند خندهٔ ابلهانه کرد و بدون کوچکترین توجه به ناله وشیون زنهای عزادار ، خنده کنان گفت « وا ، من کارم همیشه همینه ، اگه سالباشد که همه‌اش گریه کنم که‌دیگه ازم چیزی باقی نمیمونه »

با وجود این وقتی نه بنفشه صورت دختر مرده را بالازد ، گفت «وای ، این مادرمرده که‌خوون بوده »



ازمیان هفت‌هشت دختری که در خانواده اقدس خانم ، (از جمله‌سه خواهر دیگر او) درعرض چندسال یکی پس از دیگری عروسی کرده‌و بخانه شوهر رفته بودند ، اقدس خانم راکس وکارش خوشبخت میدانستند، برای اینکه طرز شوهر کردن اقدس‌خانم باحال همهٔ آنهای دیگر فرق داشت آنهای دیگررا پدر ومادر شوهرداده بودند خاله وعمه و عمو ودائی درانتخاب داماد نظر داشتند آنها میپسندیدند ، منتها « بله»اش رادختران میگفتند اما نه فقط در انتخاب شوهر نظر آنها قطعی نبود ، گاهی تهیهٔ لباس وانانه باگل سرعروس وسوزنی‌وقالیچه سرحمام‌وطاس وسینی ، حتی سفیداب وآب‌ترب‌هم‌میبایستی طبق دستور و میل آنها باشد دراین خانواده رسم‌چنین بود که از دوازده سالگی جهاز تهیه میدیدند صحیح است که دختران را بدبیرستان هم میفرستادند ، اما هر روز وهر شب چشم براه خواستگار بودند وهروقت آنکه باب‌طبع پدر و کسان و بزرگان دختر باشد بخت بود میآمد ، دیگر مدرسه رفتن تمام‌میشد وبازار وخیابان روی سرمیگرفت این خانواده در تمام شهر معروف بود و همه خوانان میدانستند که بهترین دخترها را آنجا میشود پیداکرد اینهایك کارگاه زن سازی داشتند دختر درست میکردند که شوهر بدهند دختر ها مثل مهره‌هائی بودند که پدر ومادر باشان بازی میکردندووای بحال آن دختری که جرأت میکرد پایش را ازخط بیرون بگذارد اقدس‌خانم

هم قرار بود بیك چنین بحوی شوهر کند منتها مرك نا بهنگام پدرش باعث شد که سرنوشت دیگری چشم براهش باشد مرك ناگهانی پدر در اثر زیاده روی درالکل بود وهمین باعث شد که اقدس خانم ، راه تازه‌ای درزندگی پیداکند پدرش فوت کرد ، ولی برادر اقدس خانم ، مدیر کل یکی از وزارتخانه‌ها ، مایه واستعداد آنرا داشت که‌درخانواده جانشین پدرشود . منتها اقدس خانم کسی نبود که‌زود تحت تأثیر برادرش برود وتسلیم قدرت شود امیرخان‌را اقدس خانم خودش انتخاب کرد کاری ندارم که دراین خانواده چقدر پشت‌سرش لغزخواندند ،ولی بالاخره دختران سروهمسرش اورا خوشبخت میدانستند ، برای اینکه توانسته بود خاطر خواه امیرخان بشود واورا بشوهری انتخاب کند

خواهرانش ودوستان وکسان همه باقدس خانم حسدمیورزیدند اما اقدس خانم دودل بود کم حرف میزد ووقتی دختران‌هم سنش باو فشار میآوردند ومیخواستند آنچه دردل‌دارد ، بیرون بکشند ،خیلی که حرف میزد ، میگفت «والله ، نمیدانم بالاخره از خواستگاری که آدم ندیده ونشناخته که بهتره »

شوهرش جوان بود وخوشگل و بلند قد رنك صورتش مات بود و چشمهایش مست مینمود ، راست راه میرفت ، زیاد حرف میزد ، زیاد می خندید ، زیاد میخورد ، زیاد مینوشید ، اتومبیل داشت درهر کاری‌شانس میآورد درعرض دوسال اخیر چندین بارصدها هزار تومان منفعت کرده بود یك تکه زمین رادرشمیران بیست‌وپنج باخریده وبودو دو با فروخته بود شبی نمیشد که بارس دراتومبیل بیوك بزرك بچندین دانسینك‌درجه اول که زمان جنك پر از افسران انگلیسی و امریکائی بود، سر نزند کافی بود که اقدس خانم فقط ازلباس زنی خوشش بیاید ، چندروزی‌طول نمیکشید که امیرخان عین همان لباس را ازمغازهٔ «لامد بوول» و یا از سالن خیاطی «مادام تیرز» میخرید واگر اتفاقا اقدس خانم از این لباس خوشش نمیآمد ، امیر خان باعصبانیت تمام لباس را باقیچی ریز ریز می کرد وهزار تومان بابیشتر روی میز میگذاشت ومیگفت

« برو خودت لباسی را که دوست داری بخر »

آنوقت اقدس خانم دوسه‌ساعت درپنهان گریه میکرد ، ولی برای اینکه دعوای تازه‌ای باشوهرش درنگیرد ، میرفت وعین همان‌لباس را با

کمی تغییر میخرید و یکماه میپوشید وموقتاً همه‌چیز فراموش میشد .



همه اقدس خانم را خوشبخت میدانستند همهٔ خواهران و دختران خانواده وهمشاگردیهای سابقش بحال اقدس خانم رشك میبردند و همه باو اعتراض میکردند که اگر بتوانی یك چنین شوهری را کـه ازهر انگشتش طلا میچکد ، نگهداری ، لگدبه بخت خودت‌زده‌ای علت‌اعتراض‌ها این‌بود که دراین اواخر گاهی امیررا درداسینك‌ها بدون‌اقدس‌خانم دیده بودند واتفاق افتاده بود که درساعات نصف شب امیرمست از توی کاباره‌ها وپاتیسه ازسر میرپوکر بخانه آمده بود مخصوصا یك‌شب که تمام خانواده وبرادر اقدس خانم درمنزل زن جوان مهمان بودند و قریب هزار تومان خرج یك‌میهمانی سرشب شده بود ، خیلی بـه صاحبخانه بر خورد که شوهرش اصلا بخانه نیامد زیرا اگرهمه تصورمیکردند که‌اقدس خانم خوشبخت‌است ، فقط برادرش‌راکه مردکارکشته‌وباهوشی‌بود ، نمیشد فریب داد اوحدس میزد که زندگانی این‌دو نفر آن‌طلائی کـه بعضی‌خیال میکنند، نیست بعلاوه دکترخانواده‌هم‌جزودوستان نزدیك اقدس‌خانم‌بود واوهم مردچیزفهم‌وسرد وگرم روزگارچشیده‌ای‌بود وازمو پیچش‌مومیدید اوهم یکباربآقای مدیرکل گفته بود «اقدس‌خانم را مفت ومجانی‌ازدست دادید » وبرادر درجواب فقط باین‌جمله‌ها اکتفاکرده بود

« آقای‌دکتر ، ازمن کاری‌ساخته‌نیست بچه‌ها دیگرحرف‌بزرگترها‌را نمی‌شنوند شایسته‌تر از امیرخان برای اقدس‌پیدا میشد »



پدراقدس خانم انقدر داشت کـه میتوانست زندگی متوسطی برای خانواده‌اش ترتیب‌دهد وبچه‌هایش را تربیت کند ووقتی مرد ، هیچگونـه پس اندازی برای خانواده باقی نگذاشت واز همین جهت ادارهٔ زندگانی اقدس خانم بعهدهٔ برادرش افتاد دخترك که تاآنروز درمریضخانه زیر دست پزشك‌خانواده‌پرستاری میکرد ، تصمیم گرفت در همان وزارتخانه‌ای که برادرش مدیرکل بود ، کار بهتری پیدا کند تا زیر بار منت دیگران نباشد

در همین اداره اقدس خانم با امیرخان آشنا شد اداره برای

امیرخان وسیلهٔ ترقی بود، وسیله ای بود که کارهای تجارتی وملکیش را انجام بدهد. پس از دوسه‌ماه امیرخان را باداره دیگری انتقال‌دادند، ولی اقدس خانم متوسل به برادرش‌شدوطولی نکشید که بارهردوآنها دریك اطاق درکنار دومیز که روبروی یکدیگر قرار گرفته بود « بکار » مشغول شدند

اگرچه جناب مدیر کل از این تشبث خواهرش خوشش نیامد، ولی‌او با اینکه جداً درکوچکترین کارهای خواهان دخالت میکرد ،آدمی نبود که بروی خودش بیاورد

بعد جنك شد ومعاملات بازارگل کرد ودیگر امیرخان احتیاجی نداشت روزی چندساعت پشت میزاداره بابروهای کمانی وچشمهای خماروزلفهای براق ومشکی اقدس‌خانم بنگرد ودخترك راگیج وویج کند درعوض‌همین چندساعت را تنها درخیابانها میگشت و پول درمیآورد و نیمه‌اش را در اتوموبیل ویا درکافه‌ها با اقدس‌خانم صرف میکرد

پس ازچندی اقدس‌خانم روزی درضمن دعوتی که از دوستان اداری خود درخانه کرد، امیرخان را به مادر و خواهران و درنیم ساعت آخر به برادرش‌هم‌معرفی کرد ومعلوم بود که جناب مدیر کل ازاین‌روابط‌خصوصی ودوستانهٔ خواهرش با این‌جوان چندان خوشنود نیست بهمین دلیل تمام خانواده‌ودوستان‌اقدس‌خانم‌راخوشبخت‌میدانستند ، استثناء‌بجزخود برادرش فقط پزشك‌خانواده بود که امیرخان را اصلاشایسته نمیدانست با اوحرفی نمیزد ، نه‌فقط برای اینکه پزشك‌خانواده ازخواستگار های پروپا قرص اقدس خانم بود ، بلکه هم ازاین جهت که اوامیرخان را شایستهٔ مقام و شان اقدس خانم نمیدانست خواهرانش‌میگفتند « وقتی خودش باوجود اطلاع ازبی‌میلی‌اقاداداش‌اینقدراصرار میورزد ،معلوم میشود که‌میخواهدش» واین را خواهران لذتی میدانستند که‌خود ازآن محروم شده بودند اقدس خانم را خوشبخت میدانستند،« اقلا یکی ازما توانست شوهری را که باب طبعش بود، انتخاب کند »



مادراقدس خانم تنها کسی بود که دراین خانواده میتوانست بعوالم روحی دخترش پی‌ببرد آنهای دیگرزندگی راهمانطوری که بودمیگرفتند ومثل مار برای پیشرفت خود میتوانستندازکلیه ناهمواری‌های راه استفاده

کنند درصورتیکه این زن از آنچه دور و برش بود رنج میبرد. او درد کشیده بود و سی سال زندگانی در یك خانواده سازشکار چارهٔ دیگری جز تسلیم و رضا برایش باقی نگذاشته بود

روشی که اقدس خانم درمعاشرت با امیرخان پیش گرفته بود، با کلیه سنن این خانواده متباین بود و دیگر داشت بحدی میرسید که جناب آقای مدیر کل نمیتوانست تحمل کند. از همین جهت روزی با خانم والده خلوت کرد و چنین گفت

« خانم جان، دیگر اقدس دارد شورش را درمی آورد. شما باید اقدام کنید. از من که حرف نمی‌شنود. آخر من در این شهر آبرو و حیثیت دارم. باید تکلیفش را یکسره کند. هر روز و هر شب سوار اتومبیل این پسره شدن، خوب نیست. اگر میخواهد زنش بشود، دیگر معطل چیست؟ من که حرفی ندارم »

مادر اقدس خانم پسرش را خوب میشناخت. میدانست که در خودخواهی چیزی از پدرش کم ندارد و با او نمیشود درافتاد، تصدیق هم میکرد که اقدس خانم از وقتی پدرش فوت کرده، دیگر از هیچکس حرف شنوی ندارد، اما او زن ضعیفی بود و نمیتوانست این مطلب باین دشواری را با دخترش میان بگذارد. اقدس لجوجتر و سرسخت تر از همه اینها بود، پرسید

«چه کارش کنم؟»

« چه کار کنم، چه. بخواهید و بهش بگوئید که کار را یکسره کند یا آره یا نه »

مادر میدانست که بیش از آن دیگر نمیشود باجناب مدیر کل بحث کرد وقتی اقدس یکی دو ساعت دیر تر از ساعت اداری بخانه آمد، دختر را پیش خودش خواند و باو گفت،

« اقدس جان، تاحالا کجا بودی؟»

« با امیرخان باهم بودیم »

« این امیرخان، چه جور آدمی است؟»

«از کجا میدانم؟ چه بگویم؟»

« تو الان چندین ماهست که با او در یك اداره کار میکنی و گاهی هم می‌شنوم که با او بگردش میروی »

اقدس خانم سکوت کرد و سر بزیر انداخت

چنددقیقه‌ای سکوت طول کشید ومادرش فکرمیکرد ، چگونه آنچه میخواهد بگوید ، بزبان بیاورد

« اقدس ،آخر امروزآقادادشت درباره تو بامن صحبت میکرد »

بار اقدس خانم جوابی نداشت بدهد

« میگفت که توداری آبروی اورا میبری »

« مگرمن چه کاری کرده ام ؟»

« حق هم دارد ، خوب نیست ، اگر میخواهی زنش نشوی ، اوکه حرفی ندارد .»

« آخرخانمجان ، من ازکجا میدانم من‌چه میدانم ؟ یك کمی بمن فرصت بدهید » اقدس خانم‌خیلی چیزهاداشت بگوید، اما بلدنبود ،شرم دودلی ، میراث فشاری که چندین قرن اختیارزنها رازبوده ، ابهامانع بود که حوادث‌را بفهمد ، بماهیت اشخاص پی ببرد اما احساسی رك‌وپی‌اورا می‌افروخت که داردقدم‌بزرگی درزندگی خودش برمی‌دارد بجای‌اینکه دلش را بربرد بیرون تمام شب بیخوابی کشید ، چندین روزخودش‌راخورد وتصمیمش راگرفت

دوسه هفته بعد امیرخان رسما توسط کسانش خواستگاری کرد و جناب آقای مدیرکل بازهم باهمین یك‌جمله اظهار نظر کرد

«خودش میداند »



ازخواستگارهای پروپاقرص اقدس خانم پزشك خانواده بود

این دختر درزمان حیوة پدرش دربیمارستانی که درآن دکتررئیس بخش بود ، مدتی بعنوان سرپرستار کارکرده ودرقبال تمام‌محبتهاو کمك های بیغرضانه دکتر‌سردوپا برجامانده بود واگر پدراقدس خانم ناگهان فوت نمیکرد ، شایدان‌وصلت سرمیگرفت اقدس خانم‌مردد بود خودش نمیدانست که میشود بامردچهل‌ودوسه ساله زندگی کرد یانه واگر باودل باخته بود ، به ازاینجهت بود که دکتر هم مانند سوهران دیگر خانوادهٔ اقدس خانم ، علاقه‌ای ابراز نمیداشت که‌دل‌عروس رابدست آورد نه ، دکترمردچیزفهمی بود وتا ته وبوی چیزی را در نمی‌آورد ، دست بکار نمیشد دکتر میخواست ومیکوشید اقدس‌خانم را راضی کند ، زیرا به خوبی میدانست که خانواده عروس ، پدروعموش از مدتها پیش‌اورا

پسندیده بودند. درعین حال اقدس خانم از دکتر بدش نمی‌آمد. چطور مشدد کتررا باشوهران خواهران ودوستانش مقایسه کرد؟ مخصوصا از اینجهت که می‌دیددکتر باچه دقتی رفتاروحرکات اورامطالعه میکندو باچه علاقه‌ای تأثرات روحی اورا میفهمد. این پزشك دانشمند میتوانست ساعت ها بااقدس صحبت کند وبدون بکار بردن کلمات لوس و مبتذل که معمولا مابین عشاق ردوبدل میشود، باین دختر حساس و بکدبده بگوید که چه حس میکند وچه شوری درپشت قیافهٔ آرامش او را میسوزاند. دکتر آن چیزی را میدید که از نظرهمه ردمیشد. بعلاوه دکتر باجرأت بود. روزی صریحا باقدس خانم گفت

«اقدس خانم، من خوب میدانم که چرا شما بزندگی بامن تن در نمیدهید.»

وقتی اقدس خانم سرش را انداخت پائین، دکتر گفت

«علت حتما تفاوت سنی است که مابین ماست. درعین حال باید مطلب مهمی را بشما بگویم. باید بدانید که من این نکته را نه برای خاطر خودم بشما میگویم، بلکه بیشتر چونکه علاقمند بشما هستم و سعادت شما را میخواهم مبگویم.»

کمی تأمل کرد. ازجایش بلند شد. در اطاق مجاور پدر اقدس خانم درحال احتضار بود وساعتهای آخرعمرش را میگذراند. دکتر پزشك معالج بود واقدس خانم پرستار. تمام خانواده در ایوان جمع بودند. آنها آهسته حرف میزدند. پزشك ازلای درنگاهی به بیمار انداخت و بعدآمد دری‌راکه روبایوان بازمی‌شد بست و آهسته گفت

«اگرمن جوانتر بودم، خواستگارشما میشدم، نمیتوانستم خواستگار شما باشم.»

این گفتهٔ دکتر برای اقدس خانم خیلی تازگی داشت. صورتش را رو به بالا کرد وباچشمان گشادوشگفت زده بدکتر نگریست وگفت

«چرا؟»

پزشك منتظر تأثیر گفتار خود بود. نگاهی به اقدس خانم که با چشمهای پرانتظار باومینگریست، انداخت وگفت

«آرام باشید. پدرتان درحال احتضار است. چه خوب است که دیگرهوش نیابد. ازماکاری‌ساخته نیست. چرا خواستگارشما نشوم؟ اقدس

خانم ، جوابش آسان نیست . نمیدانم بچه نحو بشما بگویم که شما بفهمید من خوب میفهمم که شما را نمیشود مانند خواهرانتان شوهرداد . این صحیح است . من این را بشما میگویم که در زندگی چشم و گوشتان باز باشد آخ ، همه این حرفها زیادی است و این چیزی که میخواهم بگویم ، اینها نیست . خیال نکنید که من امروز ، بفکر زن گرفتن افتاده ام . خیلی وقت است . شاید پانزده سال ، بلکه هم بیشتر است اقدس خانم ، میدانید ؟ من عقب دختری مثل شما میگشتم . شاید فرصت نداشتم . شاید هم بآنچه میخواستم ، برخورده باشم ، بلکه هم نشناختمش . چرا این حرفها را بشما میزنم ؟ خودم نمیدانم . شاید دلم راحت میشود شاید هم میگویم که شما از آن ، تجربیات من در زندگی خودتان استفاده کنید . اقدس خانم ، پدرتان دارد ازاین دنیا میرود . گریه نکنید . شما خودتان هم میفهمید شاید آنهائیکه بیرون ایستاده اند ، امید دارند ، ولی من و شما امیدی نمیتوانیم داشته باشیم . درهر صورت او رفتنی است . دیگر شما آزادید و باید شوهری را که مطابق میلتان است ، انتخاب کنید . اقدس خانم، کسی را شوهری انتخاب کنید ، که روح شما را درك کند ، کسیکه احتیاجات باطن شما را بفهمد . این را میخواستم بشما بگویم . من همیشه بآزادی شما علاقمند هستم . من اگر شوهر شما نیستم ، برادر بزرگ شما همیشه خواهم بود . من عقب یك چنین دختری مثل شما میگشتم . ببینید ، بدبختی کجاست حالا که عقلم میرسه حالا که میفهمم زندگی چیست ، حالا که پیدایش کرده ام ، بدبختانه حالا دیگر دیر شده . من هرگز نمیتوانستم زن چادر سری را ندیده و نشناخته بگیرم . از اینجهت من و شما هردو گرفتار یك بدبختی بوده ایم . شاید حالا شما فرصت دارید . حالا میفهمید که چه میخواهم بگویم . اگر سنم کم بود ، میتوانستم خواستگار شما باشم ، برای اینکه میتوانستم درك کنم که شما چه هستید، چه دارید . اقدس خانم ، خیلی چیزهای دیگر هست ، اما من نمیتوانم بیان کنم . نمیشود بیان کرد . »

اقدس خانم دلش میخواست پزشك خانواده باز هم برایش درد دل کند ، دلش میخواست که با این مرد محرم بود و از او درس زندگی یاد میگرفت .

همان روز پدر اقدس خانم فوت کرد و شاید اگر نمرده بود ، این

ازدواج سر میگرفت



همهٔ مردم اقدس خانم را خوشبخت میدانستند پول فراوان شوهرش، دست و دلبازی او، اتوموبیل و تجمل چشم های همه را کور کرده بود

بعلاوه مردم میگفتند

« آن دفعه پدرش اصرار کرد، خودش حاضر نشد این بار برادرش باکمال خونسردی میگویند خودش میداند با وجود این اصرار موبررد معلوم میشود که خیلی امیر خان را دوست دارد دیگر چه از این بهتر! »



چند روز پیش خبر ناخوشی سخت اقدس خانم برای من خیلی تازگی داشت گفتند که مثلا باسهال خونی شده وحالش بسیار بداست از پیچ پیچ عمه قزی ودایه آغا و حالت آشفته برادر ومادر وخواهرانش معلوم بود که قضایا باین سادگی که گفته میشود، نیست

عمه قزی از کنارمن ردمیشد و برای خودش حرف میزد و میگفت «ای آقا» اسهال که مرض فقیر و بیچاره هاست همه چیز و ازما پنهون می کنند بین شوهرش چه بامولی زده، نمیخواهند بگند»



« بانهایت تأسف فوت اقدس ،، خواهر و دختر باکمان را باطلاع دوستان وآشنایان میرسانیم مجلس ختم زنانه درمنزل مرحوم ومجلس ختم مردانه در مسجد روز خواهد بود، » این خبر در روزنامه مرا متأثر کرد

زنی که اورا همه اینقدر خوشبخت میدانستند، دختری که میل خودش شوهر کرده ویك قدم انقلابی برداشته بود، باین زودی، پس از یکسال و چند ماه شوهرداری، چگونه ممکن است بمیرد؟



درمجلس ختم دمدر به امیرخان برخوردم با وجودیکه از این پسره بدم میآمد، دستش را، دست عزادارش را فشار دادم بعداً موقع رفتن باپزشك جانوادهٔ که از آشنایان من است، روبرو شدم با هم ازمسجد

بیرون آمدیم ومقداری ازراه را طی کردیم دست او را سخت فشار دادم واوخوب فهمید که دارم مرگ اقدس خانم را باو تسلیت می گویم پزشك خوبی میدانست که من از خواستگاری او خبردارم چندصدقدمی که باهم ، بی آنکه سخنی بزبان بیاوریم ، راه رفتیم ، من دیگر طاقت نیاوردم و گفتم

« آقای دکتر ، بسیار بسیار متأثرم مرگ فجیعی بود »

« ناکام مرد »

«آقای دکتر ،چه بود؟ چطورشد ؟»

دکتر پرسید

« مگر شما نمیدانید ؟»

« نه ، من هیچ اطلاعی ندارم فقط شنیدم که ناسپهال مبتلا شد ، ولی »

« عجب ! »

فقط بااین کلمه پزشك خانواده کلام مرا قطع کرد و من فهمیدم که میل ندارد دراین خصوص دامن حرفی بزند ماهم سکوت کردیم و وقتی راهمان از هم جدا شد ، خدا حافظی کردم و رفتم آنگاه دکتر گفت

« یکروز بیائید کمی باهم صحبت کنیم »



چهار پنج ماه ازروز مرگ اقدس خانم میگذرد دیشب در هتل «گیتی » امیرخان را دیدم باددکتر افتادم تصمیم گرفتم دعوت اورا اجابت کنم وسری باو بزنم سرشب رفتم بخانه اش ، مطبش هنوز پر بود ربع ساعت مرا منتظر گذاشت ووقتی بیماران را راه انداخت ، پیش من آمد

گفتم که دیشب امیرخان را دیدم که بار درکاباره‌ها ویلون است و بفکر افتادم که بیایم وکمی با هم صحبت کنیم . دکتر گوئی دل پری داشت ، تذکر اسم امیرخان کافی بود که گفتگوی ما دور اقدس خانم بگردد چیز عجیبی نمی گفت از خونسردی پزشك وحشت کردم پرسیدم

« دکتر ، شماچطور جرأت کردید ،»

« جرأت لازم نداشت »

« آخر شاید خوب میشد اگر کسی سونلمه نخورد، ممکن نیست خوب نشود ؟»

« بعرض اینکه خوب میشد ، حرف سر همین است میخواهم بزبان ها ملت باشما گفتگو کنم آیا زندگی باندازهٔ دردی که آدم میکشد ، میارزد ؛ اینرا که شوخی میکنم ، اما موضوع اینستکه آیا میشد درد اقدس خانم را تسکین داد ، یا نه فرض کنیم که شفا مییافت ، تازه معلوم نبود که در زندگی راحت میشد »

پرسیدم

«دکتر، درهرصورت وجدان شما بهیچوجه ناراحت نیست؟ خودتان را قاتل نمیدانید ؟»

« راستی اگرمیدانستم که شماهم اینطور فکر میکنید ، بشما هم نمی گفتم هیچکس خبر ندارد که من واقعا اورا نجات دادم »

«دکتر یعنی چه ؟ یکنفر انسانرا از زندگی محروم کرده‌اید وتازه میگوئید که نجاتش داده‌اید ؟»

پزشك از حرف من خوشش نیامد

« اینطور نیست اجتماعی دختر پرشوری را زجر میداد، جانش را بلب آورده بود ، من دردش را تخفیف دادم »

جواب دکتر مرا بفکر انداخت دیگر بسط کلام بی نتیجه بود دکتر آدمی نبود که اگر خودش نخواهد ، بشود ازش حرف درآورد

پرسیدم که بالاخره علت اقدام بخودکشی چه بوده ، گفت

« چه بگویم ؟ خانواده‌اش معتقدند که ازولخرجی های امیر خان عاصی شده بود »

« آخر ، دکتر، سراین چیزها که آدم خودکشی نمیکند »

☆ ☆ ☆

کنجکاوی من اطفاء نمیشد سراغ کلفت اقدس‌خانم را گرفتم از قول فاطمه‌سلطان برایم چنین حکایت کردند

« وامگه آدم واسه‌این حرفها خودشو میکشه ؟ خوب بود ، آخ بود ، چی‌چیت کم بود ؟ باربار براش شیرینی ومیوه میآورد تو خونه شیر مرغ وجون‌آدمو ، اگه میخواست ، براش حاضر میکرد از رختو

لباس که دیگه چی بگم ، یه چیزی من میگم و یه چیزی شما میشنوید . خوب بود یه روزی میآمدید خونشو میدیدید ، چه مبلهائی ، چه صندلی‌هائی ، چه قالی‌هائی ، چه پرده‌هائی ! مثل ریك پول خرج می کرد . چه میدونم برای چه خودشو کشت ؟ این دخترها ایخوریند . خوشی دلشونو زده بود آره ، چند وقتی بود که دیگه با هم بیرون نمیرفتند . اقدس خانم ، وای دلم ضعف میره ، بمن میگفت فاطمه سلطان ، من از این غذاهای توی هتل بدم میاد . نمیرم دیگه . راستش هم همین بود . هروقت میرفت تا دوسه روز ناخوش بود ، اما آقا خوشش میآمد . کیفش میکشید ، میرفت . من میگفتم : خانم‌جون غصه نخور ، بذا آقا بره ، خودش سرمیخوره . چه اهمیت داره؟ آخر زنی گفتند ، مردی گفتند ، زنو گفتند توخونه . مردو گفتند توی بیابون ، ولخرج بود ، باشه ، بتوچه ؟ مگه پول تورو خرج میکنه؟ مگه از شکم توکم میداشت ؟ یه روز شد پلوو کباب چرب حلوی تو نداره ؟ حالا اومدیم یه شب دست زن دیگه‌ای روهم گرفت ، رفت گردش ، بتوچه ؟

میگفتم خانم ، خودش سرمیخوره . ندارنکنه ، هی خودشو میخورد . دورهٔ ما که اینجور نبود . زنان این زمونه جور دیگه شدند . آخ ، بلندشم برم عقب کارم . اطاق روهنوز جمع نکردم ، دل‌عشه میاره »

فاطمه‌سلطان نمیدانست درخانه‌ای که امیرخان باقدس خانم‌منزل داشتند زندگی نمیکند ، چند روزی پس از فوت اقدس خانم معلوم شد که امیرخان از یك زن لهستانی بچه‌دار شده ومادر امیرخان‌آمده بود که فاطمه سلطان را سرد وپرستاری بچه را باو واگذار کند



پزشك خانواده از تمام اسرار بیماران خود باخبر است وقتی این حقیقت را باو گفتم ، هیچ تعجبی نکرد . برعکس بمن گفت

« من از روز اول میدانستم که کار اینها سامان نخواهد داشت . اگر شما اقدس خانم‌را ، آنطور که من میشناسم ، میشناختید ، میدانستید که واقعا من اورا نجات دادم »

«آخر ، دکتر ، شما میگوئید و نمیگوئید ، چطوراورا نجات دادید ، شمااوراکشتند »

پزشك مرد صبوری بود وعصبانیت من دراو کارگر نمی‌شد

«آقا ، شماسرسری قضاوت میکنند . علتش‌هم این است که ازهمه

چیز با خبر نیستید اقدس خانم ، بفرض اینکه خوب هم میشد ، زنی نبود که نتواند از امیرخان دست بردارد »

میخواستم بدوم توی حرف برشك و بگویم بدرك ، میرفت پیش مادرش ، پیش برادرش خودش کار میکرد یك لقمه نان که قحطی نبود

اما قیافهٔ با ابهت دکتر بمن اجازهٔ صحبت نمیداد و گوئی حدس میزد که من چه فکری در سرمسرورانم و چه جوابی میخواهم بدهم ، دنباله کلامش را گرفت

« بعضی خیال میکنند که اقدس خانم محض خاطر پول این پسره زنش شده بود اقدس خانم نمیتوانست دیگر در خانه مادرش بماند برادرش زندگانی او را تلخ کرده بود اصلا اقدس خانم راخانواده‌اش مجبور کردند که در اولین فرصت خودش را بپای نخستین آدمی که بناو روی خوش نشان دهد بیندازد اگر خوب هم میشد ، دیگر نمتوانست بآن خانه برگردد

با اراده‌ای که داشت مجبور بود ، یك عمر زجر بکشد اگر خوب می‌شد وشفامی یافت ، زجری که درخانهٔ امیرخان ، دراین اجتماعی که برای اودرست کرده بودند ، درخانه برادرش میکشید ، هزار بار شدیدتر ودردناکتر از آن شکنجه‌ای بود که درساعات آخر میکشید »

« با وجوداین شماحق نداشتید که اورابکشید شما شاید تحت تاثیر احساسات شخصی که برای اقدس خانم دردل میپرورانديد ، رفته‌اید و شاید شکنجه‌های موقتی اورا تخفیف دادید، اما راه دیگر هم درزندگی هست لازم نبود بخانهٔ امیر خان یا خانهٔ برادرش برگردد لازم نبود که در این اجتماعی که بعقیده‌شما زجرش میداد غرق شود راه‌دیگر، راه مبارزه باآین اجتماع و واژگون ساختن آن هنوز باقی است »

«آخر، آقای من، نمیشد کسی را که سینه‌پهلو خورده است نجات داد »

« این حرف دیگری است »

«بعلاوه آقای من اقدس خانم‌را خوب میشناسم نه نخانه‌دیر شناختمش »

پرسیدم ، «دکتر چطور شناختیدش ؟ »

دکتر نگاهش را بکتابهای روی میز دوخت با مدادی که از پایه ورشوئی روی میز آویزان بود، بازی میکرد ، کمی فکر کرد و بعد برای

من چنین حکایت کرد



دومین روزی که اقدس خانم در بستر بود ، از مادر و خواهرش خواست که چند دقیقه اورا با دکتر تنها بگذارند و پس از آنکه اطمینان حاصل کرد که هیچکس در اطاق نیست، بدکتر چنین گفته بوده است

« هنوزهم مرا دوست دارید ؟ »

« اقدس خانم »

«دکتر، جواب مرا بدهید، هنوزهم مرا میخواهید ؟ »

« آره »

« دکتر اگر من از شوهرم طلاق بگیرم ، حاضرید با من زندگی کنید ؟ »

« آره اما بشرط اینکه تازمانیکه در بیمارستان هستید،کاملا مطیع باشید وهرچه میگویم ، بپذیرید تا خوب بشوید »

« دکتر ، درد من علاج پذیر نیست من سه قرص سوبلمه خورده‌ام خود شما ، موقعیکه در بیمارستان ، زیر دستتان کار میکردم ، بمن گفتید که اگر کسی دو قرص سوبلمه بخورد ، دیگر فائده ندارد ، دکتر من سه تا خورده‌ام »

« از کجا آوردید ؟ »

« دکتر شما که میدانید از کجا آورده‌ام ، یادتان هست که در بیمارستان سه قرص‌سوبلمه گم شد و شما هی ازمن بازخواست کردید و من گفتم من‌خبر ندارم من برنداشتم »

«میخواهید بگوئید که من مسبب واقعی مرگ شما هستم ، »

« نه، دکتر شما اگر مرا دوست دارید و همانطوری که‌الان گفتید، حاضرید بامن زندگی کنید، مرا نجات بدهید شما باید مرا نجات بدهید شما بایدمرا ازاین دردی که میکشم خلاص کنید دکتر برای شما آسان است شما میدانید که من خوب شدنی نیستم »

« اقدس خانم برای چه آن سه‌قرص را برداشتید ؟ بقصد خودکشی برداشتید »

« دکتر، محض خاطر شما برداشتم خیال میکردم که در ازدواج با من اصرار خواهند ورزید باوجودیکه‌شمارا نمیخواستم ، تصمیم گرفتم که

تقاضای شمارا رد نکنم بالاخره میدانستم که ما زنها آزاد نیستیم وخواهی نخواهی باید خودمانرا بفروشیم این سه قرص را برداشتم که اگر روزی زندگی باشما برایم تحمل ناپذیر شد، دیگر بخانه برنگردم دکتر، من محض خاطر شما حاضر بودم که جان خود را بدهم شما هم جرئت داشته باشید و مرا راحت کنید »

دکتر پرسیده بود « اقدس خانم، من که بشما فشاری ناوردم »

اقدس خانم دوید توی حرفش « شما بمن فشار نیاوردید و واقعا اگر بجای اینکه به پدر و برادرم رجوع کنید، اول از همه بخود من تقاضایتان را میگفتید، شاید من زن شما میشدم اما وقتی اولین بار تقاضای شمارا از زبان پدرم شنیدم، دیگر شما هم برای من «خواستگار» بودید

دکتر، «خواستگار» خیلی چیز زننده‌ایست تصورش‌را بکنید،مردی راکه نمی‌شناسید، وارد خانه میشود حالا از تشریفات آمدن کسانش صحبت نمیکنم مثل اینکه کنیزی‌را بازار میآورند و میخواهند بدن‌لخت اورا عرضه کنند از وقتیکه شمارا «خواستگار» من قلمداد کردند، هر وقت شمارا میدیدم، مثل این بود که دارند با چشمهاتان از روی لباس بدن لخت مرا لمس میکنند مردیکه ندیده‌اند نشناخته‌اند وارد خانه میشود، مردیکه باید لب آدم را ببوسد، تن آدم‌را لمس کند، بکمر بخود را بزرگ وفرمانفرمای آدم تصور میکند من مخصوصا لج میکردم بشما بی‌احترامی میکردم جائی که برایتان میآوردم، عمدا در نعلبکی میریختم، تفاله‌های چائی‌را بلبه استکان میچسباندم

آخ، دکتر، جگرم درآمد، فکری بحالم بکنید »

« بسیار خوب اما وقتی پدرتان فوت کرد وشما آزاد بودید ومی‌توانستید خودتان شوهرتان را انتخاب کنید، چرا این بسرهٔ هرزه را بدیرفتید »

«دکتر، شما که آدم فهمیده‌ای هستید،شما چرا این‌طور حرف‌میزنید؟ کی بمن‌فرصت‌دادند؟ کی مرا گذاشتند بفهمم که این پسره هرزه است یا نیست هنوز باش آشنا نشده، مرا دوره کردند هر روز و هر شب بمن‌گفتند میرزند روزهای اول که او را شناختم و مرا بخانه رساند؛ اصلا در فکر زندگی با او نبودم منتها از بس بشنم زدند، راه بس

نداشتم ووقتی مادرم اطلاع حاصل کرد که مااو نگردش میروم چاره‌ای نداشتم ، درعین حال خوب میدانستم که دارم خودراتوی چاله میاندازم آخ ، دکتر، راحتم کنید »

و دکتر راحتش کرد



اصرار من که بهرقیمتی شده ته‌وتوی اسکار رادرآورم ، مرا وادار ساخت که، سری بفاطمه سلطان بزنم میخواستم آخرین بهانه خودکشی اقدس خانم‌را پیداکنم پس‌از امیرخان که من از دیدارش بیزار بودم ، فاطمه سلطان یکی‌از نزدیکترین کسان اقدس خانم بود

فاطمه سلطان بمن اطمینان میداد که هیچکس نمیداند و حتی خود آقای امیرخان‌هم خبری ندارد

«یك شب پیش ازآنکه سوبلمه بخوره ، باز سر یکدست لباس با هم دعواکردند باهم دعواکردند بار آقا یکدست را باقیچی ریز ریز کرد وهزارتومان پول بخانم دادکه بره یکدست دیگه بخره من دیگه خبری ندارم میدونین تازه‌ك روشن بود که دکتر از اطاق خانم بیرون آمدو گفت تموم کرد

امیرخان منو صدا کرد و گفت برو لباسهای مشکی منو ور دار بیار رفتم همون لباسشو که میخواست براش آوردم موقعیکه شلوارشو پاش کرد ، و دستشو برد توی جیبش ، مثل اینکه بار نگردش ، دستشو کشید بیرون و ده‌تا اسکناس صد تومانی لای انگشتاش بود همه شو پرت کرد روی زمین منوورداشتم ، دوسه شب دیگه همینکه سر و صداها خوابید ، یه روز غروب ، همین سرشب بود ، یا اتومبیل آمد یك خانم مو بور پیشش نشسته بود ، بمن گفت برو آن اسکناسها را وردار بیار پیاده شدند رفتم هر ده‌تا راآوردم ، همه‌شو شمرد ، گذاشت توجیبش‌و با هم قری زدند »

گیله مرد

باران هنگامه کرده بود. باد چنگ میانداخت و میخواست زمین را ازجا بکند. درختان کهن بجان یکدیگر افتاده بودند. ازجنگل صدای شیون زنی که زجرمیکشید میآمد. غرش بادآوازهای خاموشی را افسار گسیخته کرده بود. رشته‌های باران آسمان تیره را بزمین گل‌آلود میدوخت. نهرها طغیان کرده وآب‌ها ازهرطرف جاری بود.

دو مأمور تفنگ بدست گیله مرد را به فومن میبردند. اوپتوی خاکستری رنگی بگردنش پیچیده و بسته‌ای که از پشت او آویزان بود در دست داشت. بی اعتنا به باد و بوران ومامور وجنگل و درختان تهدید کننده وتفنگ ومرگ پاهای لختش را بآب میزد و قدمهای آهسته‌وکوتاه برمیداشت. بازوی چپش آویزان بود، گوئی سنگینی میکرد. زیرچشمی بمأموری که کنار او راه میرفت وسرنیزه‌ایکه باندازهٔ یك کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت وازآن چکه چکه آب میامد، تماشا میکرد. آستین نیم‌تنه‌اش کوتاه بود وآبی که ازپتوجاری میشد، بآسانی درآن فرو میرفت. گیله مرد هرچند وقت یکبار پتورارهامیکرد ودستمال بسته رابدست دیگرش میداد وآب آستین راخالی میکرد ودستی بصورتش میکشید، مثل اینکه وضو گرفته وآخرین قطرات آب را ازصورتش جمع

میکند. فقط وقتی سوی کمرنگ چراغ بادی صورت پهن استخوانی و چشمهای سفید ودرشت و بینی شکستهٔ اورا روشن میکرد، وحشتی که در چهرهٔ او نقش بسته بود نمودار میشد.

مأمور اولی باسم محمد ولی وکیل باشی از ابتدای دل پری داشت راحتش نمیگذاشت. حرفهای نیش دار باو میزد. فحشش میداد و تمام صدمه‌هایی را که راه دراز و باران و تاریکی و سرمای پائیز باو میرساند از چشم گیله مرد میدید.

« ماخراخو، بیگانه پرست. تو دیگه میخواستی چی کار کنی؟ شلوغ میخواستی بکنی! خیال میکنی مملکت صاحب نداره ».

« بیگانه‌پرست» و«ماخراخو» را محمدولی از فرمانده یادگرفته بود و فرمانده از رادیو ومطبوعات ملی آموخته بود.

« شش ماهه دولت هی‌داد میزند، میگه بیائید حق اربابو بدید، مگه کسی حرف گوش میده، به مفت خوری عادت کردند. اون همه را لولو برد. گذشت، دورهٔ هرج‌ومرج تمام‌شد. پس مالك از کجا زندگی کنه؟ مالیات‌را از کجا بده؟ دولت پول‌نداشته باشه، پس تکلیف ماچیه؟ همسطوری کردند که پارسال چهارماه حقوق‌ماراعقب انداختند. اما دیگه حالادولت قوی شده. بلشویك بازی تموم شد. يك ماهه که هی‌مام تو قهوه خونه. ازاین آبادی بآن آبادی میرم. میگم بابا بیائید حق اربابو بدید. اعلان‌دولتو آوردم، چسبوندم براشون خوندم که اگر رعایا نخوان سهم مالکو بدند « سرکار فرمانده پادگان مراجعه نموده تا بوسیلهٔ اسلحه کلیه بهره مالکانه آنها وصول وایصال‌شود » بهشون گفتم که سرکارفرمانده پادگان کیه، بو گوششون فرو کردم که من همه کاره‌اش هستم. بهشون حالی کردم که وصول‌وایصال یعنی‌چه. مگرحرف شنفتند؟ آخه میگید مالك زمین بده، بذر بده، مخارج آبیاری وتحمل کنه و آخرش هم بدونه که بهره‌مالکو به شو میگیره یا نه؟ ندادند، حالا دولت قدرت داره، دو برابرشو میگیره. ماکه هستیم؟ گردن کلفت‌ترهم‌شدیم. لباس امریکائی، پالتوی امریکائی، کامیون امریکائی، همه‌چی داریم. مگر کسی گوش میداد؟ سهم مالك‌چه؟ دریغ از يك پیاله چای که نمیدادند. حالا ، حالا »

بعد قهقهه میزد ومیگفت « حالا، حدمسون میرسند، بگو ببینم توچه

کاره بودی ؟ لاور (۱) بودی ؟ سواد داری »

گیله مرد گوشش بایحرفها بدهکار نبود واصلا جواب نمیداد از تولم تا اینجا بیش ازچهارساعت درراه بودند ودرتمام مدت محمد ولی وکیل باشی دست بردار نبود تهدیدمیکرد ، رحم زبان میزد ، حساب کهنه پاك میکرد گیله‌مردفقط دراین‌فکر بودکه چگونه بگریزد اگر از این سلاحی که دست وکیل باشی است ، یکی دست او بود ، گیرش نمی آوردند اگرسلاح داشت ؟ اصلاکسی اورا سرزراعت نمیدید که باین مفتی مامورسواند بیاید واورا ببرد چه تفنگهای خوبی دارند ؛ اگر صدتا ازاینها دست آدمهای آگل بود ، هیچکس نمیتوانست باشوتوجنگل بگذارد اگرازاین تفنگها داشت اصلا جلی چیرها ، اینطوری که امروزهست ، نبود اگرآ نروزتفنگ داشت ، امروزصفرازنده بودواومحض خاطر بچه شیرخواره‌اش مجبور نبود سرزراعت برگردد ورحم‌زبان آگل لولمانی را تحمل کند که باومیگفت بومردنیستی ، توبه بچه ات هستی – اگرصدتا ازاین تفنگها دردست اووآگل لولمانی بود ، دیگر کسی‌اسم بهرهٔ مالکانه نمیبرد تفنگ‌چیه ؟ اگریك چوب کلفت دستی گیرش‌میآمد ، کاراین‌وکیل‌باشی شیره‌ای را میساخت کاش‌باران بندمیآمد واو میتوانست یکه چوبی پیداکند آنوقت خودش‌را زمین‌می‌انداخت ، بایك‌جست برمیخاست ودریك‌چشم بهم زدن باچوب چنان ضربتی برسر بیره‌واردمیکرد که تفنگ اردست‌محمدولی بیفتد کاراوراميساخت اما مامور دومی‌سه قدم بیشاپیش اوحرکت‌میکرد ؛ گوئی وجوداو اشکالی دراجرای نقشه بود اورا نمیشناخت هنوزقیافه‌اش راندیده‌بود ، بااویك کلمه هم حرف نزده بود کشتن کسی که آدم اورا ندیده‌و نشناخته کار آسانی نبود اوه ، اگر فایل صفرا گیرش میآمد ، میدانست که باش چه کند با دندانهایش حنجرهٔ اورامیدرید یا باچنگهایش چشمهایش را درمیآورد ، گیله مرد لرزید ، نگاه کرد دید محمدولی کناراوراه میرود وازسرشره اش‌آب میچکد از جنگل صدای زنی که عس کرده وجیغ میزند ، می آید

محض‌خاطر بچه اش امروز گیرافتاده بود حرف سراین است که تا چه اندازه اینهاازوضع او باخبرهستند تا کجاش رامیدانند؟ محمدولی باوگفته بود « خان نایب گفته یك سرنیا تا قومی و برو میخواهند

(۱) لاور ـ رهبر

بداند که از آگل خبری داری یا نه » بحرف اینها نمیشود اعتماد کرد و آگل تا آن دقیقه آخر باو گفت « برو ، برنگرد ، بروسرزراعت ! » پس بچه اش‌را چه بکند ؟ اورا بکه بسپرد؟ اگر بچه نبود ، دیگر کسی نمیتوانست اورا پیدا کند آنوقت چه آسان بود گرفتن انتقام صغرا ازعهده صد ها ازاینها برمیآمد اما آگل لولمانی آدم دیگری بود چشمش را هم می بگذاشت.وتیر درمیکرد مخصوصا از وقتی که دخترش مرد ، خیلی قسی شده بود او بیخودی‌همسطوری میتوانست کسی‌را بکشد آگل میتوانست با یك تیر از پشت سر کلك مامور دومی‌راکه سه‌قدم پیشاپیش اوپوتین‌هایش را بآب‌وگل میزد بکند ، امااسکاراردست او برنمیآمد ازاوساخته نیست محمد ولی رادیده بود اورا میشناخت ، شنیده بود روزی‌بکومه اوآمده وگفته بوده است «اگه موری بیش خان بائت بومس بره گلوی بچه را میبرم سر سره میبرم تا باید عقب بچه اش » این‌را به مارخان گفته بود

مأمور دومی پیشاپیش‌آنها حرکت میکرد ازآنها بیش ازسه قدم فاصله داشت اوهم درفکر بدبختی و بیچارگی خودش بود اورا ازخاش آورده بودند بی‌خبر از هیچ جا آمده بود گیلان سرتیح این ولایت بهش بمساحت همیشه اسهال داشت ، سردش‌میشد باران و رطوبت بیحالش کرده بود بادوبو شبها بح مسکرد روز های اول هرچه کم داشت از کومه های گیله مردان جمع کرد ، بآسانی میشد اسمی روی آن گذاشت « اینها اثاثیه است که گیله مردان قبل‌ازورود قوای دولتی ازخانه های ملاکین چپاول کرده‌اند » اما بدبختی‌این‌بود که‌در کومه ها هیچ چیز نبود درتمام این صفحات یك بکه شیشه پیدا نشد که باآن بتواند ریش خود را اصلاح کند چه برسد بآینه مامور بلوچ مزه این‌زندگی راچشیده بود مکرر زندگی خود آنهارا غارت کرده بودند آنجادرولایت آنها آدمهای‌خان یکمرتبه مثل‌موروملخ میریختند توی دهات ، ازگاو وگوسفند گرفته تا جوجه تخم مرغ ، هرچه داشتند میبردند به بچه وپیره زن رحم نمیکردند داغ میکردند یکی دومرتبه که مردم ده بیچاره میشدند ، کدخدا راپیش خان‌همسایه میفرستادند تااو کمك میگرفتند و بدینطریق‌دهکده‌ای بتصرف خانی درمیآمد این داستانی بود که بلوچ ازپدرش شنیده بود خوداو هرگز رعیتی نکرده بود اوهمیشه ازوقتی که بخاطرش‌هست تفنگدار بوده وهمیشه مزدورخان بوده است اما دربچگی مزه غارت و بی خانمانی را

چشیده بود. مأمور بلوچ وقتی فکر میکرد که حالا خودش مأمور دولت شده است وحشت میکرد، برای اینکه او بهتر از هر کس میدانست که در زمان تفنگداریش چند نفر امنیه وسرباز کشته است. خودش میگفت «باندازه موهای سرم» برای او زندگی جدا از تفنگ وجود نداشت، او با تفنگ بدنیا آمده، با تفنگ بزرگ‌شده بود و با تفنگ هم خواهدمرد، آدم کشی برای او مثل آب خوردن‌بود، تنها دفعه‌ای که شاید از آدم کشی متأثر شد، موقعی بود که با اسب سربازخوابی را که شتر ورش‌داشته بود، در بیابان‌داغ‌دسال کرد. شتر طاقت نیاورد، خوابید، سرباز تفنگش را انداخت زمین و پشت پالان شتر پنهان‌شد، بلوچ چند تیر انداخت و سر دیگش رفت. تفنگ اورا برداشت و میخواست سرش‌را که از پشت کوهان‌شتر دیده میشد، هدف قرار دهد که سرباز داد زد «امان برادرمرا نکش.» او گفت «پس چه کارت کنم؟ بگشمت از بی آبی میمیری!» بعد فکر کرد پیش خودش و گفت «یك گلوله هم یك گلوله است» افسار شتر را گرفت و برگشت «به میدان آنطرفتر، چشمه است برو خودترا بآنجا برسون» صدقدمی شتر را یدك کشیده و بعد خواست اورا رها کند، چونکه بدرد نمیخورد دید نمیشود سرباز و شتررا همینطور بحال خودشان گذاشت، برگشت و با یك تیر کار سرباز راساخت. این تنها قتلی است که گاهی اورا ناراحت میکند خودش‌هم میداند که بالاخره سرنوشت او نیز یك چنین مرگی را در بر دارد. پدرش، دو برادرش، اغلب کسانش نیز با ضرب تیردشمن‌جان‌سپرده بودند. وقتی خان‌ها بتهران آمدند و وکیل‌شدند، او نیز چاره نداشت‌جز اینکه امنیه شود. اماهیچ انتظار نداشت که اورا‌از دیارخود آواره کنند و بگیلانی که آنقدرمرطوب وسرد است بفرستند، مامور بلوچ ابداً توجهی بگیله مرد نداشت و برای اوهیچ فرقی نمیکرد که گیله مرد فرار کند یا نکند. باو گفته بودند که هروقت خواست بگریزد با تیر کارش را بسازد واو بتفنگ خود اطمینان داشت. مامور بلوچ دراین فکر بود که هرطوری شده پول‌وپله‌ای پیدا کند ودومرتبه بگریزد بهمان بیابانهای داغ، بالاخره بیابان آنقدر وسیع‌است که امنیه‌ها نمیتوانند اورا پیدا کنند. هر کدام از این مأمورین وقتی جانه کسی را تفتیش میکردند، چیزی گیرشان می‌آمد درصورتیکه امروزصبح در کومه گیله‌مرد و کیل‌باشی چهارچشمی مواظب بود که اوچیزی بجیب نزند. خودش هر چه خواست کرد، پنجاه تومان

ولی که ازحیث گیله مرد درآورد ، صورتجلسه کردند و خودش پس‌دادند فقط چیزیکه او توانست بدست آورد ، یك تپانچه بود آنرا در کروچ‌لای سته‌های برنج پیدا کرد یکمرتبه فکرتازه‌ای بکله مامور بلوچ زد پاپچه اقلا پنجاه تومان می اررد ، بیشترهم می‌اررد ، پاش بیفتد، کسانی هستند که صدتومان هم میدهند ، ساخت ایتالیاست ، فشنگش کم است حالا کسی هم اسلحه نمیخرد این دهاتیها مال خودشان را هم میاندازند توی دریا پنجاه تومان می‌اررد بشرط آنکه پول را باخود آورده و به کسی نداده باشد

باددست بردار نبود مشت مشت باران‌را توی گوش‌وچشم‌مامورین‌و ندائی میزد میخواست پتورا از گردن گیله مرد باز کند وباراني‌هاي مامورین را بغما ببرد عرش آبهای غلیظ جمع مرغابی های وحشی را خفه‌می کرد از جنگل گوئی زنی که دردمیکشید ، شیون میزند گاهی‌درهم شکستن ریشه یکدرخت کهن‌زمین‌را بلرزه می‌آورد ، یك موج باداز دور باخشاخش شروع وبازوزه وحشیانه‌ای ختم میشد باقهوه خانه‌ایکه روبآن رحرکت بودند ، چندصدذرع بیشترفاصله نبود ، امادر تاریکی وبارش‌و باد سوی کمرنگ چراغ نفتی آن‌دور بنظر می‌آمد

وقتی بقهوه‌خانه رسیدند ، محمدولی ازقهوه‌چی پرسید

« که داری ؟»

«دارنمی» (۱)

« چای چطور ؟»

« چای هم دارنمی » (۲)

« چراغ هم داری ؟»

« هاای‌دانه » (۳)

« اطاق بالارا زودخالی کن »

« بوخوروااطاق ، تو بون خوشکا کودیم » (٤)

«زمیس که خالی است »

« خالیه »

«اینجا پست امنیه نداره ؟ »

---

(۱) دارم (۲) چای‌هم هست (۳) همینیکی رادارم

(٤) اطاق بالا تو بون خشك کرده‌ام

« چره ، داره » (۱)
« کجا ؟ »
« اندره اوطرف‌تر ـ شب اسایید ، بوشوئیدی » (۲)
« بیا مارا ببر باطاق بالا »
«اطاق بالا» روبایوان باز میشد از ایوان‌که طارمی چوبی‌داشت افـق روشن پدیدار بود اما باران هنوز میبارید و در اطاق‌کاه‌گلی که به سقف آن برگهای توتون و هندوانه و پیازو سیر آویزان کرده‌بودند، بوی نم میآمد محمدولی گفت
« یاالله ، میری‌گوشه اطاق ، حب بخوری میرنم » بعدرو کرد به قهوه‌چی و پرسید
«آنطرف‌که راه بخارج نداره ؟ »
قهوه‌چی وقتی گیله مرد جوان‌را در نور کم رنك چراغ بادی دید ، فهمید که‌کار ازچه قرار است ودرجواب گفت
« راه‌باره سرکار ، ایم از هوشابه‌کی ماشیبالوجتا کوده؟ » (۳)
« برو،مردیکه، عمرکارت بیشرف، نگاه بالا بکنی همه بباطنو بهم میزنم خودتو ازاش بدتری »
بعد روکرد بمامور بلوچ و گفت
« جان ، اینجا باش ، من پائین کشیك میدم ، بعد من میام بالا ، تو برو پائین کشك بکش وجائی هم بخور »
گیله مرد در اطاق تاریك نیم‌تنه آستین کوتاه را از تن کند و آب آنرا فشار داد ، دستی بپاهاش کشید آب صورتش‌را جمع کرد و برمین ریخت شلوارش را بالازد ،کمی ساق پا و سرزانو و رانهایش را مالش داد ، از سرما چندشش شد، خودرا تکانی داد وزیرچشمی نگاهی به‌مأمور دومی انداخت
مامور بلوچ تفنگش‌را با هردودست محکم گرفته و در ایوان بار یکی که مابین طارمی و دیوار اطاق وجود داشت استاده بود و بافق تماشا میکرد
در تاریکی جز نفیر باد و شر شر باران وگاهی جیغ مرغابی‌های

---

(۱) چرا ندارد (۲) کمی آنطرف‌تر سرشب اینجا بودندرفتند
(۳) راه‌ندارد سرکار، اسم ازآنهاست که اینمبلی‌را لخت کردند ؟

وحشی صدائی شنیده نمیشد. گوئی در عمق جنگل زنی شیون میکشیده مثل اینکه میخواست دنیارا پرار ناله و فغان کند.

برعکس محمد ولی مامور بلوچ هیچ حرف نمیزد. فقط سایه اودر زمینه ابرهای خاکستری که در افق دائما در حرکت بود علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی بروی گیله مرد بسته است. باد کومه را تکان میداد و فغانی که‌شبیه به شیون زن دردکش بود. خواب‌را از چشم گیله مرد میزبود، بخصوص که گاه‌گاه بادابرهای حائل قرص‌ماه‌راپراکنده میکرد و نور سربیزه وقلز تفنگ چشم اورا خسته میساخت.

صدائی که از جنگل میآمد، شبیه به ناله صغرا بود، درست همان‌موقعی که گلوله‌ای از بالاخانه کومهٔ کدخدا در تولم به پهلویش خورد.

صغرا بچه‌راگذاشت زمین‌و شیون کشید.

« نمیخواهی فرارکنی ؟ »

« نه! »

بی اختیار جواب‌داد «نه» ، ولی دست و پای خود را جمع کرد. او تصمیم داشت با اینها حرف‌نزند. چون این را شنیده بود که با مامور نباید زیادحرف زد. اینها از هر کلمه‌ای که ازدهان آدم خارج شود، نفع خودشان نتیجه میگیرند. در استنطاق باید ساکت‌بود. چرا بیخودی جواب بدهد. امنیه میخواست بفهمد که‌او خواب است‌یا بیدار. و ازجواب‌اوفهمید، دیگر جواب نمیدهد.

« سین‌جی‌میگم!» صدای گرفته وسرما خورده بلوچ در نفیرباد گم شد، طوفان غوغا میکرد، ولی در اطاق‌سکوت وحشت زائی حکمفرما بود، گیله مرد نفسش‌راگرفته بود.

« نترس ! »

گیله مرد مترسید. برای اینکه صدای زیر بلوچ که از لای لب و ریش بیرون‌میآمد، اورا بوحشت میانداخت.

«من خودم مثل تو راهزن بودم. »

بلوچ خاموش شد دل گیله مرد هری‌ریخت پائین، مثل اینکه اینها بوئی برده‌اند «مثل تو راهزن‌بوده‌ام» نامسلمان‌دروغ‌میگوید،میخواهد از اوحرف در بیاورد.

هیبت خاموشی امنیه بلوچ‌را متوحش‌کرد. آهسته‌تر سخن گفت.

«امروز صبح که تو کروح تفتیش میکردم »

در تاریکی صدای حش‌حش آمد، مثل اینکه دستی به دسته‌های برگ توتون که از سقف آویزان بود ، خورد

«تکان نخور میزنم !» صدای بلوچ قاطع و تهدید کننده بود، گیله مرد در تاریکی دید که امنیه بطرف اوقراول رفته است »

« بشین!»

دهاتی نشست و گوشش‌را تیز کرد که با وجودهیاهوی سیل‌وباران‌و باد دقیقا کلماتیرا که از دهان امنیه خارج میشودبشنود بلوچ پچ‌پچ‌میکرد

« تو کروح - می‌شنوی؟ - وسط یکدسته برنج یه تپونچه پیدا کردم تپونچه‌رو که میدونی مال کیه گزارش ندادم

برای آنکه ممکن بود که حیف‌ومیل بشه همراهم‌آورده‌ام که‌خودم بفرمانده تحویل بدم، میدونی که اعدام روی شاخته »

سکوت مثل اینکــه دیــگر طوفــان نیست و درختان کهن نعره نمیکشند و صدای زیر بلوچ تمام این نعره‌ها و هیاهو و غرش و ریزش هارا می‌شکافت

« گوش میدی؟ نترس، من‌خودم رعیت بودم، میدونم توچه میکشی ، ما ازدست خانهای خودمان خیلی‌صدمه‌دیده‌ایم ، اما باز رحمت بخانها، از آنها بدتر امنیه ها هستند من خودم مدتی یاغی بودم — باندازه موهای سرت آدم کشته‌ام ، برای اینست که امنیه شدم ، تا از شر امنیه راحت‌باشم، از من نترس! خدا را خوش نمیاد که‌خوونی مثل تو فدا بشه ، فدای هیچ وپوچ بشه ، یکماهه که‌اززن‌و بچه‌ام خبر ندارم، برایشان خرجی نفرستادم اگر محض خاطر آنها نبود ؛ حالا اینجا نبودم ، میخواهی این تپونچه‌را بهت پس بدهم ؟»

گیله‌مرد خرخر نفس میکشید ، چیزی گلوی‌ش را گرفته بود ، دلش میتپید عرق روی پیشانیش نشسته بود، صورت مخوفی از امنیه بلوچ در ذهن خود تصویر کرده واز آن درهراس بود ، نمیدانست چکار کند دلش میخواست بلندشود و آرامتر نفس بکشد

«تکون نخور ! تپونچه در دست منه هفت تیره ، هر هفت فشنگ در شونه است ، برای تیراندازی حاضر نیست ، نخواهی تیراندازی کنی ، باید گلنگدن را بکشی ، من این تپونچه‌را بهت میدم »

دیگر گیله‌مرد طاقت نیاورد

« نمیدی ، دروغ میگی ، چرا نمیـداری بخوابـم ؟ زجرم میدی ! مسلمانان بدادم برسید ! چی‌میخواهی ازجونم؟» اما فریادهای‌او نمیتوانست بجائی برسد ، برای اینکه طوفان هرگونه صدای‌ضعیفی را درامواج باد وباران خفه میکرد

« دادبزن ! ـ نترس ! بهت‌میدم ، بهت بگم ـ اگر پات به‌ادارهٔ‌امنیه نومن برسد ، کارت ساخته مگه نشنیدی که چندروز پیش یك اتوبوس توی جاده لخت کردند ـ ازآنروز تاحالا هرچی آدم بوده ، گرفته‌اند، من‌مسلمون هستم بخدا وپیغمبر عقیده دارم ، خدارا خوش نمیآید که »

گیله مرد آرام شد ، خیلی‌هارا گرفته‌اند از اومیخواهند تحقیق کنند

« چرا دادمیزنی ؟ بهت‌میدم ! اصلا بهت میفروشم هفت تیر مال تواست ، اگرمن گزارش بدم که توجوبهٔ توپیداکردم، خودت میدونی که اعدام‌رو شاخته ، بخودت میفروشم ، پنجاه تومن که می ارزه ، نـو ، خودت میدونی بامحمد ولی ، هان ؟ نمی ارزه ؟ پول پیش خودته بـا دادی بکسی ؟

گیله مرد آرام شده بود ودیگر نملرزید ، دست کرد از زیر پتو دستمال بسته‌ای که همراه داشت بازکرد وپنجاه تومان اسکناس دو تومانی راکه خیس وبسه خمیر شده بود حاضر دردست نگهداشت

« بیا بگیر ! »

حالا نوبت بلوچ بود که بترسد !

« نه ، اینطور نمیشه ، بلند میشی وامیسی ، نشت را میکنی بمن پول‌را مبداری تو جیبت ، من پول را از جیبت در مـی‌آورم ، اونوقـت هفت‌تیر رامیدارم توجیبت ، دست را باید بالا نگهداری بکون بخوری بافنداق تفنگ میزنم بوسرت ، ببین ، من همهٔ خفه‌هائیرا کـه تو بخواهی بزنی ، بلدم ، تمام مدتی که من کشیك میدم بـاید رو بدیوار پشت بمن وایسی ، تکان بخوری گلوله توی کمرت است ، وقتی من رفتم ، خودت میدونی باوکیل باشی »



شرشر آب یکنواخت تکرار میشد این آهنگ کشنده جان گیله

مرد را ىلف‌آورده بود آب ازناودان سرازیر بود این زمزمه نغمهٔ کوچکی درمیان این علیان وخروش بود ولی بیش ازهرچیز دل‌وجگر گیله مرد را میخورد دستهایش را بدیوار تکیه داده بود گاه‌بادیکی از بسته‌های سیررا بحرکت درمیاورد وسر انگشتان اورا قلقلك میداد پیراهن کرباس تربه پشت او می‌چسبد طپانچه درجیبش سنگینی می کرد گاهی تا یکدقیقه نفسش را نگاه میداشت تا بهتر بتواند صدائی میخواهد بشنود او منتظر صدای پای محمدولی بود که به پله‌های ... بخورد گاهی زوزه باد خفیف تر میشد ، زمانی در ریزش یکنواخت باران وقفه‌ای حاصل میگردید وبالنتیجه در آهنك شرشر ناودان بیرتاثیر داشت ، ولی صدای پا نمیآمد وبی امنیه بلوچ دادزد « آقای‌محمد ولی ؟ آقای محمد ولی ! » نفس راحتی کشید این یك تعبیری بود «آقای محمد ولی » گیله مرد گوشش را تیز کرده بود بمحض‌این که صدای پا روی‌پله‌های چوبی بگوش برسد ، باید خوب مراقب باشدو ودرآن لحظه‌ایکه امنیهٔ بلوچ جای خودرا به‌محمد ولی میدهد ، برگردد وازچند ثانیه‌ای که آنها باهم حرف میزنند و خش‌خش حرکات اورا نمی شنوند استفاده کند ، همت تیررا ازجیبش درآورد وآماده باشد مثل‌این که ازپائین صدائی بآواز امنیه بلوچ جواب گفت

اینکاش برای چند دقیقه‌هم شده ، بند میآمد ، کاش نفیر بادخاموش میشد ، کاش غرش سیل آسا برای یك‌دقیقه هم شده است ، قطع میشد زندگی او ، همه‌چیز او بسته باین چند ثانیه است ، ـ چند ثانیه یا کمتر اگر دراین چندثانیه شرشر یکنواخت آب ناودان بند میآمد ، با گوش تیزی که‌دارد ، خواهد توانست کوچکترین حرکت را درك کند آن وقت تمام این زحرها جانانه داده میشد میرود پیش بچه اش ، بچه را از مارجان میگیرد ، باهمین نعك وکیل‌باشی میزند به‌جنگل و آنجا میداند چه کند

از پائین صدائی جز هوهوی باد وشرشر آب و خشاخش شاخه‌های درختان نمی‌شنید گوئی زنی درجنگل جیغ میکشید ، ولی بلوچ داشت صحبت میکرد تمام اعصاب وعضلات ، تمام حواس ، تمام قوای بدنی او متوجه صدائی بود که از پائین میرسید ، ولی نفیرباد و ریزش باران از نفوذ صدای دیگری جلوگیری میکند

« بکوبن بخور ـ دستت را بدار بدیوار ! »

گیله مرد تکان خورده بود، بی اختیار حرکت کرده بود، که بهتر بشود

گیله مرد آهسته گفت «گوش بدن بیدین چی گم»(۱)

بلوچ شنید خیال میکرد، اگر بزبان گیلك بگوید محرمانه‌تر خواهد بود «آهای برار، من‌ته‌را کی‌کار نارم وهل‌او گردم کی‌وقتی آیه اونا بیدیسم»(۲)

بازهم بلوچ شنید صدای پوتینهائی که روی پله های چوبی میخورد، اورا ترسانده درعین‌حال باوامید داد

«عجب بارونی، دست بردار نیست!

این صدای محمد ولی بود، این‌صدا را میشناخت در یك چشم بهم زدن گیله مرد تصمیم گرفت برگشت دست‌درجیبش برد دسته هفت‌تیر را دردست گرفت فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود وتپانچه‌آماده برای تیراندازی شود، اما حالا موقع تیر اندازی نبود برای آنکه در اینصورت‌مامور بلوچ برای حفظ جان خودش هم‌شده مجبور بود،تیراندازی کند وار عهدهٔ هردو آنها نمیتوانست برآید، ایکاش میتوانست گلنگدن را بکشد تادیگر درهرآنی که بخواهد آماده برای حمله باشد، هفت تیر را که خوب میشناخت، از جیب درآورد، آن را وزن کردمثل اینکه بدینوسیله اطمینان بیشتری پیدا میکـرد در همین لحظه صدای کشیدن کبریت نقشه اورا برهم زد خوشبختانه کبریت اول نگرفت

«مگر باران میداره؟ کبریت ته‌جیب آدم هم خیس شده»

کبریت دوم‌هم نگرفت، ولی درهمین چندثانیه گیله مردراه‌دفاع‌را پیدا کرده بود، هفت‌تیر را بجیب گذاشت پتورا مثل شنلش روی دوشش انداخت ودر گوشهٔ اطاق کز کرد

«آهای، چراغو بیار بسم کبریت خیس شده»

بلوچ پرسید «چراغ میخواهی چیکار کنی؟»

«هست؟ برفنه باشد؟»

«کجا میتونه بره؟ بیداره، صداش بکن، جواب میده»

---

(۱) ـ گوش بده ببین چه‌میگویم

(۲) ـ آهای برادر من که باتو کاری‌ندارم بگذار برگردم که وقتی‌آمد اورا ببینم

محمدولی پرسید «آی گیله‌مرد ؟ خوابی یا بیدار . »

درهمین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زرد رنگ آن قیافه دهاتی را روشن کرد ، از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه نمدی بلندش دیده میشد ، باهمان کبریت سیگاری آتش زد « مثل اینکه سفر قند هار میخواد بره پتوهم همراه خودش آورده گفته ات راهم که خوردی؛ ای بار کله ماهی خور ، حالا باید چندوقتی تهران بری تا آش گل گیوه خوب حالت بیاره چرا خوابت نمیبره »

محمدولی تریاکش را کشیده ، شنگول بود

« چطوری ، احوال‌لاورچطوره ؟ توهم‌لاور بودی یا نبودی ؟حتما تولاور دهقانان بولم بودی ؟ ها ؟ جواب نمیدی ؟ ها ـ ها ـ ها ـ ها»

گیله مرد دلش میخواست این‌قهقهه کمی بلندتر میشد تا باو فرصت میداد که گلنگدن را بکشد وهمان آتش سیگار اورا هدف قرار دهد و تیراندازی کند

« بگو ببینم ، آنروز بکه باسر گرد آمدیم تولم که پاسگاه درست کنیم ، همین تو بودی که علمدارهم شده بودی و گفتی ما اینجاخودمان داروغه دارم و کسی‌را نمیخواهیم بی‌شرف ها ، ماچند نفر را کردند توی خانه وداشتند خانه را آتش میزدند حیف که سرگرد آنجا بود و نگذاشت والا باهمان مسلسل همتون را درو میکردم آن لاور کلفتون راخودم بدرك‌فرستادم ، بگو ببینم ، توهم آنجا بودی ؟ راستی آن لاورها که یك زنون داشتند باندازهٔ کف دست ، حالا کجانند ؟ چرا بدادت نمیرسند ؟ » بعدچند فحش آبدار داد « تهرون بلشو بو برداشتند دیگه کسی جرأت نداره جیك بزنه » ، بلشویکی میخواستید بکنید ؟ آنوقت زناشون ، چه زنهای سلیطه ای ، واه ، واه ، محض خاطر همونها بودکه سرگرد نمی داشت تیر اندازی کنیم چطور شدکه حالا موش شدند و بو سوراخ رفته اند اخ ، اگر دست من بود ؟ نمیدونم‌چکارت می کردم ، چراگفتند که ترا صحیح وسالم تحویل بدم ؟ حتما تو یکی ازآن کلفتاشون هستی والا همین امرورصبح وقتی دیدمت ، کلکت را میکندم جلو چشمت زنتو اوهوه ، چیکارداری میکنی ؟ تکون نخوری میزنمت »

صدای گلنگدن تفنك گیله مردراکه داشت بی‌احتیاطی میکرد ، سرجای خود نشاند

گیله مردبی اختیاردستش بدسته هفت تیررفت همان زنی که چندماه پیش درواقعه بولم تیرخورد و بعد مرد ، زن او بود ، صغرا بود ، بچهٔ شش ماهه داشت وحالا این بچه هم‌درکومه او بود ومعلوم نیست که چه برسرش خواهد آمد مارجان ، آدمی نیست که بچه را نگاهدارد اصلا ازمارجان اینکار ساخته نیست دیگر کی بفکر بچه اوست گیله مردگاهی بحرفهای وکیل باشی گوش نمیداد اودرفکر دیگری بود نکند که تپانچه اصلاحالی باشد نکند که پلوچ ووکیل باشی بااو شوخی کرده وهفت تیرخالی باو داده باشند امافائده این‌شوخی چیست ؟ چنین‌چیزی غیرممکن است محض خاطراین بچه اش مجبوربودگاهی به تولم برگردد هفت تیررا ورن کرد دستش رادرجیبش نگاهداشت ، مثل اینکه ازوزن آن میخواست تشخیص دهدکه شانه یافشنگ درمخزن هست یانه همین حرکت بودکه محمدولی را متوجه کردولوله تفنگ را بطرف اوآورد نوك سرنیزه بیش ازیك درع ازاوفاصله داشت والا بایك فشارلوله رابزمین میکوبید و تفنگ را ازدستش درمیاورد آهای ، برار ، جوابی یابیدار ؟ بگو ببینم شاید تورا بعنوان مقصر بند که با آگل لولمانی رابطه داری ؟ » چندفحش نثارش کرد « یك هفته خواب‌مارا گرفت روزروشن وسط جاده یك اتومبیل را لخت کرد سبیل اوبوهم دود میدهند ، نوبت او بهم میرسه بگو ببینم ، درسته اون‌زنی که آبروردرتولم سر خورد دختراونه ؟»

گاهی طوفان باندازه‌ای شدید میشد که شنیدن صدای بریده و نا طنین‌و بی‌گرهٔ محمد ولی برای گیله‌مرد با تمام توجهی که باومعطوف میکرد ، غیر ممکن بود، در صورتی که درست همین مطالب بودکه او میخواست بداند واز کلمه‌های وکیل باشی میشد حدس زدکه چرا اورا به عنوان مقصر بند ماموربن (وبا اقلا کسیکه دستورد توقیف اورا داده بود) میدانستندکه او داماد آگل بوده و هنوز هم مابین آنها رابطه‌ای هست گیله مرد این‌را میدانست که داروغه او را لوداده است اغلب بهدر زن گفته بودکه باید بابن وبشکا سوفه‌ای‌اعتماد کرد و شاید اگر محض‌خاطر این ویشکا سوفه‌ای نبود ، امروز آن حادثه تولم که محمد ولی خوب از آن باخبراست ، اتفاق نمی افتاد و شاید صغرا زنده بود دیگر آگل‌هم نمیرد به جنگل‌و تمام این حوادث بعدی اتفاق نمی‌افتاد و امروز جان او در خطر نبود

یك تکان شدید باد، کومه‌را لرزاند شایدهم درخت کهنی برمین افتاد وار نهیب آن کومه تکان خورد اما محمد ولی بکریر حرف میرد، هاهاها می‌خندید و تهدید میکرد واررحم ربان لذت میبرد

چه خوب منظره داروغه ویشکاسوقه‌ای در نظراو هست سالهامردم را غارت کرد ودم پیری باج میگرفت برای اینکه ار شرش راحت‌شوند، اورا داروغه کردند چونکه در آن سالهای قبل ار جنك ارباب درتهران همه کاره بود و پای امنیه‌ها را ار ملك خود بریده بود آنها جرأت نمی‌کردند درآن صفحات کیا بپائی کنند همین آ گل پدر رن او واسطه‌شد که ویشکا سوقه‌ای‌را داروغه کردند وواقعا هم دیگر حر اموال رقیب‌های خود مال کس دیگری را نمیچاپید

محمد ولی باردیگر سیگاری آتش رد اندفعه کبریت را لحظهٔ جلو آورد وصورت گیله مردرا روشن کرد دودسفش رنك بینی گیله مرد را سوزاند

« بین چی‌میگم چراجواب نمیدی؟ توهمان آدمی هستی که وقتی ماآمدیم درنولم پست دائر کنیم، به سرگرد گفتی که ما بهرهٔ خودمونو دادیم ونطق میکردی چرا حالا دیگر لال شدی؟ »

خوب بخاطر داشت راست‌میگفت وقتی دهاتی‌ها گفتند که ما داروغه داریم، گفت، بروید نماینده‌گانتان را معین کنید با آنها صحبت دارم اوهم یکی ار نماینده‌گان بود سرگرد ار آنها پرسید که بهرهٔ امسالتان را دادید یانه؟ همه گفتند دادیم بعدپرسید، قبل‌ار اینکه لاورداشید دادید، یابعد هم دادید دهاتی ها گفتند هم آنوقت داده بودیم وهم‌حالا داده‌ایم بعد سرگرد رو کرد به گیله مرد و پرسید ملا توچه دادی؟ گفت «من ابریشم دادم، برنج دادم، تخم مرغ دادم، سیر، غوره، انار ترش، پیاز، جاروب، چوکول(۱) کلوش(۲)، آرد برنج، همه‌چی دادم» بعد پرسیدمال‌امسالت را هم دادی؟ گیله‌مرد گفت امسال ابریشم دادم، برنج هم میدهم بعد یکمرتبه گفت برو قبوضت‌را بردارو بیاور نسجاره لطفعلی پسرمرد گفت «شما که نمایندهٔ مالك نیستید» تا آمد حرف بزند، سرگرد خواباند بیخ گوش لطفعلی آنوقت دهاتی‌ها ار اطاق آمدند بیرون ومعلوم نشد کی شیپور کشید که قرب‌چندین‌هرار

(۱) برنج نارس (۲–) کاه

بعد دهقان آمدند دورخانه بنا به تیراندازی شد و یك تیر بپهلوی صغرا خورد ولطفعلی هم جا بجا مرد

دهاتی‌ها شب جمع شدند و همین داروغه ویشکا سوقه‌ای پیشنهاد کرد که خانه را آتش بزنند واگرشب یك جوخهٔ دیگر سر باز نرسیده بود، اثری از آنها باقی نمیماند،

محمد ولی سیگار میکشید گیله‌مرد فکر کرد، همین‌الان بهترین فرصت است که او را خلع سلاح کنم تمام تنش میلرزید تصور مرك دلخراش صغرا اختیار را ازکف او ربوده بود خودش‌هم نمیدانست که ازسرما میلرزد ویا ازپریشانی امامحمد ولی دست‌بردار نبود «تو خیلی اوستائی ازآن کهنه کارهاهستی یك کلمه‌حرف نمیزنی، میترسی که خودت را لو بدهی، بگو ببینم، کدام یك ازآنهائی که‌توی اطاق‌با سر گرد صحبت میکردند، آگل بود؟ من ازهیچکس باکی ندارم آگل لامذهبه، خودم میخواهم کلکش را بکنم همقطاران من خودشون بچشم دیده‌اند که‌قرآن را آتش زده دلم میخواهد گیرخودمن بیفته، کدام یکیشون بودند حتما آنکه ریش کوسه داشت وبالادست‌توواساده بود،ها، چراجواب نمیدی، خوابی یا بیدار؟»

بعد باد نعره‌های‌عجیبی ازقعر جنگل بسوی کومه همراه داشت جیغ‌زن، عرش‌گاو، ناله وهر باد اعتراض هرچه گیله مرد دقیق‌تر گوش میداد، بیشتر می‌شنید، مثل اینکه ناله‌های دلخراش صغرا موقعیکه تیر به‌پهلوی اواصابت کرد، سر دراین هیاهو بود امـا سرشر کشندهٔ آب ناودان بیش ازهرچیزی دل‌گیله مردرا میخراشاند، گوئی کسی با نوك ناخن رحمی را ریش‌ریش میکند، دندانهایش بضرب آهنك یکنواخت ریزش آب بهم میخورد وداشت بی‌تاب میشد

آرامشی که دراطاق حکمفرما بود، ظاهراً محمد وکیـل باشی را مشکوك کرده بود، او میخواست بداند که آیا گیله مرد خوابیده است یا نه

« چرا جواب نمیدی؟ شما دشمن‌خدا وپیغمبرند قتل‌همه‌تون‌واجبه شنیدم آگل گفته که اگر قاتل دخترش را بکشند، حاضره تسلیم بشه آره، خون‌تو، من اصلا اهمیت نمیدم، بااینکه آن‌زنی که آنروز با تیر من بزمین افتاد، دخترش بوده یانبوده بمن‌چه؟ من تکلیف مذهبی‌ام را

انجام دادم. میگم که آگل دشمن خدا است و قتلش واجبه، شنیدی؟ من از هیچکس باکی ندارم. من کشتم، هرکاری از دستش بر می آید بکند.»

«تفنگ را بذار زمین. تکون نخوری مردی.»

این را گیله مرد گفت، صدای خفه و گرفته‌ای بود، وکیل باشی کبریتی آتش زد وهمین برای گیله‌مرد بمنزلهٔ آژیر بود. دریک‌چشم بهم زدن تپانچه را ازجیبش درآورد ودرهمان آنی که نور زرد و دودسفش کمرنگ گوگرد اطاق را روشن کرد، گیله‌مرد توانست گلنگدن را بکشد واورا هدف قرار دهد. محمدولی برای روشن کردن کبریت پاشنهٔ تفنگ را روی زمین تکیه داده، لوله را وسط دوبازو نگهداشته بود. هنگامی که دستش را باکبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعلهٔ کبریت لوله هفت تیر ویک‌چشم باز وسفید گیله‌مرد دیده میشد. وکیل باشی گیج شد. آتش کبریت دستش را سوزاند و بازوش مثل اینکه بیجان شده باشد افتاد وخورد بهرانش.

«تفنگ را بذار روزمین؛ تکون نخوری مردی!» لوله هفت تیر شقیقه وکیل‌باشی رالمس کرد. گیله‌مرد دست انداخت‌پیخ‌خرش‌راگرفت واو را کشید توی اطاق.

«صبر کن، الان مردت را میذارم کف دستت، زخر نخوان. منو می شناسی؟ چرا نگاه نمیکنی؟»

باران میبارید، اماافق داشت روشن میشد. ابرهای تیره کم‌کم‌باز میشدند.

«میگفتی ازهیچکس باکی نداری، نترس، هنوز نمکشتمت. با دست خفه‌ات میکنم. صغرا زن‌من بود. نامرد، زنمو کشتی. توقاتل‌صغرا هستی، بو بچهٔ منو بی‌مادر کردی. سلتو برمیدارم. سچارتسون مکنم. آگل منم. ازش نترس. هان، چرا تکون نمیخوری.»

تفنگ‌را از دستش گرفت. وکیل باشی مثل خرزخس خورده وا رفت. گیله‌مرد تفنگ‌را بدیوار تکیه داد. «توکه گفتی ازآگل نمیترسی آگل منم. بیچاره آگل لولمایی از غصه دخترش دق مرگ شد. من گفتم که اگر قاتل صغرارا نمی‌بدهند، آگل تسلیم میشه. آره، آگل نیست

که تسلیم بشه. اتوبوس توی جاده را می‌بردم. تمام آنهائیکه بامن هستند، همشون از آنهائند که دیگر بی‌خانمان شده‌اند، همشون از آنهائی هستند که از سر آب و ملك بیرونشون کرده‌اند. اینها را بهت میگم که وقتی میمیری، دو بسته مرده باشی. بلند شو، هفت تیرم را گذاشتم تو جیبم میخواهم با دست بکشمت، میخواهم گلویت را گاز بگیرم. آ گل ممد دلم داره خنك میشه.»

از فرط درندگی له‌له میزد. نمیدانست چطور دشمن را از بین ببرد، دست پاچه شده بود. در نور سحر شکل کومه و کیل باشی تدریجا دیده میشد.

«آره من خودم لاور بودم. سواد هم دارم. این پنج ساله یاد گرفتم. خیلی چیزها یاد گرفتم. میگی مملکت هرج و مرج نیست؟ هرج و مرج دیگه چیه؟ ما را میچاپید، از خونه و زندگی آواره مون کردید، دیگه از ما چیزی نمونده، رعیتی دیگه نمونده. چقدر همین خود تو، تو تلکه کردی؟ عمرت دراز بود، اگه میدونستم که قاتل صغرا توئی، حالا هفت کفن هم پوسیده بودی؟ کی لامذهبه؟ شما ها که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان زدید؟ بیامدند قسم خوردند که دیگر همه امان دارند، چرا مردمو بیخودی میگیرند، چرا بیخودی میکشید؟ کی دزدی میکنه؟ خداوندا خدمتی در این ملك زندگی کرده‌اند، کدام یك از اربابها پنجاه سال پیش در گیلون بوده‌اند.»

زبانش تپق میزد، بحدی تند میگفت که بعضی کلمات مفهوم نمیشد. وکیل باشی دو زانو و پیشانیش را بکف چوبی اطاق چسبانده و با دو دست پشت گردنش را حفظ میکرد. کلاهش از سرش افتاده بود روی کف اطاق. «نترس، اینجوری نمیکشمت. بلند شو میخوام خونتو بخورم. حیف یك گوله. آخر بدبخت تو چه قابل هستی که من یك فشنگ خودمو محض خاطر تو دور بندازم. بلند شو!»

اما وکیل باشی تکان نمیخورد. حتی بالگدی هم که گیله مرد بپای راستش آورد، فقط صورتش بزمین چسبید. عضلات و استخوانهای او دیگر قدرت فرمانبری نداشتند. گیله مرد دست انداخت و یخه بالتوی بارانی او را گرفت و نگاهی بصورتش انداخت. در روشنائی خفه صبح باران خورده قیافهٔ وحشت زدهٔ محمد ولی آشکار شد. عرق بصورتش می‌–

ریخت چشمهایش سفیدی میزد بیحالت شده بود از دهنش کف زرد میآمد، و خرخر میکرد

همینکه‌چشم براق و بر افروختهٔ گیله مرد به‌او افتاد به تته پته افتاد زبانش باز شد «نکش، امان‌بده‌! پنج‌تا بچه دارم به‌بچه‌های‌من رحم کن هر کاری بگی‌میکنم منو بخوبی خودت‌بخش دروغ گفتم من نکشتم صغرا را من نکشتم خودش تیراندازی میکرد مسلسل دست من بود »



گریه میکرد - التماس و عجز ولابهٔ‌مأمور مانند آبی که روی‌آتش بریزند، التهاب گیله مرد را خاموش کرد یادش آمد که پنج تا بچه‌دارد اگر راست بگوید ! بیاد بچهٔ خودش که‌در گوشه کومه بازی میکرد‌افتاد باران بند آمدو درسکوت وصدای صبح ضعف و بی‌غیرتی محمدولی نفر اورا برانگیخت روشنائی روز اورا بتحمل واداشت

گیله مرد تف کرد و درعرض چند دقیقه پالتوبارانی‌را از تن وکیل باشی کند و قطار فشنك‌را ازکمرش باز کرد و پتوی خودرا بسرو گردن او بست، کلاه‌اورا برسر و بارانیش‌را بر تن کرد واردر اطاق بیرون‌آمد

در جنگل هنوز هم شیون‌زنی که زجرش میدادند بگوش میرسید

در همین آن صدای تیری شنیده شد و گلولـه‌ای ساری راست گیله مرد اصابت‌کرد هنوز برنگشته، گلوله‌دیگری سینه او خورد و اورا ازبالای ایوان سرنگون ساخت

مأمور بلوچ کار خودرا کرد

شهریور ۱۳۲۶

سرباز سربی

چهارپنج سال است که من اقلاروزی چهارمرتبه توی این اتوبوس های خط میدان سپه ـ شاهپور سوار میشوم عرب این است که من در این اتوبوس‌ها بیش از آنچه درعرض هشت سال درمدرسه ابتدائی ودوسال در مدرسه متوسطه درس یاد گرفتم ، چیز فهمیدم این مطلب خیلی هم عجیب نیست، برای آنکه من اصلا بچه کودن و کم روئی بودم هروقت مطلبی را دو یا سه مرتبه نمیفهمیدم وازمعلمان ـ خدا بیامرزدش ـ میپرسیدم ، اومیگفت «بعضی هاهیچوقت نمی فهمند» امادراین اتوبوس ها یك چیزمهمی دستگیر من شد گاهی اتوموبیل ها هنوز نرسیده بودواجباراً بزور اوقات تلخی مسافرین تانزدیك چهارراه حسن آباد میرسید دراین صورت شاگردشوفر البته کاملا مواظب بود که کجا مسافری میخواهدسوارشود اتفاقا اگر نمیدید ، شوفرمیگفت « جواست کجاست ؟ یالله دهشاهی را بیدار بو » ویا «دهشاهی را ازسرراه بردار » درهرصورت این«دهشاهی» جملـی تکرار میشدوالبته مقصود ازدهشاهی مسافر بود هر نفرآدم برای شوفر دهشاهی میاورزید درصورتیکه این آدم گاهی ملا حاجی علی آقا چوبچی بود که بیش ازصد هزار تومان تمول داشت ویا رئیس اداره دواب بود که

هشتصد تومان سرقفلی داده بود وغیر از دوسه هزار تومان منافع ماهی چهارصد تومان حقوق داشت همچنین خود من درروزی که حقوق گرفته‌ام وقریب هفتصد دهشاهی دارم قیمت من برای او همان دهشاهی بود و روز بعد از حقوق هم که پس از پرداخت پول بلیت جیبم مثل قلب مؤمن پاك میشد قیمت من برای او فرقی نمیکرد یکروز توی یکی از این اتومبیل‌ها ی کرایه‌ای نشسته بود و روی لبه پنجره اتومبیل یك سرباز سربی گذاشته بود، گاهی این سربازرادرمی آورد ، توی دهنش میکرد ، و بعدمیگذاشت سرجای اولش ، وهمینکه عروسك بواسطه تکان اتومبیل برمیگشت باز آنرا برمیداشت ، توی دهنش میکرد من مدتی متوجه این کار او بودم ، بشت سرم که نگاه کردم دیدم ف ، نشسته وبا من سلام وتعارف کرد ، من با او درضمن مسافرت به خوب آشنا شده بودم بعد که از اتومبیل پیاده شدم یادم آمد که همین آشنای من از این سربازسربی‌هادرست میکند وبه مغازه‌ها میفروشد مدتی گذشت ومن ف را دیگر ندیدم، زیراکه من درآنوقت عضو اداره تحدید تریاك بودم ومرا برای فسا مأمور کردند ومن درآنجا ناخوش شدم و برگشتم ومدتها بیکار بودم ، ازسفر که برگشتم تقریبا پس ازدوسال رسم ندیدن ف علتش هم این بود که یکی از مأمورین مالیه فسا او را می‌شناخت وبتوسط من برای او تریاك فرستاده بود

رفیقم خورعرسی سطرم آمد همان اطاق کارش که قدیم پر از دبك و ورقه‌های سرب ودغال وناوه وهمونه، ودرعین‌حال مرتب بود، امروز درهم وبرهم مینمود منقل را درست کرد وما باهم توی حیاط قالیچه‌انداختیم ونشستیم صحبت از آن زن شد بعد قصه خودش را برای من تعریف کرد اول از روی بی میلی ، بعد که دید من مقصودی ندارم، بیشتر خودش عجله داشت ، اما بی ترتیب بیشترش طوری بود که من بدوست آنرا نمیتوانستم بفهمم بالاخره هم همه‌اش را تعریف نکرد ومن از اینطرف وآنطرف فهمیدم که گرفتار شده منتها بالاخره علت حقیقی دیوانگی اورا درست هم نفهمیدم



« من باید تمام قصه‌ام رااول یاد خودم بیاورم، بعد برای تو بگویم چه قصه‌ای؟ خودم نمیدانم از کجا تعریف کنم ازروزی که بدنیا آمده‌ام، از روزی که دست چپ وراست خودم را تشخیص دادم؟ زندگانی خانوادگی خودم را ؟ پدرم چه جور آدمی بود؟ چقدر مادرم را دوست داشتم ؟ نه ،

حوصله ندارم »

صحبت کردن اشخاص تریاکی جور مخصوصی است ، یك جمله را شروع میکنند ، ویك بست سرحقه میچسبانند تا آن بست تمام‌شود،جمله هم تمام نمیشود شنونده باید حوصله داشته باشد و ازحرحر تریاك بیزار نشود چیزی که صحبت این تریاکی ها راگوارا میکند ، آهنك شیرین و ملایم صدای آنهاست

هیچ یادت هست که ما در کدام در کی بود که باهم آشنا شدیم؟ درراه جنوب بود، نمیدانم شاید درکازرون بود، من پس از آنکه از تو جدا شدم ـ بله حالا پنج سال میشود ـ رفتم بوشهر، رفتم که یك ماه در بوشهر بمانم یك مأموریت جزئی داشتم ، عوض یکماه یکسال ماندم از اداره هم مرا بیرون کردند ، برای آنکه بمن گفتند بیا بهران بیامدم ، همانجا ماندم حوصله‌ات سرمیرود، تومیخواهی بفهمی که رابطهٔ من با اینزن که تو آنروز درا تومبیل دیدی وآن عروسك دستش بود، چیست ؟ صبرداشته باش تو بایدبدانی که من از اول ازوقتیکه ازپدرم جدا شدم ازهمین جرت‌وجورت که دور وورت می بینی، تجاوز نکرده ، روزها پیش آمده‌است که من ناهار وشام هم نخورده‌ام ، برای آنکه اگرچیزی داشته‌اموفروخته‌ام، آنهم‌خرج تریاك شده‌است این زندگی من تمامش تقصیرپدرم بوده‌است، شاید هم اینجورنباشد، و الا چرا من آدم نشدم ، اینجورنیست؟ تو ازمن بدت‌میاید چونکه من تریاك میکشم ، حق هم داری ، اما هیچ میدانی که من خودم هم ازخودم بیزارم ، خبرنداری ، ببین! پشت دستمرا نگاه کن ، بچه پیراهنم را نگاه کن ! شاید الان دوهفته‌است که آب بصورتم نزده‌ام ، فرضا هم تازه چه میشود ، مگه همیشه تریاکی بودم ، همیشه اینجور بوده‌ام مگه اینجورخلق شده‌ام آنوقت که در بوشهر بودم ، تریاك نمیکشیدم، بعد تریاکی‌شدم ، همانوقت ها تازه مادرم مرده بود ، یادم که میامدیدم رعشه میامد، او هم مرا دوست داشت ، من شانزده سال داشتم ، ولی تا مادرم دستش را روی دست من نمیگذاشت خواب بچشمم نمیامد اینهایك چیزهائی نیستند که همه کس بتواند بفهمد در بوشهر؟ بله، دربوشهرخانه رئیس اداره‌ام ، بیچاره حالا باتهام قاچاق کردن تریاك حبس است منزل داشتم ، وعلتش این بود که من یك نه صدائی داشتم، چونکه پیش پدرم قرائت قرآن یادگرفته‌بودم ، آن رئیس‌اداره هم اهل‌دوق بود، هرشب بچه‌مچه‌ها را جمع میکرد ، بساط عرقی وشرابی تهیه میشد و سور ما راه بود تو

باید این را هم بدانی من تا آنوقت عرق نخورده بودم ، اصلا راست وپوست کنده هیچ نامسولی برده بودم هیچ فرقه‌ای مراجزوخودش حساب نمیکرد گذشته ازاینکه من بچه آخوند بودم ، همیشه پکرهم بودم ودستم بهیچ جا نمیرسید. بزرگترین لذت من درزندگانی این بود که پهلوی مادرم بنشینم، دستهای نرم‌اورا دردستم نگهدارم و اورا دلداری بدهم. یك شب زیادمن عرق دادند ، بطوریکه من حالم بهم خورد، از آن شب هیچ چیزیادم نیست صبح دیدم کوکب توی‌اطاق نشسته ، تشت وآفتابه‌آورده ومیخواهد قالی را که من درشب پیش رویش قی کرده بودم‌آب بکشد ، کوکب روشن بار بود ومن میتوانستم اورا ببینم لبهای سرخی داشت ، زلفهایش‌چتری‌روی پیشانیش افتاده بود صورتش گرد و گوشتالو بود فهمیدم که آقا این کوکب را ازشیراز دایه کرده بوده واویکساله اجیرآنها شده بوده‌است اما حالا چون خوب کلفتی بوده میخواستند با وجود اینکه یکسالش تمام شده بوده بازهم نگهش دارند اینها را خودش برای من تعریف‌میکرد «خوب ، من یکساله اجیربودم با خوبی وبدیشان ساختم حالا دیگر نمیخواهم اینجا بمانم آقا خیلی خوب است ، هیچکدامشان عیبی ندارند بچه را هم من دوست دارم اما اینها همه‌اش درست‌وحسابی، من‌میخواهم بروم شیراز ، میخواهم بروم‌شوهر کنم میخواهم بروم پهلوی‌همان‌شوهر اولیم اونظام وظیفه‌اش تمام شده مرا یك طلاقه کرده ومن بازهم‌میتوانم زنش بشوم من میروم ، زرخریدشان که نیستم» وکوکب حرف خودش‌را سرکرد اینرا یادم رفت بگویم کوکب وقتیکه درد دلهایش رابرای من گفت من جواب دادم «حق باتواست اگرمن‌جای‌آقا بودم ،ترازروانه میکردم بروی» کوکب حرفش را سرکرد یك شب وقتیکه من بخانه رفتم دیدم کوکب توی خانه من‌است ،آمده بود که من‌روانه شیرازش کنم

ازاینجا سرگذشت حقیقی من باان کوکب شروع میشود »

حلقه‌های سفید رنگ وبعد کبود رنگ دود تریاك بصحبت‌های اویك حالت فلسفی میداد

« هروقت این زن داخل زندگانی‌من شد، اوضاع مرا برهم‌زداگر کوچکترین هوا وهوسی‌تصورنکنی، مابین‌من‌واین زن بود من ازکوکب خوشم میآمد ، اورا دوست داشتم ،آنطوریکه‌آدم مادرش رادوست‌دارد اما رابطه‌ای مابین ما نبود ، زجرهائیکه من‌درزندگانی کشیده‌ام مصیبت‌

هائیکه مستقیماً ویا غیرمستقیم بدست کوکب برسرمن آمده ، تمام اینها برای من حتمی ومسلم بود، من باین زندگانی محکوم بودم ، روز اول که داخل زندگانی شدم ، شوورهای من درآن خانه درزیردست آن پدر، در دامن آن مادر ، تمام اینها مرا وادار میکرد که یك چنین خط مشی در زندگانی اختیارکنم تمام آن علتهائی داشت ، من بیچاره ناریچه بودم، ای کاش عوض اینکه میگویم «میخواهم» میتوانستم بگویم «مراخواهانند»

سرفه‌های متوالی ولاینقطع حرف اورا قطع کردند پس ازچند دقیقه باز ازنو شروع کرد

«ازمطلب دورشدم یك شب کوکب درخانه من بود ، آمده بود که صبح حرکت کند ، قرار شد که من صبح برایش اتومبیل بگیرم و او را شیراز روانه کنم من یك اطاق بیشتر نداشتم گلیمی خریده بودم ودرآن انداخته بودم نصف اطاق بی‌فرش بود کوکب بچه خودش را بارکرد روی زمین انداخت وخوابید ، صبح زود من عقب اتومبیل رفتم، همه قرار و مدارآن را گذاشتم ،

ظهر که بخانه برگشتم دیدم کوکب نیست ، باگاراژدارقرار گذاشته بودم که طرف عصری مسافرحرکت کند مدتی منتظراو شدم ازکارسکار شدم ، باداره نرفتم غروب آفتاب بود که دیدم کوکب برگشته واوقاتش تلخ است «من از صبح تا حالا عقب شما میگشتم دیشب که دستپاچگی اسبابهایم را جمع کردم ، یك چیزی را فراموش کردم اگر پیدا نکنم، حتما یك بلائی درراه سرمن میاید» عوض جواب ارسی‌هایم را پوشیدم وعقب کار رفتم شب دیر آمدم بخانه ، دیدم کوکب سر بچه‌اش نشسته و دارد اسبابهایش را بهم میزند ، ازاو پرسیدم «چی‌چی گم کردی؟» دیدم دارد هق‌هق گریه میکند «یك عروسك»

«چه عروسکی؟ «یك سربازسربی» من تعجب کردم و گفتم «یك سرباز سربی ده‌شاهی قیمت دارد، دیگر اینهمه گریه وزاری ندارد» مثل اینکه حرف مرا نفهمید بمن گفت «ده شاهی ؟ برای من باندازه جانم قیمت داشت»

«این سرباز سربی راکوکب ازخانه آقای بچه‌اش بدست آورده بود روزی بچه را بگردش برده ، از یك دکان عطاری این سربازرا خریده بود اما چون سربازدست بچه را بریده بود جانم نگذاشته بود که دیگر

آن‌را دست بچه بدهد ازهمین جهت کوکب ازحانم رنجیده بود و دیگر نخواسته بود آنجا بماند ازآنوقت تاحال همیشه آن‌را پیش خود نگاهداشته بود وحالاعصه‌اش شده بود این گم‌شدن سربازرا بفال بدمیگرفت

بعد ازچندروز که درخانه من بود ، یك‌روز بمن گفت «میدانید،من اصلا دلم شور میزند دیگر نمیخواهم بروم به شیراز مثل اینکه دیگر شوهرم ازمن سیرشده است ومرا دیگر نخواهدگرفت اگرنخواهیدهمینجا نمانم تا این سربازسربی را پیداکنم والا میروم جای دیگر من باید آنقدر دراین شهر بمانم تا این سربازسربی را پیداکنم والا ازغصه خواهم مرد »

وکوکب ماند ونمرد ، یکماه ماند و مراکشت شبها من روی پشت بام میرفتم ، وکوکب توی اطاق میخوابید صبح چائی مرا درست میکرد ، رختهای مرا پاك میکرد ، ناهار مرا می‌پخت بعضی‌اوقات با هم غذا میخوردیم ، اینطوریکه او ازمن نگهداری میکرد من خیال میکردم مادرم‌است، وبهمین خیال‌خوش بودم ، شب پهلوی هم می‌نشستیم، یك ماه اینطور گذشت، پس ازآن مرا بتهران احضار کردند بکوکب گفتم «من باید بروم بتهران اگرنخواهی ترا میبرم گفت نه ، من همینجا میمانم من باید این‌سربازرا پیداکنم والا خواهم‌مرد » بعدکمی‌فکر کرد وگفت «شما کی میروید بتهران؟» «من برای روزشنبه حرکت میکنم » آنوقت ازجایش بلند شدکه برود شام بکشد وگفت « منهم تا روز شنبه برای خودم جائی پیدا میکنم » من گفتم «حالا تاروزشنبه،» اما روز شنبه من حرکت نکردم ، شنبه دیگر هم حرکت نکردم ، شنبه سوم هم هنوز آنجا بودم ، ابلاغ ازتهران‌آمدکه چرا من سرحرکت خودم را نداده‌ام ابلاغ را پاره کردم ، ازهفته چهارم دیگرحقوق من قطع شد ، درعرض‌این‌چهار هفته‌کوکب هم برای خودش جائی پیدا نکرده بود ، یك شب ازاوپرسیدم «این سربازسربی‌که تو داشتی چه شکلی‌بود؟ بگو شاید بتوانم عین‌آن را برایت بخرم »

« بیخود خودت را اذیت نکن ، من تمام‌این شهررا گشته‌ام یك‌چنین سربازسربی که من داشته‌ام هیچجا پیدانمیشود اماشما شبها خیلی بخودتان میپیچید،دیشب آمدم‌سررختخوابتان، چراآنقدربرای‌مادرتان‌بیتابی‌میکنید»

راست میگفت یادم‌ میآید که خواب میدیدم صاحبمنصبی با شمشیر لخت حمله کرده بطرف مادرم ، پدرم آنجا ایستاده بود وحرفی نمیزد اما علتش‌آن بود که من درآن ایام زیاد عرق میخوردم

فردای آنروز با کوکب رفتیم که سرباز سربی بخریم، بیخود، چون هرجا که میرفتیم ، کوکب میگفت «نه ، این عروسك ها هیچکدام آن سرباز نیست »

آنوقت من بفکر افتادم که خودم این سرباز را آنطوریکه کوکب میخواسته‌است ، برایش بسازم ، مدلهای چوبی درست کردم سرب خریدم دیگر اینهایش را دیدی و خودت میدانی بالاخره آن سرباز سربی آنطوریکه کوکب میخواست درست نشد ، اینهم باشد که من سربازهارا میفروختم، واز فروش آن زندگانی کردم همانطور که حالاهم زندگی میکنم اما چه فائده ؟ آن سرباز اولی ، آن سرباز هیچوقت درست نشد ،در یك سال آذگار درست نشد، روزها کارما همین بود، شبها باهم حرف میزدیم گاهی کوکب از شوهرش که اکنون درقشون است صحبت میکرد »

اینجا من حرف ف را قطع کردم ، برای آنکه هیچ اول و آخر موضوع را نفهمیدم ، آخر آدم برای خاطر یك کلفت که آنقدر بخودش زحمت نمیدهد ، ولی من احساس میکردم که این سرگذشت دراو زیاد تأثیر کرده وسخت اورا متاثر نموده است ، من حدس میزدم که از افشای یك مطلب مهم خودداری میکند ازاین‌جهت ازاو پرسیدم « مگر تودوستش داشتی؟ توکه خودت اول گفتی هیچ رابطه‌ای مابین شما نبود »

رفیقم جواب مرا نداد ودنباله حرفش را گرفت

« بعداز چهار ماه بالاخره باین فکر افتادم که ممکن‌است یك چنین سربازسربی که کوکب میگوید اصلا وجود نداشته باشد ازاین جهت یك روز صبح که بلند شدم ، عوض اینکه سرباز سربی بزنم ، شروع کردم بچوب تراشیدن وقالب ساختن، یك آدم مهیب میخواستم درست بکنم اما این قالب آنجوریکه میخواستم ، نمیشد ، صورتش آنجوریکه من تصور میکردم درست درنمیامد من میخواستم آنرا مهیب درست کنم امابی‌احتیار بشکل پدرم درمیآمد چقدرمن دراین قالب گروس زحرومصیبت کشیده‌ام نماند برای اینکه توکه سهل است ، هیچکس نمیتواند بفهمد تازه تو میپرسی ، مگراورا دوست داشتی؟ دوستی یعنی‌چه؟ من‌مصیبت‌ازاین بزرگتر چشیده‌ام لذنیکه برای شما طبیعی‌است، برای من زجر است من محکوم بودم باینکه بتوانم دوست داشته باشم هزار زجروشکنجه در دنیاهست این مصیبت راکسی نتوانسته است تصور کند که ممکن‌است اشخاصی باشند

که نتوانند اصلا دوست داشته باشند بلا ، بلاهم اسمی برای درد من نیست منکه بروحانیت معتقد نیستم آه ، حوصله ندارم این سرباز درست شد اما بقیمت زندگانی من حالا پس از یکسال فهمیدم که کوکب حق داشت این سرباز سربی از آنها نبود بالاخره یکی درست کردم وتوی بقچه‌اش گذاشتم چند شب این کار را تکرار کردم تمام شد فصل اول زندگانی من تمام شد یکروز صبح که ازخواب بلند شدم دیدم کوکب نیست »



بقیه حکایت خودرا برای من تعریف نکرد. آنروز سر به فرصتش نداد ولی اصل موضوع این بود که ازسئوال آخر من بدش آمد روز بعد که رفتم حوصله نداشت بعدهاهم هرچه اصرار کردم خودداری کرد ، اما این تمکین نکردن او بیشتر مرا کنجکاو کرد و بهوس انداخت من حدس میزدم که شاید جنایتی کرده ومیخواسته است یکمرتبه فرار کند، تا راحت شود ازاین جهت بیشتر بخانه‌اش آمدوشد میکردم یکروز از او پرسیدم که «کوکب کجاست؟» درجواب می گفت « نمیدانم» «خیال میکنی که زنده باشد؟» « درهرصورت برای من مرده است »

« نمیخواهی یکمرتبه دیگر اورا ببینی؟ » جواب نداد من باز پرسیدم «چند وقتاستکه اورا ندیده‌ای ؟»

«اگرمیخواهی من راحت باشم ، دیگر ازمن از این حرفها نپرس برای من کوکب مرده ، همانطوریکه مادرم مرده است »

از اوحرف درنمی آمد خانه‌اش درخیابان اسمعیل بزاز بود با در وهمسایه اوآشنائی بهم زدم ازتحقیقاتی که راجع باوکردم چیزی‌دستگیرم شد بقال سر کوچه میگفت که ما هیچوقت اورا نمی بینیم کمتر کسی بخانه اوآمد وشد میکند گاهی زنی میاید و فوری هم میرود هیچوقت هم شده است که شب کسی درخانه‌اش مانده باشد نوکرخانه همسایه گفت که‌من فقط یکشب اورا درباغ فردوس دیدم بالاخره ازمیراب محله که اتفاقاآنجا بود شنیدم که اغلب شبها درهمین کوچه‌های‌سرقبرآقاومیدان پاقاپق‌سرگردان است ودم صبح به‌خانه برمیگردد من خیال کردم که این زن کوکب باشد اما بعد معلوم شد که خواهرش امین آغاست ، اما آخر شب خودش عقب کوکب می گردد یك‌روز درحیاط خانه‌اش با امین آغا روبرو شدم این زن اصلاشوهر نکرده ، سرسی سالگی توبه کرده یك سفر بکربلا رفته

و بعد ملاباجی شده وحالا ترقی کرده و در مدارس دختران قرآن درس میدهد خواهی نخواهی ازاو بعضی حرفها درآوردم

امین آغا صورت باریك و لاغری داشت روی لبش سالکی بود که اورا دوست بدترکیب میکرد ، امین آغا هنوز شوهر نکرده بود و دائماً تسبیح میگرداند و ذکرمیگفت من میخواستم بدانم که او از زندگانی برادرش در بوشهر اطلاعی دارد یا خیر، درحالیکه رو بندش راکمی بالازد، بطوریکه من میتوانستم زیرچشمی سالکش را ببینم ، چنین گفت «استغفرالله پدرخدا بیامرزم اگر بفهمد که من چنین کفرها ازدهنم خارج میشوددرگور میلرزد مخصوصا پدرم کـه ازاین بچه هیچوقت خوشش نمیامد

برعکس ننه‌ام خیلی این را دوست داشت ، از همـان بچگی ، باوجودیکه من دختر بزرك بودم حاضر بود که همه ماپنج تارا بگور بکند اما یك مو ازسر این یکی کم نشود، درصورتیکه اوته تغاری‌هم نبود،خدا بیامرزد آن خواهر کوچکتر بیگم آغا راکه عمرش را بشما داد به تغاری او بود، اوشوهر کرد ، همدیگررا نخواستند بعد دق کردومرد ، امامحبت ننه ام باین بچه دیگر از این حرفها گذشته بود، برای هم میمردند ، مثل عاشق ومعشوق بودند ، همیشه ننه‌ام یواشکی بهش میگفت تو یوسف من هستی، همینطورهم بود اسمهم همینطور بود، اصلش رامیخواهید ، این بچه ازغصه مرك ننه‌ام اینجوری شد ازهمان وقت ازدست در رفت ، چیزی پیش از رفتن به بوشهر بود که ننه‌ام عمرش را بشماداد، اصلاًمسافرت به بوشهر هم سر این شد که بابام زن گرفت و دیگر اینهم نمیخواست بعد از مرك مادرش این زنیکه را توی خانه ببیند میدانید چیه ؟ بابام چشم نداشت این پسره را ببیند ، زیر کـرسی نشسته بودیم ، پای این بچه که بکرسی میخورد و چراغ تکان میخورد ، اگر نداند چه میکرد ، سر قلم وکتاب مدرسه دعوا بود ، سردیر بخانه آمدن دعوا بود ، سرشام دعوا بود، سر ناهار دعوا بود حالا آن مادرمرده ، ننه‌ام چقدر مصیبت سراین دو نفر کشید دیگر دل هرمسلمانی ریش‌ریش میشود آخرسری یك روز پدروپسر درست دعوا کردند ازآن دعواها که هرچه اردهنشان درمیامد بهم گفتند این حرفش این بود کـه تو اگر عوض اینـکه اینهمه صیغه میگرفتی یك کمی خرج مادرم کرده بودی او نمی‌مرد اما بابام چی‌می گفت زبانم لال ، زبانم لال ، هفت قرآن درمیان ، من هیچوقت بکسی تهمت نمیزنم اومیگفت که تو زن من دست درازی کردی ، اما این دروغه ، این دروغ

را آنر بیکه چش ترکیده ، که الهی دل وجگرش روی‌تخته مرده شور خونه پائین بیاد ، درست کرد ازهمان وقت ایسهم گفت که من دیگر در این خانه نمیخواهم بمانم »

بعد من پرسیدم « شما از زندگانی اودر بوشهر که خبری ندارید ازآنجا که برگشت چطور؟»

« چرا ، ازشیراز هم یك چیزهائی خودش بی‌سرو ته برای من تعریف کرده مبهمی من درست نفهمیدم الهی خدا این زنهائی را که من میدانم سلسلشان‌را ازروی زمین برداره ،آره ، از بوشهر که برگشت ، این ناخوشی را همراهش آورد »

«چه ناخوشی؟»

« مگر نمیدانید؟ همین دیوانگیش را آخه اول که از بوشهر برگشت درخانه من منزل داشت ، هرروز صبح که ازخواب بلند میشدم، میدیدم که تمام نخچه‌های من ولنك وارتوی اطاقها ریخته ، حتی خانمبار من که‌دست هلك بهش نمیرسید،همینجور وارتوی‌اطاق‌افتاده ، روزاول‌خیال کردم که‌دزد آمده ، بعد دیدم چیزی گم نمیشود وبعلاوه کار هرروزه است ، یك شب کشیك کشیدم ، دیدم خودش است ، شب که میخوابیدم‌بلند میشد وهی‌توی نخچه‌های من میگشت ازش میپرسیدم که این‌چه‌کاریه ، نه، هرچه‌میگفتم محل نمیگذاشت ، مثل‌اینکه کون‌آخوند سر که‌ایم ، صبح که ازش‌میپرسیدم اصلا خبر نداشت ، من دیدم که این درد بدرمانی‌اینکه او مبتلا شده مثل اینکه عقب چیزی میگشت ، حالاهم‌همینجوراست، شبها یك‌هو بلند میشود هرچیزیکه مثل بچه باشد بارمیکند ازهمه بدتر این شپشکهاست که‌توی تمام بدنش برشده ازسروروش شپشك بالامیره ، من‌ازخاجی‌میرزارضای حکیم‌باشی پرسیدم ، میگویند آخر کورش‌خواهد کرد ، خدا میداند که‌من دلم ضعف میره ، اما من بدبخت چکار بکنم ؟ »

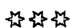


آیا مهتاب قشنك نیست ؟ چرا ، برای آنکه تمام مناظر عاشقانه و شاعرانه شعرا ونویسندگان مساوی‌است بازلف پریشان+ کنار جوی‌آب +مهتاب ، غافل‌ازاینکه مهتاب هم با شرائط دیگر خوب وبد است اما مهتاب+ زنهائیکه قیمت‌آنها ده شاهی‌است + خاروادارهائیکه شهر میآیند وباکوفت بده برمیگردند = است با نکبت وبدبختی ، این‌مهتابی

که من دیدم ، این مهتاب مثل چرك سفید است که روی حیا بانهای طرف جنوب شهر ریخته شده واین چادرسیاهها کـه درکنار کوچه ها درسرما بدیوار چسبیده‌اند، مثل خون دلمه شده روی زخم هستند. من عقب یکی از آنها میگردم ، چه اغلب وقتی نزدیك یکی‌ازآنها میروم میگویند «بیا توی کوچه وقتیکه توی کوچه میروم می گویند «اول ده‌شاهی رابده»

من دنبال کوکب میگردم خواهی نخواهی سرنوشت رفیقم در من تأثیر کرده پیشانیش گمره بسته چشمهایش قی گرفته ، تریاك دارد اورا میکشد فقط این زن میتواند اورا نجات دهد من پهلوی خودم فکرمیکنم اگرفرضا هم بمیرد ، چه تأثیری درنظام عالم دارد این فکر درجای خود منطقی ودرست است، اما شاید کوکب هم بجای خود عضو مفیدتری برای جامعه باشد ، بله ، مفید تراز آقای چونچی

شبها راکوکب درکوچه‌های اطراف باغ فردوس میگذراند ازسینما تمدن تا میدان شاه و گارماشین ، اینجا ها خط سیر ومنطقه نفوذ اوست فرضا کوکب را دیدم ، اوچه میتواند بکند؟ شاید اورا وادار کند که باز آدم شود این زندگانی پر ازکثافت دیگر دوام پذیر نیست مدتی‌است که زندگانی او را من و امین‌آغا اداره میکنیم بتول قرارگذاشته که امشب حتماً کوکب را پیش من بیاورد



«شما اگر کشیارمن بشوید ، من دیگر پیش این مردیکه قرمساق نمیرم چقدرمن زحمت ومرارت ازدست این کشیده‌ام شما که خبر ندارید من خونم را بالای او گذاشتم ، خودم را تموم کردم که خدا تومونس بکنه، شما پهلوی خودتون میگید ، عجب زنکه دل سنگی من‌هستم ، اما بخدا ، بارواح پدرم اسخورنیست ، نداريد همه‌اش را براتون تعریف بکنم، من در بوشهر بااوآشنا شدم ، آنوقت بچه خوبی بود من کلفتش بودم ، همه کارهاشو مرتب میکردم اصلا من اونو ضبط و ربطش میکردم ، یکشب بمن گفت کوکب من تورو خیلی دوست دارم ، تومثل مادرم هستی ، تو نمیدونم چشمات مثل چشمای مادرم میمونه ، دهنت چه خوره ، دماغت چه خوره ، من‌آنوقت پاك بودم طیب وطاهر، هنوز سرباخونم‌را بانامحرم بدید نبود بهرومی هیچ خورحاضر نبودم ، مگه نمیدونستم، این ازخون من‌چه میخاد، یکشب اززوی سادگی بهش گفتم من حاضرم صیغه شما بشم ، فردا

بیائید باهم بریم پیش آقا وکارو تموم بکنیم شما اگر منو قابل میدونید، ومیخواید ، من حرفی ندارم ، یك هومثل دیوونه ها شروع کرد بخندیدن ، منم که دیدم اینجوره ، دیگه حرفی نزدم »

کوکب زیر کرسی توی اطاق من نشسته بود ، پشت سرهم عرق میخورد ودود میکرد و برای من سرگذشت خودرا می گفت صورت چروك دار سبزه رنگی داشت ، ته آبلهای هم توی صورتش پیدامیشد، گیسهایش مثل چوبهای جارو برمه توی صورتش آویزان بود روبهمرفته کوکب چیزیکه نبود خوشگل، والا هرعیبی داشت

من یك مرتبه یادآن سربارسربیها افتادم وپرسیدم «پس آن قصه سر بار سربیچی بود؟»

«ده ، این و برای شما هم تعریف کرده ، این اصلا دیوونه است بارواح پدرم ، اگراینکه میگم دروغ باشه ، این یك نظر قربونی بودکه من برای خودم خریده بودم نظرقربونی نبود اما خوب ، راستشرا بخواهید من آنوقت شوهرقزاقمرا خیلی دوست داشتم وآنرا بیاد اوخریده بودم ، وقتیهم گم شد ، خیلی اوقاتم تلخ شد ، اما دیگه آنقدر دستكدنبك نداشت ، اینحقهاش بود، میخواست منو اونجاتوی ولایت عبرت نگهداره بکشد من بلند شدم ، دیدم یکی ازاین سربارهائیکه آنوقت باهم درست میکردیم ، اما بکره وبیقد وقواره ولخت ، مثل غول بیابانی ، بافیش و نمیتونم بگم، درست کرده توی بخچه من گذاشته ، من راستش رامیخواهید ترس ورم داشت صبح فرارکرده و آمدم بشیراز ، اینجا شوهرمرا پیدا نکردم ، سراغش راگرفتم ، گفتند دومرتبه زن گرفته ، حالا اینهم مصیبتی داره اینجا چه مرارت ها کشیدهام ، جای خودش باشه حالا شما ببینید، یك زن تنها دریك شهر بیکس چه بکنه ، مگه کار بلد بودم، برای اینکه جوون بودم ، هرجا که میخواستم کلفتی بکنم، خانم راضی نمیشدند اگهخونه خانم نداشت که اردست آقا راحتی نداشتم بالاخره یکی ازاین نوکرها منو مدتی نشوند ، بعد منو آورد بتهران، دیگه من ازآنوقت توی این خط افتادم یك روز توی باغ ملی گردش میکردم بار اونجا مرا دیدند، سرو روئی درست کرده بود، تا چشمش بمن افتاد ، عقب من آمدومرا بردبخونه خودش هرکاری کردم دیگه نداشت ازخونه بیرون بیام ، حالامن چطوری شما حالی کنم ، حرفش بمن این بودکه تومثل مادرمن هستی ومن ترا مثل

مادرم دوست دارم وقتیکه بهش میگفتم خوب تو اگرمو میخواهی بیا من سروسرانجومی بده ، یا مو بگیر یا صیغه کن، آخه ایجور که نمیشه ، باز بمن میگفت نه ، تومادرمن هستی آدم که مادرش را نمیتونه بگیره »

من حرفش را قطع کردم « آخر اگر ترا میخواست ، پس چرا تورو نمی گرفت »

«چطور بهتان بگم تا بفهمید، اصلا مرد نبود مثل دیوونه‌ها خودش را میانداخت بروی من سر و صورت مرا ماچ میکرد ، تا من بهش دست میزدم ، غش میکرد ، فحشم میداد ، گیسهای مو میکند یکروز مو آنقدر باچوب زد که ازحال رفتم ، از خونه‌اش فرار کردم ، هرجا میرفتم ، قلاغ زاغی مو چوق میزد ، هی‌مو پیدا میکرد ، بازمو میاورد توی خونه‌اش بازمن فرارمیکردم یکسال آزگار زندگی من بیچاره ایجور بود »

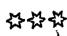
اینجا دیگر کوکب گریه‌اش گرفت

« درایمدت من باکس دیگری‌هم نبودم، راستش‌و شما دارم‌میگم میدونید من ازهیچکس باکی ندارم، ازفلك نمیترسم نه‌بینید مو بوی کافه‌ها راهم نمیدهند، من توی خیابان لاله زار واستامبول نمیتونم واسم ، جای من‌این کوچه‌های سرقبرآقاست عوضش نوکر خودم هستم هیچ‌خی ندارم که ازم‌بتونند بگیرند خونمرا،آبراهم حاضر بوده‌ام برای شاگردشوفرها فداکنم کی‌میتونند بامن‌کارداشته باشند خونه ، زندگی ، شوهر ، بچه ، پدر ، مادر ، مال ، مکنت هیچ چی ندارم ، در عوض ازفلك هم نمیترسم شما اگر کشیار من نشند، من دیگرخونه این مردیکه نمیرم ، اما اگه برمهم دست نخوادنمی‌بزنه ، پدر پدرسوخته‌اش‌را درمیارم ایندفعه‌دیگر میکشمش ، ازچی میترسم؟ قضیه شب آخررا نمیدونید؟»

«زمستان پارسال بود، من شب رفتم توی‌اطاقم بخوابم ، دیدم‌لحاف واسباب اطاق سوخته وروس آب ریخته بوده آتش وخاموش کرده بوده نگو که وقتی‌من نبودم‌آمده بوده بخچه مو زیرورو کرده بوده وتمام کرسی را بهم زده بوده ، یکمرتبه آتش منقـل ریخته بوده روی لحاف نزدیك بوده که اطاق الو بگیره ، خودش زودی آب ریخته توی اطاق من بدبخت حالا هیچ جا ندارم بخوابم مثل بید میلرزم هر کاری میکنم که مو توی اطاقش راه بده ، مگه کسی حریفش میشه، آخروعاقبت یك آقائی توی همان خیاط همسایه ما بود اودست مو گرفت وبرد توی اطاقش ، تقصیرمن‌چی

بود؛ منکه جا نداشتم ، صبح وقتی فهمید میخواست بیچاره سیده را بکشه هی داد میزد که تو بمادر من خیانت کردی ، من ترا میکشم من از ترس اینکه مبادا کار بجای بد بکشد ، فرار کردم و دیگر آنجا نرفتم ، واگر شما مرا تیکه تیکه هم بکنید ، نمیرم »

من کوکب را تیکه تیکه نکردم ، منتهی یك خورده پول بهش دادم عرق هم تأثیر خودش را بخشیده بود، بیچاره جا و مرلی هم نداشت این بود که دستش را گرفتم و بردمش بخانه رفیقم ، وقتیکه کوکب توی اطاق رفت من مدتی توی هشتی ایستادم ، چون سروصدائی نشد، برگشتم، رفتم



روز بعد هوا بی اندازه سرد بود برف تمام شهر را فرا گرفته بود از اداره که بیرون آمدم ، رفتم سراغ رفیقم درخیابان اسمعیل بزاز درخانه بسته بود ومهروموم شده بود مدتی درخیابان قدم زدم ، بعد آمدم بمیدان شاه واز آنجا سوار اتومبیل شدم که بخانه‌ام بروم دراتومبیل صحبت از این بود که دیشب مردی زنی را خفه کرده است نزدیك کوچه دردار، مردی با یك چمدان بدست ایستاده بود وداشت گردش را میجزاند شاگرد شوفر متوجه این مسافر نشد شوفرخودش اتومبیل را نگهداشت وبشاگردشوفر گفت « ماالله دهشاهی را از سرراه بردار » مردیکه داشت گردش را میجزاند دست توی جیبش کرد مثل اینکه عقب پول میگشت وقتیکه آمد سوار اتوبوس شود، چمدانش بهرکاب اتوبوس خورده ، درآن باز شده مقدار زیادی سربـــاز سربی روی برفها ریخت شوفر دیگر منتظر نشد اتومبیل را حرکت داد مردی که گردش را میجزاند سربازها را جمع کرد چمدان را دست گرفته ، فریاد زد نگهدار! اما شوفر اعتنائی نکرده فقط شاگرد شوفر گفت « بروپی کارت ، فرمساق خیال می کنی مردم آزاری خوبه »

تهران ــ دی ۱۳۱۳



صادق چوبک

* * *

صادق چوبک با انتشار مجموعه داستان **خیمه شب بازی** بعنوان یک نویسنده ممتاز شناخته شد. خیمه شب بازی در اندک مدت نسخه‌هایش نایاب گشت و نام صادق چوبک نویسنده داستانهای **حال گوشتی**، **عدل** و نفتی را سر زبانها انداخت. مدتها گذشت و دیگر اثری از چوبک منتشر نگردید و بالاخره مصادف با زمانی که این نویسنده داشت فراموش میشد مجموعه داستان «انتری که لوطیش مرده بود» بدست مردم رسید و یکبار دیگر ارزش و اهمیت چوبک آشکار گردید.

در این مجموعه، داستانها عموماً ارزشمند و بی نظیر است. هرچند برخی از روزنامه ها این کتاب را مورد انتقاد قرار دادند و بعلت اینکه چوبک ضمن تحریر داستانهای خود بمردم درس مبارزه نداده بود، کوشیدند که اورا مقصر معرفی کنند و از ارزش داستان‌هایش بکاهند، ولی چنین توفیقی حاصل نکردند و کتاب چوبک در بین کسانیکه بمعنی اصلی هنر واقف بودند بعنوان شاهکار بزرگی تلقی گردید. داستان «انتری که **لوطیش** مرده بود» با جنبه های کنایه‌ای، و داستان «چرا دریا توفانی شده بود» قفس، و نمایشنامه «توپ لاستیکی» که در این کتاب گرد آمده‌اند از جمله آثاری هستند که در ادبیات جدید ایران وجودشان بی‌سابقه بوده است. **چوبک** یکی از قافله‌های درخشان ادبیات معاصر است و آثارش بمنزله شاهکارهای ما با پدر محسوب میشود. آثار چاپ شده چوبک منحصر است به مجموعه‌داستان **خیمه شب بازی** و **انتری که لوطیش مرده بود** که هرکدام شامل داستانهای متعدد است.

انتری که لوطیش مرده بود

راست است که میگویند خواب دم صبح خیلی سنگین است مخصوصا خواب لوطی جهان که دم دمهای سحر با انترش مخمل از «پل آبگینه» راه افتاده بود وتمام روز «کتل دختر» راپیاده آمده بود وسرشب رسیده بود «بدشت برم» وتاآمده بود دود و دمی علم کند و تریاکی بکشد وچرتی برود وبانترش دودبدهد، شده بود نصف شب و خسته وماندە توی کندەکت و کلفت این بلوط خوابیده بود اما هرچه خستههم که باشد باید باآن وقت روز ازجایش جنب نخورده وار سر و صدای آنهمه کامیون که از جاده میگذشت وآنهمه داد وفریاد زغال کش هائیکه افتاده بودند تودشت و پشت سرهم بلوط هارا میسوزاندندو زغال میکردند بیدار نشود

بیکه مخمل گردن کشیده بود وسردوپا ایستاده بود که ببیندآیا لوطیش بیدار شده یانه یکرشده بود وحوصلهاش سررفته بود گاهیدو با ورمایی چهار دستوپا راه رفته بود وورجه وورجه کرده بود حالا هم هرچه سرك میکشید لوطیش ازجایش تکان نمیخورد خردوخستهشده بود کف دستوپایش دردمیگرفت وپوست پوستی شده بود هنوز هم گرد وخاك زیادی ازدیروز توی موهایش وروی پوست تنش چسبیده بود

چشمهای ریز و پوره سگی و باریکش را طرف بلوطی که لوطش زیر آن خوابیده بود انداخته بود و نشسته بود دستهایش را گذاشته بود میان پایش و مات نخفته لوطیش نگاه میکرد بعد دوباره حوصله‌اش سر آمد و پاشد چند بار دور خودش گشت و زنجیرش که میخ طویله‌اش تو زمین کوفته شده بود گرفت و کشید و دوباره مثل اول چشم براه نشست و بلاتکلیف چشماشی را بهم میزد

هنوز آفتاب تودشت نیفتاده بود و پشت کوههای بلند قایم بود اما برگردان روشنائی ماس ازشکاف کوههای « کوه مره » تودشت تراویده بود هنوز کوههای دوردشت خواب بودند نور حسابی نبود تا آنهارا بیدار کند

خوددشت سرخ بود رنگ گل ارمنی بود بلوطهای گنده گردآلود و بن و کهکم تودشت نخش و برا بود جاده دراز و باریکی مثل کرم کدو دشت را بدو نیم کرده بود ازهرطرف دشت ستونهای دود بلوطهائی را که زغال میکردند تو هوای آرام و بی‌جنبش بامداد بالا میرفت و آن بالا بالاها که میرسید پهن و نابود میگردید بارنگ آسمان قاتی میشد

لوطی جهان تو کنده گنده بلوط خشکیده کهنی که یک برگ سبز بهش نبود خوابیده بود شاخه‌های استخوانی و بیروح و کج و کوله آن تو هم فرو رفته بود از بس کاروانها زیرش منزل کرده بودند و ازش شاخه کنده بودند و تو کنده‌اش الو کرده بودند شکاف بزرگ دخمه مانندی توی کنده‌اش درست شده بود که دیوارش از یک ورقه زغال برک ترک و براق پوشیده شده بود

لوطی جهان توی این شکاف ، زیرشولای خودخوابیده بود تکه‌اش نمداره توئی کنده بود و بآن لم داده بود ؛ خلوش زورمش ، کشکولش بود ، چپقش بود ، وافورش بود ، تو بره‌اش بود ، کیسه تو توتس بود ، قوطی چرستش بود ، وچند حب زغال وارفته خاکستر شده هم خلوش واو بود صورت آبله‌اش و ریش کوسه‌اش از زیرشولا یک وری بیرون افتاده بود مثل اینکه صورتکی را درشولا پیچیده بودند

محمل بار روی دوپاش بلند شد و بسوی لوطیش سر کشید چهره اخمو وسه گره ابروهاش توهم پیچ خورده بود پره‌های بریده بینی درازش روی پوره باریکش چسبیده بود و مملرزید حلقش سنگ بود هیچ دل و

دماغ نداشت چهره مهتابی وچشمان وردریده لوطی برایش تازگی داشت ایطرف و آنطرف خودش نگاه کرد و نشست روی زمین چشماش رو زمین میدوند گوئی پی چیزی میگشت

اورا لوطیش زیردرخت بزرگی بسته بود میخ طویله بلند و زمختش را توخاك چمن پوشیده نمناك گیر بود ومرکز دایره‌ای بود که اورا بزمین وصله کرده بود خوی صاف تاریکی میان او و بلوطی که لوطی تویش خوابیده بود زدمیشد بلوطیش خیره نگاه میکرد گوئی چیز تازه‌ای دراو دیده بود یکبار خیال کرد که لوطیش تازه ازخواب بیدار شده اما در پوست صورتش هیچ جنبشی نبود چشم اوآن نور همیشگی را نداشت صورت او بیرنگ بود مانند چرم‌خام‌بود چشماش باز بود وخیره جلوش کلاپسه و وق زده نگاه میکرد معلوم‌بود مرده است تازه ازخواب بیدار شده بود وداشت فکرمیکرد چهره‌اش صاف ورك ومرده وار جستگش زده بود چشمخانه‌هاش دریده وگشاد بود از گوشه دهنش آب لزجی مثل سفیده تخم‌مرغ سرازیر شده بود

مخمل دوبار پشت سرهم باتمام زوری که داشت هیکل‌درشت‌بکره خودرا اززمین تکان داد و پرید بو هوا اما قلاده‌اش گردنش را آزار میداد همه نگاهش بلوطش بود وبهمده بود صورت او برایش جور دیگر شده بود دیگر ازش نمیترسید اوبرایش بیگانه شده بود هرچه بآن نگاه میکرد چیزی ازآن نمیفهمید تاآنروز لوطش را بااین قیافه ندیده بود تاآنروز آدم مرده ندیده بود همسه آنهارا بهدید کننده وآزار دهنده دیده بود اودیگر از این قیافه نمیترسید صورتی که تکان خوردن هرگوشه پوست آن برایش معنائی داشت اکنون دیگر باوچیزی نمیگفت چشمانی که‌هرگردش آن رازی از همراد دنیای دیگرش باو میفهماند اکنون دریده وخاموش وبی نور بجلو باز بود

اما ناگهان وحشت تنهائی پرشکنجه‌ای درونش را گاز گرفت چون لوطیش برایش حالت همان کنده بلوط پیدا کرده بود بااودور و ناآشنا بود نشستش جمع شدکه او در آن دشت گل وگشاد بیناست وهیچکس را نمیشناسد دایم اینسو وآنسو تکان میخورد و دور خودش میچرخید بعد ایستاده و بآدمهائی که دورا دور دست پای‌دودهائی که بآسمان میرفت درتکاپو بودند نگاه کرد آنوقت بیشتر ترسید کتکهائی که همیشه ازلوطش خورده وزهر چشمهائی که‌ازاو گرفته‌بودپیش چشمش

بود. بار نشست روی زمین و تو صورت لوطیش ماهرخ رفت. بعد چشمان ریز و پر تشویشش را به برگهای تیره گرد گرفته ور کرده درخت بی که خودش زیرش بسته شده بود دوخت. سپس آنها را بسوی لوطیش که تو کنده بلوط کنجله شده بود گرداند. مثل اینکه تکلیفش را ازاو میپرسید.

لوطی اتفاقا خواب بخواب شده بود. و مخمل هم خیلی زود حس کرده بود که لوطیش فرسنگها ازاو فرار کرده و دیگر اورا نمیشناسد.

دیشب که ازراه رسیدند زیر همین بلوط منزل کردند. لوطی همان رسیدن آنجا زنجیر مخمل را روی زمین، زیر همین بلوط، ول کرد و خودش هول هولکی آتش روشن کرد و قوری و استکان و دم‌ودستگاهش وقوطی چرسش ووافورش و تریاکش از توی توبره‌اش در آورد و کنار آتش گذاشت. بعدهم چهار تا گنجشک پخته چز ریده پر ریده که روز پیشش از «کاررون» خریده بود ولای نان پیچیده بود ازتوی توبره‌اش درآورد و بامخمل مشغول خوردن شد. و بعد هولکی، شام خورده نخورده وافور را پیش کشید و چند بستی پشت سر هم زد و آخرهای بستش هم مانند همیشه بمخمل دود داد.

مخمل روبرویش نشسته بود ودرات دودرا میبلعید. پره‌های بینیش مانند شاخك سرمورچه حساس و گیرنده بود. اما لوطی بست های اول‌را برای خودش میکشید ودودش را توی ریه‌اش نابود میکرد واعتنائی بمخمل نداشت هرچه میدانست اوهم مانند خودش دود میخواهد، اما بهش محل نمیگذاشت. لوطی وقتیکه حلقش تلک بود و کیفش دبر شده بود خدا را بنده نبود. درشهرهم همینطور بود. مخمل درقهوه‌خانه‌ها و شیره‌خانه بیشتر از دود دیگران بهره میبرد تا از دود لوطیش.

در شهر وقتیکه معرکه‌اش میگرفت وچراغها را یکی یکی جمع کرده بود ومیخواست سرمردم را شیره بمالد وجیم بشود، خماری مخمل‌را بهانه میکرد وباصدای تودماغش بمخمل میگفت « مخمل، مخمل‌خونم، خماری؟ هندی لامسب! شیره‌ای مثلا! خماری؟ غصه نخور همین حالا میبرم دودت میدم سرحال میای » اماتوقهوه‌خانه‌ها که میرسیدند باومحل نمیگذاشت وخودش مینشست وسیر تریاکش را میکشید و بعد چند تك دود تك بی زور که لعاب وشیره آن توی ریه خودش مکیده شده بود بسوی مخمل میفرستاد. حالا هم که تو بیابان بودند همینطور بود. و دیشب هم دود

حسابی بمحمل برسیده بود

جهان پس ازآنکه از تریاک سیر شد چند تا سر چپق یک چاق کرد و پی در پی با قلاج کشید بمحمل هم دود داد سپس بی شتاب از جایش بلند شد و زنجیر محمل را گرفت و برد آنور جو، زیر درخت بن، میخ طویله اش را تا ته تو زمین کوفت و برگشت خوابید.

اما خواب بخواب شد، وصبح گاه که محمل چشمانش را باز کرد، از توی هوای فلفل نمکی بامداد دانست که لوطیش حالت همان کنده بلوط پیدا کرده و خشکش زده و چشمانش بی نور است و باو فرمان نمیدهد و با او کاری ندارد و او تنهاست و آزاد است

دیگر لوطیش آنجا برایش وجود نداشت نمیدانست چکار کند هیچوقت خودش را بی لوطی ندیده بود لوطی برایش همزادی بود که بی او وجودش ناقص بود مثل این بود که نیمی ازمغزش فلج شده بود و کار نمیکرد تا یادش بود از میان آدمها تنها لوطی جهان را مشناخت و او بود که همزبانش بود و بدنیای آدمهای دیگر ربطش میداد زبان هیچ کس را بخوبی زبان او نمیفهمید یک عمر برای او جای دوست ودشمن نشان داده بود و گوش را هوا کرده بود و خودش را و تماشاچیها را گول زده بود، اما تمامش بفرمان واشاره لوطی جهان

درخنده خانه ها، درقهوه خانه ها، درمیدانها، در تکیه ها، در گاراژ ها، در گورستانها، در کاروانسراها که لوطی بساط معرکه اش را پهن میکرد همه جور آدم دور محمل جمع میشد وازآدمها همیشه این خاطره دردلش بود که برای آزار وانگولک کردن او بود که دورش جمع میشدند اینها بودند که سنگ و میوه گندیده و چوب واستخوان و کفش پاره و پوست انار وسرگین وآهن پاره سوی او میانداختند وهمه میخواستند که او گوش راهوا کند وجای دشمن را بآنها نشان دهد

امامحمل سگسار مشد وحرف هیچکس را گوش نمداد فقط گوش بزنگ لوطی بود که تارنجیرش را تکان میداد هرچه اومیخواست برایش مکرد گاه مشد که آدمها برای اینکه او اداشان را در بیاورد گوشان را کج میکردند و باو جای دشمن نشان مدادند اما او بهشان لوچه بیچک و دندان غرچه میکرد، وبعد پشتش را بآنها میکرد و کون قرمز براقس را که مثل یک دمل گنده باد کرده زبردم مسگوله دارش چسبده بود

بآنها نشان میداد واین حرکتی بود که لوطی باو یادداده بود که برای اشخاص باتو وخرمگس‌های معرکه بکند آنهائیکه بلوطی متلک میگفتند ومیخواستند مردم را ازدوروورش دور کنند لوطی زنجیر مخمل‌را تکان‌می داد و با صدای چیسا کشش میگفت « مخمــل جای خرمگس معرکــه کجاست ؟ »

مخمل سرش‌را میگذاشت زمین و کونش‌را هوا میکرد ودستش را با بیچارگی میگذاشت روی آن و صدای خام و اندوهباری از گلویش بیرون میزد

« اوم اوم اوم »

بار دو باره لوطـی جهان میگفت « جای آدمــای مردم آزار کجاس ؟ »

دوباره همانطور که کونش هوا بود با دستش روی آن فشــار میاورد وهمان صدای بارس ازگلویش در میامد

« اوم اوم اوم »

همه را باترس ونگاههای دردکی برای لوطیش انجام میداد دشمن کلمه‌ای بود که توگوشش قالبی داشت وهرگاه از زبان لوطیش بیرون میزد میرفت توی گوشش و توی آن قالب جامیگرفت و آنجارا لبریز میکرد وآنوقت بود که سرش رامیگذاشت زمین ودست میگذاشت روی کونش این کارش بود برای همین بدنیا آمده بود

اما ازهرچه آدم که میدید بیزار بود چشم دیدن آنهارا نداشت نگاه لوطیش پشتش را میلرزاند از او بیش ازهمه کس میترسید ازاو بیزار بود ازاو میترسید زندگیش جز ترس ازمحیط خودش برایش چیز دیگری نبود ازهرچه دوروورش بود وحشت‌داشت باتجربه یافته‌بود که‌همه چیز دشمن خوبی او هستند ، همیشه منتظر بود که خیزران لوطی رومغزش پائین بیاید ، یاقلاده گردنش‌رابفشارد ، یالگد توپهلوش‌بخورد اما او از خودش هیچ اختیاری نداشت هرچه میکرد مجبور بود هر چه میدید مجبور بود وهرچه میخورد مجبور بود از خودش هیچگونه اختیاری نداشت

زیرا زنجیری داشت که سرش بدست کس دیگری بود و هر جا که زنجیر دار میخواست میکشیدش هیچ دست خودش نبود تمام عمر کشیده

شده بود.

اما حالا یکهو دید که تمام آن نیروئی که تاپش از این ازهسکل لوطیش بیرون میرد واورا تسخیر کرده بود، بکلی از میان رفته‌است دیگر پیوندی‌وجود نداشت که اورا بلوطیش بچساند لوطی‌لاشه‌تاریک وبی نوری بود که‌هیچگونه بستگی با محمل نداشت مثل زمین بود تنعری که محمل باوداشت کاهش یافت وبدرجه‌آن تنعری رسید که‌بزمین ومحیط سفت ورمحت وپردوام دوروورش داشت

چندك نشسته بود سرش را خارید سپس گیج چندبار دورخودش چرخید ناگهان چشمش برنجیرش افتاد آنرادید تاآنزمان اینگونه پرشگفت وکینه جو بآن نگریسته بود آنرا باگردش کشید خش و زنگ‌خورده وسنگین بود همیشه همانطور بود عمری مانند کمچه‌ماری دور محمل چنبره زده بود هم اورا کشیده بود وهم اورا در میان گرفته بود وهم راه فرار را براو بسته بود یکسویش بامیخ‌طویله دراز‌ی‌بزمین گیر بود وسردیگرش بدور گردن او پرچ شده بود همیشه همینطور بود تاخودش را دیده بود این بار گران بگردنش بود مانند یکی از اعضای تنش بود آنرا خوب میشناخت ومانند لوطش وهمه‌چیز دیگرازش بیزار بود اما میدانست که با اعضای تنش فرق دارد ازآنها سخت‌تر بود جز گرانباری وخستگی وزیان وآزار ازآن چیزی ندیده بود

زنجیر را باهردو دستش گرفت واز روی‌زمین بلندش کرد دستش را آورد بالا تا رسید زیرگلویش، همانجا که قلاب وقلاده بهم پرچین شده بود آنرا تکان‌تکان داد و باباشیگری باآن ور رفت همیشه آنرا همانطور دیده بود زنجیرش مثل انگشتان دستش باو آشنا بود

ناگهان وباهمی دستهایش را آورد پائین زنجیر، سوی میخ طویله یك دستش آنرا میگرفت ودست دیگرش آنراول میداد خودش هم بادستهایش سوی میخ‌طویله‌ای که‌بزمین گیر بود میرفت مثل‌اینکه از سدی آویزان شده بود وبادست روی آن راه میرفت تا رسید بآخر زنجیر که دیگر ازآن او بود ویك دنیای دیگری بود که او را گرفته بود وبخودش گیر داده بود

لوطی جهان همیشه میخ‌طویله زنجیر محمل را باحلقه‌اش فرص‌وقائم توزمین‌میکوبید چونکه «ازاسر حیوون‌حرومزاده‌ترتودنیا نبود وباچشم آدمو میپائید زهرش را میریخت و یکوفت میدیدی آدمو تو خواب خفه

میکرد »

گو بیدن میخ طو یله ر نجیرش برمین برای او عادی بود همیشه دیده بود وقتیکه آن را لوطی تو زمین فرو میکرد او دیگر همانجا اسیر میشد اوهم همانجا میماند هیچ زوروزری نمیکرد .ـ عادت وترس او را سرجاش میخکوش میکرد

حلقه میخ طویله را دودستی چسبید و باچشم آنرا تکان داد عزیزه اش باو خبر داده بود خطری برایش نیست کتککی درکار نیست نیروئی که او برای کندن میخ طویله بکار انداخته بود خیلی زیادتر از آن بود که لازم بود او هم بلد بود که چگونه دستهایش را بکار بیندازد و ساشست و انگشتان نیرومندش دور میخ طویله را بگیرد هرچه زورداشت میخ طویله را تکان داد وسرانجام آنرا از بوی خاك کند

فوراً دوی کرد ورجه وورجه کرد گوئی میخواست اثر کندن آنرا به بیند از رهائی خودش شاد شد راه رفت اما بندزنجیرهم بدنبالش راه افتاد آنهم باو ورجه وورجه میکرد آنهم باو شادی میکرد او همرها شده بود اما هردو بهم بسته بودند واندفعه هم باصدائی چندش آور و بیهائی برهم زنش دنبالش کشیده میشد محمل یکهو سرشد بورخ شد اماچاره نداشت

راه افتاد سوی لاشه لوطیش ازخوپرید یك خرده راست ایستاد و با تردید بلوطیش نگاه کرد ، وسپس پیش رفت کمی که نزدیك او رسید بارشکش برداشت ، همانجا دوراز او روبرویش نشست هنوزهم میترسید که بی اشاره او نزدیکش برود

لاشه سلوط تکیه داده بود دورادورش شولای ره وارد رزمه‌ای پیچیده بود جلوش خاکسترهای آتش دست واخاق خاموش وفوری و چپق وواقوروتوبره و کشکول ولو بود مثل این بود که داشت بمرده ریك خودش نگاه میکرد وحسابش را برآوردمیکرد

محمل حالا خوب میدانست که او مثل تکه سنگی افتاده بود بعد نگاهش را ازروی او بلند کرد گوئی ازرفتن پیش او منصرف شده بود اماچاره ای نداشت بسوبهای دودی که دردشت بالا میرفت نگاه میکرد بآدمهای دور ورآنهـا نگاه میکرد از آنها میترسید همه آنها برایش بیگانه بود

ازحایش باشد ورفت پیش لوطیش گرفت نشست صورت لوطیش باو هیچ نمیگفت نمیگفت برو ، نمیگفت بشین ، نمیگفت چپق چاق کن ، نمیگفت عمامه دور سرت بپیچ ، نمیگفت شمع شو ، نمیگفت جای دوست و دشمن کجاست ، نمیگفت چشمهات بند نمیگفت « بارك‌الله شمیری درس بگیر شمشیری » نمیگفت «سوارسوار اومده چابك سوار اومده » نمیگفت « آی حلوا حلوا حلوا داغ وشیرینه حلوا » باو هیچ نمیگفت هرچه تو چهره اودقیق میشد چیزی ازش دستگیرش نمیشد برای همین بود که هیچگونه ترسی ازاو دردلش راه نیافت آن بش و گرندگی همیشگی که حرف فرمانروائی لوطی بود ازصورتش پریده بود عزیره‌اش باو گفته بود که این ریخت وقیافه دیگر نمیتواند کاری باو بکند

مخمل ازدست لوطیش دل پری داشت زیرا هیچ کاری نبود که او بی تهدید از مخمل بخواهد جهان در آنوقت که از دست همکاران و خرمگسهای معرکه‌اش برزخ میشد تلافیش را سرمخمل درمیاورد و با حیزران وچوب ولگد ومیخ طویله زنجیرش اورا کتك میزد وهرچه باسرا بدهنش میامد میگفت ومخمل هم فحشهای لوطیش را میشناخت وآهنگ تهدید آمیز آنها بگوشش آشنا بود ، از شنیدن ناسزاهای لوطیش این حالت باودست میداد که باید بترسد و کاری که خواسته شده زود انجام دهد وپائین پای لوطی گردنش را کج کند وبا التماس واطاعت باو نگاه کند ، با کتك بخورد

•

اما باهمه اینها گاهی آتشی میشد وسرلج میرفت و بدلعابی میکرد و جهان زنجیر را ازدست لوطیش میکشید که اورا ناچار میکرد که شل بیاید ومدتی خواه ناخواه قربان صدقه‌اش برود و بادام و کشمش بافش بدهد تا رام شود واوهم هرچند رام میشد ، ولی گاهی سر بزنگاه که لوطی معرکه‌اش گرم میشد وزیاد ازمخمل کار میکشید او هم رکاب نمیداد وهر چه لوطی بوسرش میزد بیشتر خری میشد وزیربار نمیرفت

آنوقت جهان‌هم میپیست بدرجمی یا تیری وآنقدرمیزدش تا ناله‌اش درمیامد وازته جگر فریاد میکرد و صداهائی توگلویش غرغره میشد اما هیچکس بدادش نمیرسید ، هیچکس زبان اورا نمیدانست همه‌میخندیدند و باو سنگ میزدند ، گاهی از زور درد خودش راگاز میگرفت و توی خاك و خل غلت میزد ونعره میکشید و دهنش چون گاله بازمیشد و به

حلقش پیدا میشد وزبان خودش را میجوید ولی همه میخندیدند چونکه «حاجی فیروز کتک میخورد »

اما بدترین کیفر برای مجمل گرسنگی و بی دودی بود جهان وقتیکه کیسه شترش گل میکرد او را گرسنه و بی دودش میگذاشت و بهش خوراك نمیداد اورا میبست تا نتواند برای خودش چیزی پیدا کند اگر آزاد بود میرفت سرخاکروبه‌ها وزرب وزبیل‌هائی که روی زمین پر بود برای خودش دهن گیره‌ای پیدا میکرد یا اگر دود میخواست مثل آدمها مینشست توی قهوه خانه واز بوی دود دیگران کیف میبرد اما آزاد نبود اسیر بود

آهسته وبا کنجکاوی بسیار دست برد و شولارا ازروی سر لوطی پائین کشید شکلاه کوزه بسته‌ای که ازلبه‌اش چرك براقی مانند قمر پس داده بود نمایان‌شد صورت ورچروکیده‌اش مانند مجسمه آهکی که روش آب ریخته باشند ازهم وارفته بود

خوشی ولذت ناگهانی بمجمل دست داد مثل اینکه انتر ماده‌ای زادنده بود گوئی لوطش از راه جنلی دوری که مابشان آب بزرگی بود ناو نگاه میکرد و ناودسترسی نداشت کیف‌شهوانی لرزاننده‌ای بورگ وپیش دوید حس کرده برلوطیش پیروز شده بوصورت او خیره شده بود وداشت خوب‌تماشایش میکرد چندصدای برنده خشك از توی گلوش بیرون پرید «عی عی عی عی»

بعد دست برد و از توی توبره سفره نان را بیرون آورد و دوتا گنجشك بچه ازتوی آن بیرون آورد و بلعید

پس ازخوردن آنها نانها را هرچه بود خورد ، هیچ‌دلواپسی نداشت کیفور وسرحال بود

چوب لوطی را اززمین برداشت وبسرش و جوبش نگاه کرد و با ناشیگری بآن وررفت و آنرا بدهنش گذاشت وقتی که لوطیش زنده بود بدستور او براش چپق را توی کیسه توتون میکرد وسرش‌را توتون میگذاشت حالاهم باولنگاری کیسه را از روی زمین بر داشت آنرا سرته گرفته بود بوتوتبهاروزمین پخش شد اوهم با انگشتانش‌آنها را روحاك‌شیار کرد وبالخماری بلوطیش نگاه کرد بعد چوبرا انداخت دور بار دیگر بلوطش خیره شد

میل سوربه‌ای بدود وا دودش کرد که واهور را ار کنار احاق حاموش بردارد وریر دماعش بگیرد پره‌های بیبیش تراشیده شده بود مثل ایسکه حوره حورده بود چندبار واهوررا باربحش و دلحوری توی اںگشتاں سیاه چرب‌حاك آلودش‌چرحابد آں را بو کرد وپستانکش را کرد تودهنش و آں را حوید وحردش کرد تلحی سوحته میاں بی بیرارش کرد اما بو دماعش پیچید ومیلش را تحریك کرد حرده‌های چوب واهور را که جویده بود تف کرد ارتلحی آں رده‌شده بود بعد آں‌راقایم کوفت روی سنك پای احاق چندبار ارروی دستپاچگی دامں شولای حهاں را کشید مثل ایسکه ارش باری میحست یامیحواست بیدارش کند سپس با ںاامیدی آهسته ار حایش پاشد وبلوطیش پشت کردو روبدشت‌راه افتاد

دشت روشن تر شده‌بود آفتاب تویش پهں شده بود رںك مس گداحته‌ای را داشت که کم‌کم سردمیشد صدای وور و وورکامیوں ها توی‌آں پیچیده بود

هیچ بمیدانست کحا میرود همیشه لوطیش مابند سایه‌بغل دست او راه رفته بود ، مابند یك‌دیوار اما‌حالا تسها صدای‌سرںدں رںحیر برروی حاك وسںگلاح بود که همرادش شده بود . حالاحودش بود و رںحیرش که ارهمیشه سںگیں‌تر شده بودو توی دست‌و پاش مںگرفت وصدای‌آرار دهںده‌اش تسهائیش را میشکست .

ار چند تحته سںك گدشت حالا دیگر ار لوطیش دور شده بود روی دوپا راه میرفت دمش کوتاه بود و سرش مںگوله داشت هںکل گںده‌اش رںحیرش را میکشید وحمیده راه‌میرفت اما آراد راه میرفت قیدی بداشت هرحا میحواست میرفت کسی سودرںحیرش‌را بکشدحودش رںحیر حودش را میکشید ارلوطیش فرار کرده بود که آرادباشد سوی دںیای دیگری میرفت که بمیدانست کحاست ، امـا حس میکرد همیںقدر که لوطی بداشته باشد آراد است

آمد بچراگاهی که گله گوسفندی‌توی آں میچریدند همه‌آںها‌سرشاں ریر بود وداشتند علف‌های کوتاه را بیش میکشیدند توی‌هم میلولیدند وسرشاں بکار حودشاں بند بود بچه چوپانی توی علف‌ها پاهاش‌را‌درار کرده بود و نی میرد توی چراگاه تك‌تك بلوطهای گںده گرد کرده

سنگین و خاموش پراکنده بود محمل درحاشیه چراگاه زیر بلوطی نشست و بچوپان و گوسفندها نگاه کرد

کمی آرام گرفته بود همین مسافت کمی که باختیار خودش راه آمده بود زنده‌اش کرده بود ازگله گوسفند خوشش آمد حس میکرد بچه چوپانی که درآنجا نشسته از گوسفندها باومانند تر و نزدیکتر است سرگرمی تازه‌ای برایش پیدا شده بود بکسی کاری نداشت ، اما پی در پی دوروور خودش را میپائید

در این هنگام خرمگس برطاوسی گنده ای رنگ توحوش شدوهردم خودش را سخت بچشم وصورت او میزد و آزارش میداد میخشست گوشه چشمان او و خرطومش را فرو میکرد تو گوشه چشمش واورا نیش میزد محمل بامهارت وحوصله دزدکرد و بچالاکی آنرا میان انگشتان گرفت کمی بآن نگاه کرد وسپس زنده زنده گذاشتش توی دهنش و خوردش

گله گوسفند فارغ میچریدند چوپان فوراً محمل را دید از جایش پاشد وآمد بسوی او چوبش را گذاشته بود پشت گردنش و ازریر دو دستش را آورده بود بالای آن وآنرا گرفته بود این حرکتی بود که همیشه محمل درمعرکه‌های لوطی انجام میداد لوطی جیزرا بش را میداد محمل ومیخواند « بارك‌الله چوپانی ، درس بگیر چوپانی » محمل هم هم چوب را میگذاشت پشت گردنش و دستهایش را از دو طرف زیر آن بالا میآورد وآنرا میگرفت وراه میرفت و میرقصید ، درست مانند همین بچه چوپان

محمل از چوپان خوشش آمد مثل خوداو ادا درمیاورد از جایش تکان نخورد همانگونه نشسته بودودستهایش راگذاشته بودمیان پاهایش وبچوپان که بسوی اومیامدنگاه میکرد چوپان که نزدیك شدبا احتیاط پیش اوآمد ودرجوبروی اوایستاد باشگفتی وبدیده ندیدی زیاد باین‌جانوری که تاآن زمان مانندش راتنهایکبار اردور درده دیده بود نگاه میکرد بگوشها ودست‌وپا وچشمان وصورت‌او که مانند خودش بود نگاه میکرد دستش را پیش آورد ومات و واله بانگشتان خودش نگاه کرد وبعدباسرگرمی وباریکگوشی بدستهای‌محمل نگاه کرد دلش‌میخواست نزدیك اوبرود وبگیردش توبغلش وبس بازی کند میان او و خودش رابطه‌ای دید که باگوسفنداش ندیده بود دست کردتوی جیبش و یك

تکه نان بلوط که خشک خشک بود و مانند تکه گچی بود که از دیوار کنده شده بیرون آورد و انداخت تو دامن مخمل و سرگرم تماشا ایستاد

مخمل ناشک نان را برداشت و بو کرد و بعد با بی اعتنائی انداختش دور و با تردید و احتیاط به بچه چوپان نگاه کرد هیچ ترسی ازاو نداشت هیچ خطری ازاو حس نمیکرد کینه‌ای ازاو در دل نداشت اما هوشیار بود ببیند که او با چوب درازش با او چه میخواهد بکند او چوب درازرا ، و کارهائی که از آن میامد خوب در زندگیش شناخته بود

چشمان ریزش مانند نور آفتابی که از زیر دره بیرون بتابد ، تیز و سوزنده از زیر ابروان برآمده و بالهای خار خاریش سراپای بچه چوپان افتاده بود با احتیاط و شك بیشتری بچوپان نگاه میکرد چونکه او چوب گره گره ارژنش را توی دستش تکان میداد و مخمل هم همیشه از حیوانات این جوری آزار و رنج دیده بود حیوانی که مثل خودش بود و بخودش شباهت داشت خوب تشخیص میداد اینگونه حیوانات را زیادتر از جانوران دیگر دیده بود

بچه چوپان گامی جلوتر گذاشت مخمل باز هم از جایش نجنبید تنها چشمانش با حرکات او میگردید پسرك از تنهائی و حالتی که در خودش یافته بود میخواست بداند این چیست و چکار میخواهد بکند ناگهان چوب دستش را بلند کرد و بطرف او نیمه رفت اما فوراً خودش زودتر ترسید و پس رفت چوب بمخمل نخورد

حالا دیگر مخمل با تردید زیاد بچوپان نگاه میکرد تنش خسته و فرسوده بود کف دست و پاش میسوخت تنش از زور بی دودی مورمور میکرد منظره لوطیش که جلو منقل نشسته بود و تریاك میکشید و باو دود میداد پیش چشمش بود این خاطره‌ای بود که از گذشته داشت هرچه پره‌های لب بریده و تیز و نازك بینیش را تکان میداد و نفس میکشید بوی تریاك نمیشنید تند تند نفس میزد از بودن چوپان کلافه شده بود می خواست پاشود برود اما حس میکرد که باید پشتش را بچوپان کند

پسرك از خونسردی و بی آزاری مخمل شیر شد دو باره چوبش را بلند کرد و ناگهان فرز خواباند تو کله مخمل مخمل هم یکهو خودش را مانند پاچه خیرك جمع کرد و پرید به بچه‌چوپان و دستهایش را گذاشت روی شانه های او و در یك چشم برهم زدن گاز محکمی از صورت پسرك گرفت و

تکه گوشتش را روی صورتش انداخت. پسرک وحشت‌زده بزمین افتاد و چون شغاف سنگینی از صورتش بیرون زد. مخمل تا آن روز هیچگاه فرصت نیافته بود که آدمیزادی را چنان بیازارد.

تا پسرک بخودش پیچید و ناله میکرد مخمل با چند خیز از آنجا دور شد و بی آنکه خودش بداند همان راهی که آمده بود پیش گرفت. این تنها راهی بود که میشناخت. از همان سنگلاخی که آمده بود گذشت. هیچ نمیدانست چکند. یک دشت گل و گشاد دوروبرش گرفته بود که در آن گم شده بود. راه و چاه را نمیدانست. نه خوراک داشت، نه دود داشت و نه سلاح کاملی که بتواند با آن با محیط خودش دست و پنجه نرم کند. گوشت تنش در برابر محیط زمخت و آسیب رسان زبون و بی مقاومت و از بین رونده بود. گوش هایش را تیز کرده بود و از صدای کوچکترین سوسکی که تو سبزه ها تکان میخورد میهراسید و نگران میشد. هرچه دورتر میشد پیشش دشمنی ستمگر و جان‌سخت جلوه مینمود.

خستگی و گرسنگی بی زبونش ساخته بود. آمد پناه سنگی کز کرد و تا میتوانست خودش را در گودی‌ای که درمیان دو سنگ پیدا شده بود جا کرد. آشفته و درهم بود. حواسش قاطی هم شده بود، غرغره هایش کند شده بود و رنگ خورده بود. جلو خودش نگاه میکرد و شبح آدمها و سرداری که درختها را مسر بدید میپائید. آدمها برایش حالت لولو داشتند ایشان بیزار بود. ازشان میترسید. یک وحشت ازلی و بی پایان از آنها در دلش بود. حالاهم خودش را تا میتوانست از آنها قایم میکرد.

چند تا تیغه علف از روی زمین کند و بو کرد و خورد. مزه‌ترش و تازه آنها او را سرحال آورد. مزه دهنش عوض شد. باز هم از آن علفها خورد گلویش تر و تازه شد. آفتاب تنک و خواب خیز از پشت موهای سینه و شکمش میخورد و پوست تنش را قلقلک شیرین و خواب‌آوری میداد. پشتش را بسنگ داده بود و بگلهای گندم و همیشه بهار که فرش زمین بود نگاه میکرد. لب پائینش را آورد جلو و کمی آنرا لرزانید، و صدای لغزنده‌ای تو گلویش غرغره شد. گوئی میخندید.

بعد خودش را بیشتر توسوراخی که کز کرده بود جا کرد. تنش را به تنه سنگ عقبش فشار میداد و خستگی در میکرد. یکدفعه خوشش آمد و آزادی خودش را حس کرد. راضی بود. مثل اینکه بار سنگین و آزار

دهنده غرت از گرده اش برداشته شده بود

دستش را برد زیر بغلش و آنجا را خرت‌خرت خاراند. سرش را به حالت کیف رو گردش کج کرده بود. گوئی کسی مشت ومالش میکرد. بعد شکمش را خاراند. آنوقت شق نشست و با شکم وران ومیان پای خودش وررفت، رشك وشپشه‌هایش را یکی‌یکی با سرکهای تیزناخش میگرفت ومیگذاشت زیر دندانش ومیخورد. پوست شکمش نقره‌ای بود ورگهای آبی توش دویده بود

تمام تنش ازآتش یك خواهش طبعی گر گرفته بود. مثل اینکه آنها یك انترماده جلوش سبز شده بود. مثل اینکه آن انترماده برای او میان پایش را باز کرده بود. چشماش دردناك هم‌میرفت وخمار جلوش نگاه میکرد. دستش را بردلای پایش وکیرش را چسبید. وقتی لوطی داشت تا میخواست با خودش بازی کند لوطیش قرص وقایم با خیزران میکوبید رو انگشتانش. اما چون گردن کلفت بود لوطیش هروقت دستش میرسید وطالب پیدا میشد اورا برای تخم کشی بلوطی‌هائی که میمون ماده داشتند بکرایه میداد

این زناشوئیهای مشروع که تك و توك در زندگی مجمل روی داده بود تنها خاطره‌های شهوانی بود که ازحس ماده اش برای اومانده بود. اما لوطی جهان بی دریافت اجازه هیچوقت نمیگذاشت او با انترهای ماده جفت شود. این بود که مجمل میمون ماده‌هارا از دور میدید که آن ها هم زنجیر بو گردنشان بود ولوطی هاشان آنها را میکشیدند و نمی گذاشتند بهم برسند. تا میخواستند بهم نزدیك شوند زنجیر هایشان ازدوسو کشیده میشد وخیزران بالای سرشان بچرخش درمیامد

مجمل هم هروقت سر لوطیش را دورمیدید جلق میزد. مخصوصا شب ها. اما گاهی لوطیش میفهمید. صبح که میامد سرش میدید توی دستش یا روی موهاش آب خشك‌شده چسبیده. آنوقت هم‌اورا میزد؟ گاه میشد که لوطی برای مسخرگی وخنداندن مشتریان معرکه اش توله سك یا بچه گربه ریغونه‌ای میانداخت جلو مجمل، مجمل هم اورا میگرفت بودستش ورورشان میکرد وبوشان میکرد ومیان پای خودش میبرد وخودش را با باشیگری بآنها تکان‌تکان میداد و بعدمیانداختشان دور. وهیچگونه سیری ورضایتی ازاین کارها باودست نمیداد

حالاهم خودش تنها بود و ترسی از لوطیش نداشت سستی و کرختی تنش رفته بود گرم شده بود نیروی تازه پرکیفی تورک و پوستش دویده بود پی در پی دستش روی آنچه که تویش چسبیده بود بالا و پائین میرفت پوستش آمرو لیز محوود نمیدانست چه میکند اماچشم براه یک دگرگونی درونی بود مسطر یک لذت آشنای سیر کننده بود یک لذت جسمی و آزادی اورادر کارش پشتیبانی میکرد ، تنش میلرزید خودش را در دمنداله میمالید بحالت عم انگیز دستپاچه هول خورده ای جلو خودش را نگاه میکرد همه چیز از یادش رفته بود خودش را فراموش کرده بود توی تیره پشتش لرزش خارش دهنده‌ای پیدا شد داشت کم کم از حال میرفت چشمانش نیم بسته شده بود داشت میشد که ناگهان شاهین نیرومندی که باندازه یک گوسفند بود از ته آسمان مثل فشنگ بسویش بلند شد شاهین بحالت خونخوار و کینه جوئی با چنگال و نوک باز بسوی مخمل حمله برد

دردم غریزه حفظ جان مخمل بر تمام میل‌های دیگرش غلبه یافت

هراسان ازجایش پرید وروی دوپا بلند شد آنا خطر را حس کرد گوئی دیوانه شد سپس و چنگالهایش برای دفاع باز شد دستهایش را بالای سرش بلند کرد و دندانهای نیرومندش باز شد اما زنجیر مزاحمش بود گردنش را خسته کرده بود و بسوی زمین میکشیدش شاید در تمام آمدنی که خود را آزاد میدانست با زنجیر از یادش رفته بود و یا چون مانند یکی از اعضایش شده بود و همیشه آنرا دیده بود بآن اهمیتی نمیداد

شاهین به تندی از بالای سرش رد شد کوهی ترس و تهدید بر سر او ریخت و بهمان تندی که بلند شده بوداوج گرفت هردو ازهم ترسیده بودند کمی دور ور خودش را نگاه کرد از آنجا هم سر خورد آنجا هم جای زیستن نبود آسایش او بهم خورده بود باز هم تهدید شده بود کوچکترین نشان یاری و همدردی در اطراف خود نمیدید همه چیز بیگانه و تهدید کننده بود مثل اینکه همه جا رو زمین سوزن کاشته بودند یک آن نمیتوانست در یک کرت زمین مثل تابه گداخته پاش را مستور اند و قرار ناچارش میکرد

خسته و درمانده و بیم خورده و غمگین راه افتاد بازهم از همان راهی که آمده بود ، از همان راهی که فرار نموده بود و درجستجوی آزادی از آن شده بود بر گشت نیروئی اورا به پس لاشه تنها موجودی

که تا چشمش روشنائی روز دیده بود اورا میشناخت میکشانید. حس کرده بود که بودش بی لوطیش کامل نیست. نارضایت و خواستن پرشوقی رفت سوی کهنه ترین دشمن خودش که هنوز پس ازمرگ نیز زنجیر اورا سوی خودش میکشید. زنجیرش را بدنبالش میکشاند و میرفت ولی درحقیقت زنجیر بود که اورا میکشانید.

لاشه لوطی دست نخورده سرجایش بود. هنوز بدرخت لم داده بود. مجمل اوراکه دید خوشحال شد. دوستیش باو زیاد شده بود. دلش قرص شد. تنهائیش برهم خورد. لاشه مانند یك اسباب بازی بدیع او را گول میزد و بخودش میکشانید. از فرار هم سر خورده بود. فرار هم وجود نداشت. درگیرو دار فرارهم تهدید میشد. مرگ لوطی باو آزادی نداده بود. فرارهم نکرده بود. تنها فسار و وزن زنجیر زیادتر شده بود. هنوز تهدیدها بجای خود باقی بود. اودور دایره‌ای چرخ میخورد که نمی‌دانست از کجای محیطش شروع کرده و چندبار از جایگاه شروع گذشته. همیشه سرجای خودش ودر یك نقطه درجا میزد.

اکنون دیگر کاملا خسته و مانده بود. ازهمه جا ناامید بود. هرجا رفته بود رانده شده بود. تنش مورمور میکرد. دست و پایش کوفته شده بود. راه رفتن دزور وتشویش و بی‌دودی وزندگی نامأنوس امروز از پا درش آورده بود.

با تردید و با امیدی آمد رانوبرانوی لوطیش گرفت نشست وسرگردان باو نگاه کرد. مات و پرشگفت باو نگاه میکرد. اندوه سر تا پاشرا گرفته بود. نمیدانست چکار کند. اما آمده بود که همانجا پهلوی لوطیش باشد. و نمیخواست ازپهلوی او برود. ولوطیش که بجای زنده‌اش بود وپیوند او با دنیای دیگر بود مرده بود.

دوتا زغال کش دهاتی با دو نتر گنده که رو دوششان بود از دور سوی مجمل و نلوط خشکیده ولوطی مرده پیش میآمدند. مجمل از دیدن آنها سخت هراسید. اما لوطیش پهلوش بود. با التماس بلاشه ازطرفش نگاه کرد و چند صدای بریده تو گلویش غرغره شد. نفس میلرزید.

او نه آدم بود نه میمون. میمون موجودی بود میان این دو. تاکه مسخ شده بود. از بسیاری نشست وبرخاست باآدمها ازآنها شده بود. اما در دنیای آنها راه نداشت. آدمهارا خوب شناخته بود. غریزه‌اش بهش میگفت که سردارها برای نابودی او آمده‌اند. نبار نمرده سرد و

وارفته لوطیش بگریست بعد دستش را دراز کرد و دامن او را گرفت و کشید از او یاری میخواست هرچه تبردارها باو نزدیک تر میشدند ترس و بیچارگی و درماندگی او بالاتر میرفت هردوشان زمخت و ژولیده و سیاه و سنگدل و بی اعتنا بودند، و بلند بلند میخندیدند

تبردارها نزدیک میشدند و سرهاشان تو آفتاب برق میزد برای مخمل جای درنگ نبود آنجا هم جاش نبود آنجا راهم نبودن گاشته بودند آنجاهم تا نه گذاخته بود و روی آن درنگ ممکن نبود شتابزده باشد فرار کند میخواست از مرده لوطیش و تبردارهائی که تو قالب او رفته بودند فرار کند اما کشش و سنگینی زنجیر نیروش را گرفت و با نهیب مرگباری سرجایش میخکوبش کرد گوئی میخ طویله اش بزمین کوفته شده بود بنظرش رسید که لوطیش دارد باقلوه سنگ آنرا توی زمین میکوبد گوئی هیچگاه این میخ طویله از زمین کنده نشده بود هرقدر بادست و گردن زنجیرش را کشید، زنجیر کنده نشد، حلقه میخ طویله اش پشت ریشه استخوانی سمج بلوط گیر کرده بود وتکان نمیخورد

عاصی شد دیوانه وار خم شد و زنجیرش را گازگرفت و آنرا با خشم تلخی جوید حلقه های آن زیر دندانش صدا میکرد و دندانهایش را خرد میکرد از زور خشم چشمانش گرد و گشاد شده بود درد آزاردهنده را از یاد برده بود و زنجیر را دیوانه وار میجوید خون و ریزه های دندان از دهنش با کف بیرون زده بود ناله میکرد و بهوا میجست و صداهای دردناک خامی تو حلقش غرغره میشد

از همه جای دشت ستونهای دود بالا میرفت اما آتشی پیدا نبود و آدمهائی سایه وار پای این دودها در کندو کو بودند تبردارها نزدیک میشدند و تیغه تبرشان تو خورشید میدرخشید، و بلند بلند میخندیدند

چراغ آخر

کشتی تازه لنگر برداشته وراه دریا را پیش گرفته بود؛ اما هنوز صدای پیوسته دندان قرچه جرثقیل ها که مدتی پیش از کار افتاده بودند تو گوش جواد مانده بود ودرونش را میخورد کمی بخود میلرزید. صدای کش‌دار جهنمی آسمانه وموتور لرزش دردناکی در تن کشتی انداخته بود. تخته‌های کف کشتی زیر پایش مورمور میکرد؛ گوئی پایش خواب رفته بود. او با سفر دریا آشنا بود ولی آنچه در این سفر آزارش میداد گروه بسیاری از مسافرین جورواجور وزوار بی بندوباری بودند که بلیت درجه‌سه داشتند وروی سطحه پهلوی او جا گرفته بودند

اگر وضعش بهتـر بود ، او هم دست کم بلیت درجه دوئی میگرفت و میرفت توی یک اطاق کوچک که حمام وروشوئی وتخت خواب باکره داشته باشد ودررا روی خودش می‌بست واز دریچه کوچک گردی که درچسان کیپی داشت تودریا نگاه میکرد. اما اکنون که او هم روسطحه جا داشت ناچار بود دست کم از بوشهر تا بصره با صدجور آدم همنشین ودمخور باشد وتوروی آنها نگاه کند

مسافرین درجه یک ودو در اتاق‌های خود جا گرفته بودند و گروهی از آنها که کاری نداشتند روی نردهٔ عرشه خم شده بودند و بمسافرین درجه

سه و دریا نگاه میکردند مسافرین درجه سه گله گله روی سطحه کشتی جا گرفته بودند هر که هرچه داشت زیر پایش گسترده و نشسته بود از دم پله ورودی همینطور مردم نشسته بودند تا دوراسار بزرك و پای پلکانی که بعرشه واطاقهای درجه یك و دو میرفت، وهمه جا پر بود از زوار و مسافرین ایرانی وهندی واعرابی وعرب وسیاه وسفید وزن و بچه که توهم وول میزدند میان آن‌ها بازرگانان دم ودستگاه دارهم بودند که مسافرت روی سطحه را براتاق ترجیح میدادند اینها روی جاجیم های مشقائی و خورجین‌های پر و پیمان خود لم داده و دارای قبل‌منقل مفصل بودند وغلیان بلور میکشیدند میان مسافرین گدا و درویش و بیمار وسید وقاچاقچی نیز زیاد بود که همه در کنارهم میزیستند وحریم هریك همان تکه فرش یا گونی و یا روسه‌ای بود که رویش نشسته یا بش تکیه داده بود

آنهائیکه باهم آشنا شده بودند با هم میگفتند و میخندیدند و برای هم تکه میگرفتند وچمر بهم تعارف میکردند و آنهائیکه هنوز همدیگر را نمیشناختند پی بهانه می گشتند تا با هم آشنا شوند بخودی نو روبهم لبخند میزدند وخواهان آشنائی‌هم میشدند چپق وغلیان و ناسلق و خوز قند وماهی موتوو خرما واحمر حسك بهم تعارف میکردند در این سفر دراز گوئی آشنائی همسفران اجباری بود وخواه ناخواه با هم بودند و چاره‌ای نداشتند هرکس برای خود کاری میکرد ، یکی فرش میگسترد، یکی غلیان چاق‌میکرد ، یکی رومیل سفری، خوراك می پخت ، یکی ماهی سرخ میکرد، یکی آتش بر خاك‌منقل چاق میکرد سماورها میجوشیدند و بر سوس‌ها صدامیکرد شور وحسن خصوصا دراثر بیم دون زیارت همه را بهم نزدیك کرد وذوق زندگی وسبکسری جداگانه‌ای در آنها پدید آورده بود

جواد سها بود میخواست بکلکته برود درس بخواند سالی دوبار این راه را میرفت واز این‌رو با کسی و مسافرین خوروخوار آن آشنا بود میدانست چگونه از آن‌ها دوری بجوید و چگونه با آنها آشنا شود اما این‌بار ناچار کشتی به بحرین وقطرهم میرفت واز آنجا بسوی هندوستان روانه می شد

سابراین جبروزریادتر رو دریا میماند اماأوخوشش‌میامد کشتی یکراست میرفت بهبصره واز آنجا برمیگشت به کویت واز آنجا به بحرین وسپس به قطرواز آنجا یکراست میرفت بکراچی واز کراچی باترن میرفت

بکلکته. اکنون نیز روی سطحه کنار نرده برای خود جا گرفته بود تخت خواب سفری خودرا زده بود و چمدانش را پهلوی آن گذاشته بود و ایستاده بمسافرین نگاه میکرد. هوای دریا اعصابش را نرم و آرام ساخته بود از مسافرین دلش زده بود.

برگشت و روی نرده خم شد و بدورنمای مه آلود بوشهر نگاه کرد. بوشهر پس پس می‌رفت و از دریا فرار میکرد. برجهای «عمارت دریا بیگی» و خانه‌های بلند کنار دریا جاهای خودرا عوض میکردند. زمین و خانه‌ها و آسمان و نخل‌ها کج و کوله میشدند و تمام بندر فرار میکرد. یادش آمد چقدر کنار این دریا بازی کرده و از آن ماهی گرفته. چقدر «لوت» و «گل بگیر شده» بازی کرده. هر اندازه بندر دورتر از پیش چشم او میگریخت دلبستگی او بآن دیار که در آنجا بدنیا آمده بود بیشتر میشد.

پس از همه چهرهٔ زار و بیمار مادرش که هم اکنون در پشت آن دیوارها بود جلوش بود. پیش خودش گفت «این پیره زن از دوری من خیلی رنج میبره. با این ناخوشی که داره خیال نکنم امساله‌را بآخر برسونه. کاش بیچاره زودتر بمیره و راحت بشه. چشماش داره کور میشه. منم که هنوز دوسال دیگه کاردارم. نمیدونم آخرش چه جور میشه.» جواد لاغر و درشت چشم و زردنبو و سست و بیحوصله بود. پوزه باریک و شانه‌های پهن برآمده‌ای داشت. استخوان گونه‌هایش زیر چشمانش بیرون زده بود.

ماهیخوار بزرگی از بالای سرش پرید. گوئی میخواست کشتی زودتر از آنجا برود و دشت نیلی آب را برای جولان او بازگذارد. گرسنگی و مالشی درون خود یافت. دوش شام درستی نخورده و بامداد نیز تنها یك فنجان چای خورده بود. گوئی درونش را با قاشق میتراشیدند. پیش خودش گفت «بروم چندتا پکورا بخرم بخورم. پکورا چقدر خوب است. با آرد نخود و فلفل درست میکنند.» دهنش آب افتاد.

پکوراها را با نانهای کوچك گردی که از آشپز هندی خریده بود خورده بود و هنوز تندی آن روی زبانش بجا بود. روی تخت خوابش طاق باز دراز کشیده بود. هنوز سستی تنش بجا بود. از بامداد تا هنگام سوار شدن بکشتی زیاد دوندگی کرده بود. کمی که دراز کشید خیالش از ته کفشش که گمان میکرد خیس شده و ممکن بود پتویش را آلوده کند ناراحت شد، برخاست و کفشهایش را در آورد. تخت کفشهایش خیس و چرب بود.

حواداحم کردو پیش حودش گمت «نگفتم کفشهایم حیس است؟» کفشهایش را گذاشت زیر تحت‌خوابش دوباره درازکشید

هوا صاف وروشن بود آسمان نیلی بود و آفتاب درآن میدرخشید آفتاب داشت بمغرب میرفت چشمان حوادبار بار بود و به ته آسمان خیره شده بود گوئی درآنجا چیزی میجست صداهای درهم مسافرین که پهلویش بودند آمیخته باصدای گنگ و گیج کننده کشتی گوشش راپر کرده بود به آسمان نگاه میکرد و پیش حودش میگفت «کاش برای آزادی آدمیزاد یك فلسفه، تنها یك فلسفه جهانگیر پیدا بشود که مانند خورشید که هنگام روز نور ستاره‌های دیگررا از بین میبرد همانگونه ادیان و فلسفه‌های احمقانهٔ دیگر را ازمیان ببرد » ازفکر حودش خوشش آمد باز پی‌فکر خودرا گرفت «تا کنون هیچوقت آدمیزاد راضی نبوده همیشه رنج برده وهمیشه هم دنبال خوشبختی بوده ستاره کوره که بآدم شادی وخوشبختی نمیده یك فلسفه‌ور‌اه زندگی درست که مثل خورشید جهانتاب نورپاشی کند برای آدم لازمه حالاچه باید کرد؟ باید ستاره کوره‌هارا اول از بین بردیا یکهو یك خورشید بزرك خلق کرد؟ به‌خورشید بزرك که آمد تمام‌ستاره کوره‌ها حساب کار خودشون‌رو میکنن دیگه اصلا کسی آنهارا نمی‌بینه» لبخندی‌زد و بیشتر ازفکرش خوشش آمد مخصوصا که لفظ‌قلم فکر کرده بود مثل اینکه معلم باو دیکته‌میکرد دوباره بفکر فرورفت «یادمه هست وقتیکه بچه بودی‌عمه‌ات میگفت خدا توآسمونه‌وهر کاری ما میکنیم می بینه وتوهرچه بآسمون‌خیره میشدی‌چیزی نمیدیدی، آخرش‌هم پیدا نکردی آسمون از همون اولش همینجوری تو خالی‌وهم‌ینجوری گود و تهی بود این تهی خه کلمهٔ قشنگیه اگه نبود ته‌آن خدائی قایم شده باشه چه زشت و دردناك بود» یك ماهیخوار دربدر مانند تیر شهاب از بالای سرش گذشت و بسوی موجها شیرجه‌رفت «نمیدونم این‌دیگه میون‌دریا‌چکار میکنه؟ بس کجا میخوابه؟ روموج؟ رو بال‌طوفان؟»

توگوشش صدا میکرد تو گوشش ونگ ونگ خواب‌آلودی صدا میکرد داشت بجنجال‌و سنگ میشد صدای مسافرین‌درهم‌و قاتی‌تو گوشش میرفت صداها و بوهای گوناگون آسیا و با آسیا درون فرو میرفت وبا ذهن‌وحواسش بازی‌میکرد و روی آنهاسرمیخورد ودر ته‌چاه‌سرد درگم خاطرش سرنگون میگردید یکی پهلویش پشت سرهم سرفه میکرد

« بیا بابا یك لقمه برنج داریم باهم میخوریم عمر سفر کوتاهه تاچشم بهم بزنی رسیدی بصره آخ ! اومدم قملشو بگیرم پا دردمو خوب کنه کاکو سرعلی واسیه چی چی رشتاتو زیرپای سگون خداولومیکنی خداره خوش نمیاد دسات درد نکنه اگه داری یه دره نمك بده بریزم توآش بدم این باخوش بخوره اسحابمكاشون نجسه چکرا ایدراو پابی لو حالش بهم خورده اوق اوق سردش شده سردی بهم نمیساره تا یه چیزی میخورم که سرده میخوام حفه بشم ماهی سرده؟ کربیت میخوای؟ به بصره خرج گرون نیس ، بصره باس ساموناب سائی ، تاروت بر گردونی عربا میرن ازعرب دردبر خودش من این سفرهفتمه هرسال اومدم نخول ونوه الهی سال بسال دراومدم بهتر بوده شما دفه اوله مشرف میشین؟ من بار اوله روآب رد میشم و نخیالم کشتی کوچیکه یه شهر به بحساله بدر مکنم تاره امسال امام طلبیده میگدره ، همه جور میتوبین گدرون کنین السلام وعلیکم عمی، اشلونك ؟ الله یسلمك ، اشلون انت زین؟ ممنون خلهٔ البرکه خانم شمام مالدرشارده این ؟ مام اولادر شارده منشنیم آموحالادم سك دقاقومیشیم، حالو که هوای درباخو به رونکوه سیاه ، اگه توسون بود آدم پس میافتاد من به سالی توتوسون اومدم بوشهر که بیام کربلو، توهموبوشهر آزارمراق گرفتم گلاب توروتون باشه هی قی وشکم روش تابرگردیدیم شیراز لال وبی زبون ازدنیا برین یك صلوات بلند ختم کنین اللهمصل علیمحمد اللهمصل علیمحمد وآل محمد وآل محمد برسول خدا ختم انبیا صلوات الله مصل علی محمد و آل محمد الله سرد هوا بیرون نخواب برو بواتاق بابا بلند بر »

تك تك کلمات صلوات بوگوشش میخورد چرتش پاره شد ، آنچه در گوشش گم ونابودشده بود دوباره درش جان گرفت سنگین شد و نکهو سیل صدا و صلوات و نور و رنگ و بوهای دورو ور دروبشرا پر کرد چشمانشرا با اخم باز کرد صدای صلوات مردم خاموش شد تنها یك صدای در بده گرفته ، مثل اینکه ازگلوی گل وگشادی که زیاد دادزده و نعره کسیده بود بیرون میامد شنیده میشد « مسلمونون ، ذاکر سیدالشهدارو پیش کفار کم نکنین مام چشممون دست زوار حسینه ما که هنور چیزی از شما نخواستیم ، اقلا جمع شید تا کفار بدونه که بمذهب عقیده دارن مادرخون سروصدا نکنی مگر نمیخوای داخل ثواب بشی ؟ مگه روز قیومت

از یادت رفته؟ مگه شفیع روز پنجاه هزار سال فراموش شده؟ من امروز میخوام روی این کشتی علی رو بجمعیت بشناسونم تمام خونمون کف دستمون میذاریم و رنج سفر رو بخودمون هموار میکنیم تا میخ اسلامو بزمین کفر بکوبیم »

جواد روی دنده هاش غلطی زد و بمردیکه حرف میزد نگاه کرد دید سیدی است دراز قد که شال سبز بکمر و دور سرش بسته صورت سرخ و گردن پهن و ریش توپی سیاه و چشمهای درشت ور دریده دارد گوئی می‌خواست آدم را بخورد لبهاش سرخ بود مثل اینکه آنهارا رنگ کرده بود با نگاه ور دریده بر بر بجمعیت نگاه میکرد و میخواست ببیند کیست که میخواهد معرکه اش را تق و لق کند دوباره نعره اش بلند شد «ولد الزنا است حاشا بذات پروردگار قسم اگه بخوای بی حرمتی کنی و گوش ندی همون تیغ برهنه فاتح خیبر حوالت میدم »

پهلوی سید یک پرده پهن لوله شده بدیرک آویزان بود و سید بآن اشاره می کرد مسافرین کم و بیش بسید و پرده اش نگاه میکردند چند تا حمال هندی و چینی و مالائی که سیگار میکشیدند یا «پان» میجویدند با شگفتی و علاقه بسید و پرده اش نگاه می کردند و چون خبری از رفتار و کردار او دستگیرشان نشده بود بمسافرین نگاه میکردند و لبخند میزدند همه چشم براه بودند ببینند از درون بزدچه بیرون میافتد تا رسید با صدای گرفه گرفته خشکش داد زد «میخوام از سرخابون بلندشین بیائین پائین، از هرجا که میتونین تماشا کنین اما اونائی که نمیبینن و اونائی که دورن بخورده بیان جلو این پرده حرمتش باندازه همون پرده که تن ازش عادل شیئی جیای شده که زوار کربلا دست بدومن همین پرده بشن و مراد گرفتن»

همون علی که مهرش تو سینه بزرگ و کوچکمون جاداره پس از هزار بعد از همین پرده مراد گرفتن کرورها داده چون عکسش صاف بوده، لبش زمین گیر و نه کاری کرده که پاشده راه را رفته واسیه اونیکه پیش یک بوده جیبی و عشی رو عادل و سر براه کرده بدر و بیت رو صاف کن اگه ندی دیدی بیا توان سال سر من شراب صاف کن حالا بن ازمون این جمع که ماشاالله شمسون زوار هستند یک جون میخوام که چراغ اول مارو روشن کنه با شروع کنم بردم، پول جیبه دساش پول ورداره مال دیارو ول کن و با خبرت بچسب بخوخی تولرو نمیخوام بیمو میخوام بخواسی آخر سر بیا پولتو از من پس بگیر بونما دس کس دیگس روزی رسون

کس دیگس گر نگهدارمن آن است که من میدانم، شیشه رادر نعل سك نگه میدارد من میخوام از دست یك خوو نمرد که صدقش باجا بواده پیغمبر صاف باشه دشت کنم ترا بهمون پیغمبر اگه دره‌ای با آل رسول شك داری بولتو واسیه خودت نگه‌دار من همچو پولی نمیخوام همچو پولی واسیه من از آتش جهنم سوزنده تره »

مردك لاغری با گردن باریك که ریش کوسه‌ای داشت و شال شلوق چرك مرده‌ای دور سرش پیچیده بود از پای باروبنه مختصر خود برخاست و پیش سید رفت سید پیش دوید ودستمالی از جیب در آورد وروی زمین پهن کرد و گفت «پول رو بدست من بده این پول رو تو نعلی دادی نگهدارش میون همین دستمال بسم‌الله الرحمن الرحیم یاد علیا مظهر العجایب، دشت کردیم از دست حلالزاده که برهرچی حرمزاده است لعنت!» آنمرد پول را گذاشت درون دستمال و برگشت «برومرد، که حق دست دهنده‌تو زبر دست نکنه بروکه همیشه نوبت گرم باشه و آبت سرد عوض از دلدل سوار صحرای کربلا بگیری »

جواد بادلچرکی وچندش گرنده‌ای سید نگاه میکرد از او و از مردمی که با گردن کشیده ودهن باز باو نگاه میکردند بیزار بود پیش خودش خیال میکرد «اینهم سابشگر یکی از اون ستاره کوره‌هاست یك فلسفه آزادمیخوام که همه‌را خرد کند حیف از زبون فارسی که تودهن شما رجاله‌هاس کاش گدائیم بزبون عربی میکردی، زبون بدبخت چساله و گدائی نف!»

سید آهسته‌لای پرده‌را از بالا بازکرد کنار پرده روی حاشیه سفید منگنه‌هائی بود که هراندازه میخواستند پرده بازمیشد و آنگاه آنهارا با نخ میبستند که بیشتر بازنشود سید پرده‌را باندازه سی‌سانتیمتر باز کرد و گوشه‌های آنرا با نخ بست توی پرده عکس یك لشکر آدم بود باخودوزره و نیزه‌و سپر کلفت وچشمهای وردریده وابروهای بپیوسته زنانه که همشان یکی یك خال هاشمی رولپشان چسبیده بود فرمانده لشکر سیدی بوددرست شبیه سید صاحب پرده گوئی آنرا درست ازروی خود سید صاحب پرده نقش کرده بودند تنها یك خال درشت روی گونه‌تصویر بود که سیدصاحب پرده آنرا نداشت تصویر هم‌ما بطور شال سبز سرو دور کمرش بسته بود او هم سرخ‌رو وتنومند زرین بهادر بود یك هاله نور تندبدور سرش تنق میکشید

و سهوامیرفت یك شمشیر دوشاخه حوبین تودستاو بودکه ازش روزمین حون‌میچکید روزمین گله به‌گله عکس‌سر بریده وتن بی‌سرو دست و پای قلم‌شده ولو بود پشت سر لشکریان‌نحل وحیمه‌وشتر بود رو بروی‌فرمانده سیاه یك آدم دیگر که اوهم ازهمان قماش لشکریان حود سر بوددرحالی که انگشت دستچپش‌را ازشگفتی بدندان گرفته بودا ستاده بود. حلوآنها دریا بود ویك‌ماهی گنده که‌صورتش شکل‌صورت آدمیزاد بود تاکمر سر ازآب‌بیرون آورده بودوظاهراً داشت‌با فرمانده سیاه آدمیان حرف میزد ماهی چشمان‌آدمی‌شکل و آرواره‌های برآمده‌ای داشت گوئی دندان مصنوعی تودهنش بود پشت‌سر این ماهی نیز تصویر صدها ماهی دیگر نقش شده بودکه آنها نیز تاکمر ازآب بیرون‌آمده بودند دهن‌آنها نیز مانند دهن سرکرده حودشان باز بود سرکرده ماهیها ظاهراً با سیدتو پرده حرف میزد چشمان کلاپسه وق‌زده اوکه بقدر یك‌بادام درشت بود نیمه صورتش‌راگرفته بود ومژه‌و ابروداشت ازنقش تو پرده برمیآمدکه لشکرآدمیان باسپاه‌ماهیان‌درجنك بودند

سیدکه‌لای پرده‌را بازکرد دستی بصورت‌و ریش حود مـالید و با صدای حشك دورگه‌اش فریادزد «علی شب‌اول قبر بفریادت برسد یك صلوات بلند حتم کن » الله‌مصل‌علی‌محمد مصل‌علی‌محمد لامصل‌علی محمد و آل محمد سپس صدارا ازبه‌باف‌سرداد « ای‌مردم این تمثال که روی این‌پرده می‌بینین تصویر جنك‌صفین‌شاه‌مردان علیه اون‌بزرگوار که می‌بینی‌دوالفقار بومشتش گرفته اسدالله الغالب علی‌بن‌ابی‌طالب دوماد پیغمبره حالامن چهار تا میحوام از چهار گوشه مجلس که چهار تا چراغ نذرصاحب این تمثال بکنه هرصاحب حیری که به‌بون این سید اولاد علی کمك کنه حق بون گدائی تو دومنش بگذاره کجاست اون حو نمردی که پیشدستی‌کنه و بگه تا سید این‌یك‌چراغو بگیر چراغ اول ازاون حوون رسید حق نسیبت بکنه از چهارده معصوم عوض بگیری مصباح حلق بشی چراغ دوم از این مادررسید برو مادرکه داغ فرزند نبینی از صاحب‌پرده عوض بگیری ازچهارستون بدن بیفتی ، از صبیعه زهرا عوض بگیری چراغ سوم‌م‌ این‌بچه‌داد برو بچه که عمر نوح نبی بکنی از علی‌اکبرحسین عوض‌بگیری ازعمرت حیر ببینی پول حمعه دنیاس مال‌دنیا بدنیا میمونه کوآن نفر چهارم که میحواد باعلی معامله کنه ؟ هان پیداشد

چراغ چهارمم رسید برومرد ، که صد در دنیا و هزار در آخرت عوض بگیری ساقی حوض کوثر عوضت بده ازصاحب ذوالفقارعوض بگیری »

در این هنگام یکی از بازیگرهای چینی که کنار معرکه ایستاده بود دست درجیب برد و یك سکه انداخت میان دستمال سید شاد شد و هولکی گفت . « منچراغ پنجم دیگه نخواسته بودم مخصوصا اونم از دست یك خارج مذهب، معلوم میشه مهرعلی دردلشه برو مرد که علی عوضت بده یك موی گندیدت میارزه بصدتا مسلمون بی عقیده با این چراغ بطلبیده ای که بنون سادات کمك کردی شوهر بیوه زنون و پدر یتیمون عوضت بده ، خدا شاهده مسلمون راسو درس توئی و خودت ملتفت نیستی بشارت باد تورو که باهمین جیغه باقابل که ازخودت دور کردی هرچه گناه تا بامروز کرده بودی ریخت و مثه بچه بابالغ بی گناه شدی »

سید تند تند پشت سرهم حرف میزد و بچینی اشاره می کرد چینی می خندید و باچشمان ریزش بسید نگاه می کرد . سپس سید راه افتاد و رفت بسوی چینی و دستش را بطرف او دراز کرد چینی واخورده و پس پس رفت سید باچهره آب زیرکاه و گامهای آهسته اش حالت افسونگری را داشت که میخواست ماری را افسون کند، دست چینی را گرفت و بسوی معرکه کشید چینی بی آنکه مقاومتی کند دنبالش آمـد او هنوز میخندید و دندانهـای سفیدش که توصورت زرد مفوش برق میزد اورا بی ترس و آزاد نشان میداد سید اورا نگهداشت و باو گفت « شما نترس ، من مسلمون ، من عجمی شما مسلمان ؟ » چینی نگاه مشکوکی بسید انداخت و خواست واپس رود گوئی از پولی که داده بود پشیمان شده بود . سید دوباره گفت « شما مسلمان باید بترسد ، شما کافر؟ شمالازم بگو اشهدان لااله الاالله » چینی به او و بجمعیت تماشا می کرد خنده بو صورتش مرده بود سگیبیش را داد بعقب که برود سید که همچنان مچ دستش را گرفته بود اشاره بآسمان کرد و گفت « الله » چینی چهره شرم زده ای پیدا کرده بود مقصود سید را از اشاره بآسمان نفهمیده بود و اکنون دیگر جداً می خواست برود و از معرکه کنار بکشد چندبار پشت سرهم دست دیگرش را بهوا تکان تکان داد و با بی اعتنائی و تغیر گفت « بی بی » و دست دیگرش را بادلچرکی از دست سید بیرون کشید و ازمعرکه دور شد

سید بورشده وهمانگونه که دستش بسوی جای خالی بازیگر چینی دراز

بود با خندهٔ قباسوختگی گفت « نور ایمون بدلش افتاده اما زبون بسته مثل حیوون میمونه!» سپس صدارا دگرگون وبلند ساخت و گفت « ایها الناس ما میریم بلاد کفر که ایشارو براه راست بیاریم من خیال دارم تموم هندوستون وچین وما چین رو باهمین پرده سیاحت کنم واسم علی و یازده فرزندانش رو گوش بگوش کفار برسونم حالا میخوام یه دعات کنم این دعا دعای آخرته بدرد دنیات نمیخوره دستت این جوری جفت بگیر جلوی صورتت اگه اهل دنیا هستی و بآخرت کاری نداری نمی خوادزحمت بکشی ولکن اصلا میخواد دعاکنی من سخمم با اونایه که اهل آخرتن هرچه من گفتم توهم کلمه به کلمه بگو الهم صل علی محمد وآل محمد واجرنی من النار وارزقنی الجنه وزوجنی من حور والعین حالا دستاتو بکش بصورتت همین دعا خودش دنیائی میاره »

مجلس گرم شده بود هرکس توانسته بود کلمات سید را شکسته بسته سرهم کرده گفته بود یا خیال کرده بود که گفته است همه با گردن کشیده بدهن سید نگاه میکردند سید رفت سراغ پرده و دادکشید «ایهاالناس ماعلی را خدا نمیدانیم از خدا هم جدا نمیدانیم آهای شیعیان مرتضی علی ، من امروز میخوام رو این کشتی آشتی مولاسون علی راشما بشناسونم میخوام بدونی که شفیع روز قیومت کیه میخوام بدونی دست بدومن کی زدی اما اشارو که میبینی مبادا یک بدبات راه بدی برشکاك لعنت بگو بس باد اینهارو که میشنفی تو کتابا نوشتن بحارالانوار را بگیرو بخون تا مولای خودتو بشناسی جلت جلك جهان هستن و مولای متقیان میخواد از نهر فرات بگذره محل عبورفرات معلوم نیس ، حضرت به نصیر بن هلال که یکی از اصحاب مقرب مولاست میفرماید با نصیر اساها این همه تمثال نصیره میفرماید یا نصیرهمین حالا میری برلب کنار نهرفرات اونجا که رسی ازطرف من کرکره رو آواز بده وازماهی فرات بپرس گذرگاه فرات کدومه وخوا بن رو بگیر وبیار نصیر اطاعت میکنه و برساحل فرات میاد وفریاد میکشه یا کرکره فورا بنو بگفته که هفتاد هزار ماهی سرازآب فرات بیرون میاره که لبیك لبیك چه میگوئی ؟ نصیر جواب میمونه میگه مولای من عالم کل عالم سلطان المشارق والمغارب اعنی اسدالله الغالب علی بن ابیطالب پیغامی جهت شما فرستادن ماهیها عرض میکنند اطاعت امرمولای خودمونو بدیده منت داریم ولی این شرف درحق کدوم یکی از

ما مرحمت شده ؟ نصیر میگه برگشتم خدمت مولا و ماجرارو عرض کردم فرمودند برگرد از کرکره ان صرصره بپرس نصیر برمیگرده سوی فرات وفریاد میزنه ان کرکره ان صرصره ؟ یعنی کجاست کرکره ان صرصره ؟ دوباره شصت هزارماهی سراز آب بیرون میاره که ما همگی کرکره ان صرصره هستیم ودر اطاعت حاضریم اما مولای ما این مرحمت رو درحق کدوم یك ازما فرمودن ؟ نصیر برمیگرده وصورت حکایت روخدمت مولا عرض میکند . میفرمایند برو کرکره ان صرصره ان غرغره را بخوان نصیر برمیگرده سوی شاطی فرات و چنان میکند که فرموده بودند این بار پنجاه هزارماهی سرازآب بیرون میاره و لبیك لبیك گویان جواب میدن همهٔ ما کرکره این صرصره ان غرغره ایم مقصود کدامموبه ؟ نصیر بازپیش مولا برمیگرده وماوقع رو بعرض اعلی میرسونه میفرمایندمقصود ماکرکره ان صرصره ان غرغره ان دردره است اورا بخوان وجواب را بگیر وبیار نصیر تاهفت باربکنارفرات میره وبرمیگرده و در مرتبه هشتم صدا میزنه کجاست کرکره ان صرصره ان غرغره ان دردره ان فرفره ان چرخره ؟ اونوقت همین ماهی بزرك روکه روپرده می بینین سر ازآب فرات بیرون میکنه وآوازمیده لبیك لبیك منم آن ماهی چه میخواهی وچه میگوئی؟ نصیر میگوید مولای متقیان امیرمؤمنان بتو سلام میرسونه ومیفرماید امروزمارا نصرت کن ومعبر فرات را بما نشان بده ماهی از شنیدن حرف نصیر قاه قاه سا میکنه بخندیدن یاللعجب ماهی میخنده ! چرا میخنده ؟ حالا دو نفرمیخوام از دوگوشهٔ مجلس دوتا چراغ بیدارن میون این دستمال تا برم سرباقی حدیث مام زحمت کشیدیم، استخوون خرد کردیم تا علم یادگرفتیم الهی بحق ذوالفقارعلی اون دوخوو نمردی که این دوچراغ رامیدن و کمکـی بدستگاه این سید میکنن تشنه نشون برحق جواب بیماری گرفتار نشه رسید رسید، هردوچراغ رسید ازعلی عوض بگیری علی یار ومدد کارت باشه علی دستتو بگیره میرم سرمطلب وشیعیونترو ای علی در انتظار شمس مناقب نمیگذارم باری ماهی قاه قاه سامیکنه بخندیدن نصیر علت خنده رو جویا میشه ماهی میگوید ای نصیرعلی ان ابیطالب راههای دریا رو از ما ماهیها بهتر میدونن بدان وآگاه باش وقتیکه یونس پیغمبر از نینوا فرار میکنه وبکشتی سوارمیشه وبدریا غرق میشه ازرب الارباب بمن خطاب میرسه که اورا بلعمش ناگاه جوانی از ازفرودآمد با هیأتی کـه لرزه براندامم افتـاد وبمن خطاب کرد که با

یونس که شیعه منه ومهمون توه بمدارا رفتار کن. عرض کردم ای مولای من نام مبارك چیست؟ فرمودند فریادرس درماندگان چاره بیچارگان امیر مؤمنان علی ابن ابیطالب ای نصیر هرروز چندبار می آمدند وبا یونس بی محض رفع دلتنگی درشکم من صحبت میفرمودند وعجایب دریا ها واسرار آفرینش را باو یاد میدادند ازآنروزدوستی من باآن بزرگوار شروع شد وایـنك بدان که معجزات فلان وفلان بحساب نصیر مات ومبهوت برمیگرده خدمت مولا عرض میکنه قربونت برم داستان از اینقراره فرمود انا اعلم بطریق السموات من طرق الارض نصیر صیحه میزنه وغش میکنه و چون بهوش میاد فریاد میزنه اشهد انك الله الواحد القهار یعنی من شهادت میدهم که تو خدای یگانه قهاری حضرت میفرمایند نصیر کافر بخدا ومرتد از ملت محمد شده قتلش واجب است و فوری شمشیر مبارك را همین شمشیری که ملاحظه میکنین ـ از غلاف میکشند حـالا واسیه اینکه باقی این حدیث شریف رو نشنفن سه نفر شیعه علی میخوام سه تاچراغ باقابل باسم علی بریزه این میون بیشترم نمیخوام هر کی جای من بود کشکول گدائی جلو یکی یکی تون میگرفت اما من اونجور نیستم »

صورتش از بس داد زده بود کبود شده بود مسافرین مجذوب ومات ومنتظر به پرده نگاه میکردند ازسیمای مشکوك ومکارش برمیآمد که آنچه را که میگوید خودش باوردارد چهره اش چین دار وخسته بود تماشاچیها که وعظ اوراگوش داده بودند تکلیف خودرا نمیدانستند مرد قهوه ای رنك ولاغر و باریکی که کلاهی از پشت خرما سرداشت رفت وپولی درمیـان دستمال انداخت همه درانتظارشنیدن دنباله داستان مژه برهم نمیزدند

جواد به پهلو درازکشیده بود وبه سید نگاه میکرد ، نگاهی تلخ وگزنده گفته های اوکلافه اش کرده بود دلش میخواست برخیزد برود روی عـرشه کشتی وشکاف پرجوش و خروشی راکه ازگذشتن کشتی دردل دریا پدید آمده بود تماشا کند در مسافرت های دریائی اوهمیشه دوست داشت کشتی که باره راه میافتاد برود روی عرشه کشتی ودود پرپشت راکدی راکه از دودکشها روی دل آسمان چسبیده بود تماشا کند دوست داشت امواج خروشانی راکه ازگذشتن کشتی در دل آب پدیدآمده تماشا کند اما کینه ای از این سید دردلش افتاده بود که دردش را میخورد ماندن آنجا وشنیدن و دیدن پایان کار سید برایش شکنجه ای بود که خودش آنرا برای آزار خود پسندیده بود اومیخواست خود را برای آنچه که سید میگفت شکنجه کند میخواست تلافی دریدگیهای سید را سرخود دربیاورد به تصویر ماهیهای

آدمی شکل و مردان جگی وسمه کشیده توی پرده نگاه میکرد و از دیدن آنها سوز درد آلودی بدرونش می نشست مرد دشتستانی بلند قدی که زلفان بور و چشمان سبز و روی سرخ و سینه فراخ داشت از جایش پا شد و رفت میان معرکه و پولی انداخت میان دستمال جواد ناخودگفت «کاش بجای آنکه پول بش دادی دوتا کشیده آبدار میگذاشتی تو گوشش حیف نیست دسترنج خودت رو بدی باین گردن کلفت بخوره؟»

باز نعرهٔ سید بلند شد . « اینارو که شنیدی نقل و حکایت نیس این کارا رو کسی کرده که فردای محشر مینباس من و تو دست بدومنش بشیم اینها معجزات کسیه که فردا سرپل صراط دستتو می گیره و از آن روکه از مو باریکتر و از شمشیر تیزتره ردت میکنه. یهود و گبر و ترسا و بت پرست به علی تو ایمان دارن تو چرا نباس داشته باشی؟ من دارم اینجا رد مخالف علی میکنم بر مکرش لعنت بگو بش باد» جمعیت نعره زد «بشمار» باز سید ادامه داد «بر مخالف لعنت بگوش باد» دوباره مردم جواب دادند «بشمار» سید گفت « یك چراغ دیگه مانده که برسیده من دوساعته اینجا گلوم پاره شد از بس ذکر علی روخوندم نقدو نك خارج مسب دلت نرم نشده دوساعت دارم لعنت بر مخالف میکنم به حدیث دیگه واست میگم و میرم دعات میکنم اینوکه میگم تو گوشت بسپر اگه گاهی دیدی کسی داره رد مخالف علی و اولاد علی میکنه سلامش نکن چرا سلامش نکن سلام که سلامتیه اگه پیغمبر یهودی سلامش میکرد جواب میداد چرا بت میگن نباس سلام بکسی بکنی که داره رد مخالف جو بواده پیغمبر میکنه؟ مگه خدا نکرده تو مخالف پیغمبری ؟ به قربونت برم، هرچی یك حکمتی داره برای این گفت سلامش نکن مبادا تو سلامش کنی و او مجبور بشه جواب تورو بده و همون یك دقیقه که جواب سلام تورو میده از ذکر رد مخالف غافل بشه و ثواب نصیبش نشه ببین تا کجارو خوانده همین حدیت میگه اگه کسی باشه که صلوات بفرسته سلامش کنی بت جواب بده عیبی نداره حالا مام اجر مونو از در خونه علی میگیریم» سپس رفت سوی دستمال و خم شد و یکی از سکه ها را با اکراه ، مانند موش مرده ای درمیان دو انگشت گرفت و بجمعیت گفت « این رو که می بینین جیفه دنیاس . این از آتش سرخ بشتر میسوزونه حدم علی برادرش عقیل گفت پول از آتش جهنم سوزنده تره عقیل برادر علی میرفت دور سفره معاویه علی فرستاد دنبالش که چرا میری دور سفرهٔ معاویه ؟ معاویه با من کارد و پنیره عقیل بئولا

عرض میکنه معاویه بمن کمك میکنه، ازم دستگیری میکنه من آدم کلفت واریم زن وچندتا بچه دارم تو که برادرمنی بمن کمك نمیکنی، چیزی بمن نمیدی روزی زن و بچه‌های من بایدیکجوری برسه ، چکنم؟ مولای‌متقیان بش میگه صبر کن الان ازت دستگیری میکنم آنوقت علی رفت و با یك سیخ آهنی گداخته برگشت به برد عقیل وسیخ گداخته‌را گذاشت رو گوشت بن برادرش عقیل و گفت پولیکه معاویه بومیده ازاین آتش‌سوزنده تره حالا برو سرسفرهٔ او و فردا جواب خدا را بده میخواستم بت بگم این پولی که تو امروز فدای راه علی میکنی مال دنیاس ، اینو بو باب بمیری اون دنیا اونی که توباخودت میبری اون دنیا مهرعلیه ، حالا میخوای بده میخوای نده حق سرشاهده‌اگه همین چند قرونم که فدای راه علی کردی دلت چرکه که چرا دادی‌همش‌رو می‌ریزم‌دریا ، ما تاحالا تو نمو نو ازاین دستگاه خوردیم بازهم میخوریم. کسی که یا علی گفت یا عمر نمیگه فقط یك چراغ مانده که...»

در این هنگام پولی ازسوی گروه تماشاچیان بمیان معرکه پرت شد سید با صدای خشکش فریاد زد « مردی نمیدونم زنی نمیدونم هر کی هستی برو که شاه مردان عوضت بده برو که پنج تن پشت وپناهت باشه از فاتح خیبرعوض بگیری ای مولای من وقتیکه نصیر بمولا میگه توخدای یکتا هستی حضرت می‌فرماید توکافرشدی دیگه‌ازامت محمد نیستی وقبلت واجبه آنوقت همین شمشیرو همین ذوالفقارو ازنیام میکشه و گردن نصیرو میزنه اونوقت بت اشاره دوباره زنده‌ش میکنه ، نصیر با بار زنده‌میشه بازفریاد میزنه توخدای یکتای قهاری ، عقیده‌رو ببین لااله‌الاالله حضرت تا سه بارگردن نصیرو میزنه وهرسه بار که زنده‌ش میکنه بازم‌نصیرمیگه توخدای یکتای قهاری وغیر ازتو خدای دیگری رو نمیشناسم حضرت‌بار چهارم امر میکنه برو از اردوی من بیرون که توکافر شدی نصیر بیرون میره وازهمان‌وقت طایفه نصیری که علی روخدا میدونن پیدا میشن مردم شما علی رو یك دستی نگیرین یه‌چیزی من بت میگم توهم یه‌چیزی‌میشنفی گفت که علی اول علی‌آخر علی ظاهرعلی باطن. حالا روی سخن من با سگهای‌آسمان علیه. هول نکن ، بت برنخوره ، سگ آسمان علی بودن خیلی مقامه ، خیلی مرتبس ، خیلی شرفه افتخار ازاین بالاتر نیس که آدم سگ آسمان علی باشه. شاه عباس باجقهٔ شاهی مهراسمش کلب آستان علی بود. حالا من یك سگ‌آستان ، یك کلب استان علی میخوام که چراغ

آخر منو بده.»

سید این را گفت و پول را دوباره انداخت میان دستمال و رفت کنار پردهٔ بیمه باز و چمباتمه نشست رو زمین و جلوش خیره شد. ظاهراً در جلسه فرو رفته بود، ولی پیش خودش میگفت «واسه یه بعد ازظهر اونم روز اول خوبه، بدمیخی نکوبیدم. ناهار و شامم هم که همینجا بهم میدن. فردا میباس یخورده اشکشو بو بگیریم. اگه خر گیر بیارم چند تام دعا بفروشم بد نیس. گمونم یکی از پولها روپیه هندستونه، اون مرتیکه گمونم باخوشه وضعش هم بد نیس، میشه دوشیدش. خرزبون فهم خیلی توشونه. چقدر از آدم حرف میکشن، دیگه خیال نمیکنم امروز چیزی بماسه حالا وخته نمازه، میخوان نمازشون کمرشون بزنن. منم مجبورم جلو اینا نماز بخونم. ظاهرو باس از دست داد، چند تا تاجر پول هم تو درجه یک ودوهس که میباس اونارم تیغ بزنم گمون نمیکنم دیگه کسی مردش باشه چیزی بده. اما منم بد کردم، میباس حالا حالاها مطلب رو کش میدادم زود در گرفتم اما بد وقتی بود پیش ازظهر بهتر میشد. خب فردا خدمتشون میرسم» سپس صدایش را التماس آمیز بلند کرد «ای چراغ آخر برسید دل سید اولاد پیغمبر رو نشکنین» کمی خاموش شد و سپس باز براق شد و با صدای وقیحی داد زد «ولدالزناست حاسد مادر بلند نشو دو کلمه دیگه دارم بگم دعات بکنم ای برخرمگس معرکه لعنت!» یکی از مسافرین داد زد «آقا داره آفتاب غروب میکنه نمازه‌ون قضا میشه باقیش رو بذارین واسه فردا» سید پا شد رفت سوی دستمال و آن را با پولهایش برداشت و توی جیبش گذاشت و معرکه بهم خورد.

نصف شب بود و تمام مسافرین روی سطحه در خواب بودند اما لای‌لای کشدار و کرخت کننده کشتی تنها در خواب اثر نداشت و تو رختخوابش غلت میزد. فکرش آرام بود. بنظرش آمد که کمی خوابیده و خواب برف آسائی دیده اما از چگونگی آن آگاهی نداشت. میپنداشت که گردی از جهان دیگر بر خاطرش نشسته و برخاسته است. ستارگان درشت و برجسته از آسمان آویزان بود. بنظرش رسید که آنها چنان باو نزدیک اند که میتواند آنها را با دست بگیرد. ماه نبود. ته آسمان سورمه‌ای بود. صدا و بو و مزه و رنگ دریا تو سر و بینی و زبان و چشم او پیچیده بود. گوئی یک صدا تو گوشش پچ پچ میکرد «اینکار سودی نداره. باید ریشه‌رو از بین برد یک

خورشید جهانتاب لازمه که آنقدر از بالا تو سر این مردم بتابه تا حرارتش را در لانه مغزشون بسوزونه. با همین جور خرفها آبرو وملیت وغیرت ما را از بین بردند. بدبخت خودش میگه من عجمی هستم ومیخواد بره یك سال هندستون وچین وماچین بگرده و آبرو مارو ببره. مرده شوی اون شکم کارد خوردت ببره. اما تو بیا و این کارو واسه تفریح خودت هم شده بکن. فردا صب که پاشه ببینه خاتره و بچه ببین خیلی تماشائیه» خواب توی آن هوای گرگ ومیش یواش چسبید وذوق کرد به رخ آسمان ودرخشش ستارگان سرگرمش ساخته بود.

پا شد تو رختخوابش نشست واز روی چمدانش که زیر تختخوابش بود دو دانه موز که عصر از فروشگاه کشتی خریده بود برداشت و پوست کند وخورد. بو ومزه موز سرحالش آورد. خمیر نرمی که از آن وآب دهنش درست شده بود توی دهن میگرداند و کم کم آنرا فرو میداد. او تعطیل تابستان را در شیراز گذرانده بود وآنجا موز گیرش نیامده بود. موز را دوست میداشت. زندگی هندوستان پیش چشمانش جان گرفت. بوی کشتی وموز ودریا وقیر ونفت سیاه اورا بیاد هندوستان انداخته بود.

صدای کش دار وشکوه آمیز آشنا به کشتی تو گوشش ونگ میداد. خورخور جانخراش جوان بلوچی که درست بالای تخت او روی زمین خوابیده بود آزارش میداد. بلوچ گنده وقهوه‌ای بود وسبیل‌های کشیده‌ای داشت. عمامه سفید چرك‌مرده‌اش بالای سرش بود، از توی انبار کالا صدای خنده وزمزمه باربران چیزی بگوشش میخورد. با خودش گفت «دارن قمار میکنن، بازم اینها که بودائیند بت پرستند... بازهرچیه مال خودشونه... آب و هوای خودشون درستش کرده... اما اون مرتیکه خسی چرا پولش رو داد باین گردن کلفت... بد نیست پاشم اینکار را بکنم»

از جاش پا شد، هوا سازگار بود. تری وشوری دریا را روی پوست خود حس میکرد، چراغهای سرخ وسفید روی سطحه سوسو میزد. سایه بیگانه وترس انگیز جرثقیل بزرگی که اهرم آن بالای انبار کالا آویزان بود، کج و کوله روی برآمدگی دهنه انبار و سطحه کشتی شکسته و پهن شده بود.

کف پای برهنه‌اش را که روی تختهٔ نمناك کشتی گذاشت خوشش آمد. برخاست آهسته وبا احتیاط راه افتاد واز کنار مسافرین خفته بسوی جائی که سینه پرده دار خوابیده بود روان شد. صدای زنجموره خواب آلود

آتشخانهٔ کشتی توی تنش فرو میرفت

سید کنار پلکانی که بطبقهٔ زیر کشتی میرفت خوابیده بود. یک عبای نازک بوشهری روش کشیده بود و خورجین بزرگی زیر شانه و سر و گردنش افتاده بود. عمامهٔ آشمه‌اش کناری بود. چپق و کیسه توتونش روی تخته کف کشتی پهلویش افتاده بود. پرده توی یک کیسه کرباسی، بوسعید، مانند یک لاشه مومیائی کفن پیچ شده و بدیوار تکیه خورده بود. سایه و روشن چراغها، خفه و سنگین برخفتگان افتاده بود.

جواد نزدیک خفتهٔ سید ایستاد. پیش خودش فکر میکرد «لابد اگر من رو در همین حالت اینجا ببینن باید بهشون بگم آمده‌ام از صاحب پرده مراد بگیرم و بدرو بیار کنم. باجر به خودشون باید کوفت تو مغزشون اما باینجاها نمیکشه» بعد آهسته پیش خودش خندید.

پس با احتیاط رفت و پرده را بغل زد و آورد گذاشت پائین پای سید. یکتا پیراهن و تنبان بود. موهایش ژولیده و ورکرده روی پیشانیش چسبیده بود. دلش میبرد. انگشتان دست و پاش یخ کرده بود. با خودش گفت «مثل اینکه میخواهی دینامیت جائی بگذاری؟ کار از این کوچکتر هم میشه؟ مسخره و تعزیه» باز یواش خندید.

پرده را برداشت و راه افتاد آمد سوی تختخواب خودش. باز با خودش گفت «اگر حالا پرده را تو دستت ببینند بهشان چه جواب میدهی؟ هیچ میگویم خواب دیدم یک سید نورانی آمد بخوابم و گفت همین حالا پاشو برو پرده را بردار بیار تو بغلت بگیر بخواب مراد میگیری. منم همین کارو کردم» تو دلش دوی میکرد. خوش و راضی بود. صدای الله و اکبر خواب‌آلودی که از یکی از خفتگان برخاست دلش را بهم زد. دلش ریخت تو. پرده تو جلدش میلغزید و بوی زنگ و روغن ترشیده شومی که بوی کفن و کافور و قبر و غربی میداد از آن بلند بود. سرش داغ شد و پنداشت چیز شوم و چرکینی در بغل دارد. از خودش بدش آمد.

از پهلوی تختخواب خودش گذشت و آمد کنار نرده و پرده را به آرامی گذاشت روی آن. دریا سنگین و سیاه و ژرف و خروشان با آسمان نگاه میکرد. پس هولکی برگشت پشت سرش را نگاه کرد. آنگاه صورت خود را برگرداند سوی دریا. خم شد و بار پرده را روی نرده پس و پیش سر داد. یکهو تهش را هل داد وولش کرد تو دریا. آنوقت زیر زبانی گفت «بیا

اینهم چراغ آخر» و بعد با چشمان دریده توی گودی آبها خیره نگاه کرد گوئی جای افتادن پرده را میجست خنده زهرآلودی توی لب ولچانه‌اش قالب گرفته بود

بی‌درنگ برگشت وروی تختخوابش طاقباز افتاد فکرمیکرد «حالا دیگه باچاره خرمشهر پیاده نشه وازسفر هندوچین وماچین منصرف نشه این برحر باامیدهمین پرده میرفت حالا باید دوباره برگرده وفکر یك پرده دیگه که یك ستاره از سرجاش بپره وجست اسوتر تو آسمان و خط روشنی ازپرش خود روی ته رخ نیلی آسمان بجا گذاشت دوباره خواد دنباله فکرش را گرفت «چه فایده دارد؟ اما من دیگه تو این کشتی کاری ازدستم ساخته نبود هرکی اینجورکارا از دستش میاد باید فرو گذار کنه» دوباره با ذوق جدید وفکر کرد «برای هرکی بدشد برای ماهیهای بیچاره تو پرده خوب شد که دست کم چند قلپ آب میخورن... برای آن بزرگوار هم بد نشد، لابد حالا داره راه های جدید دریائی دیگری کشف میکنه و برمعلوماتش افزوده میشه »



در میان مسافرین جنب وجوش افتاده بود و دورسید پرده دارحلقه زده بودند. سید از بس فریاد زده و نعره کشیده بود بیحال گوشه ای افتاده بود و گونه های تراشیده و چشمان بی نور و رنگ مرده چهره‌اش مانند آدمهای وبا زده بچشم مسافرین میخورد طشت مسین خورشید، گرد و بی‌شعاع از دیوارآسمان خاورآویزان بودوهرم گداخته رنگارش اززیر مه بامداد بدنه کشتی وآدمها افتاده بود

گلهای گوشتی

مراد وسط خیابان پر جمعیت ایستاد، کت خود را کند و بدست رزی یراقی داد و با فروش آن سنگینی یك مشت پشم وپنبه وقیوددروغی اجتماعی را از دوش خود برداشت. آزادی هرگز ندیده ای در خودش حس کرد، قدری دستهایش را حرکت داد، دید مثل اینکه راحت تر و آزادتر شد و بدون کت هم میتواند زندگی کند.

اما فکر داشتن ده تومان پول نقد درجیب ساعتی شلوارش که از فروش آن گیرش آمده بود، شور و میل شدیدی درش بیدار کرده بود. شور و میل عرق خوردن سیر و تریاك کشیدن سیر. که از دیروزتاحالا هیچکدام را لب نزده بود، و از زور بی کیفی اعصابش مثل چوب خشك شده بود. این کیف مافوق احتیاجات و خوشیهای او بود. پس خودش مجسم کرد که چطور بست اول را دو ستی بحقه بچسباند و آنرا یکنفس تا آخر بکشد. از این خیال لذتی درخودش حس کرد که اندکی اعصابش سنگین یافت و متعاقب آن دهن دره بر صدائی کرد وچشمانش از اشك تر شد. که البته صدای آن دهن دره در شلوغی خیابان فانی صداهای دیگر شد و از بین رفت. اما نرمی ولذت تازه شروع شده ای دراعصابش باقی گذارد.

مراد از زندگی هیچ نداشت یك مشت استخوان متحرك و یك
مهم تند آمیخته با بدبینی شدید و یکرشته معلومات زنگ زده که حتی بدرد
خودش هم نمیخورد ، وجود اورا تشکیل داده بود در یك ثانیه هزار جور
فکر میکرد ، و بدون آنکه به نتیجه آنها اهمیت بدهد، آنها را عوض میکرد
و بیکی دیگر میچسبید این آدم وصله ناجوری بود که به خشتك گندیده
این اجتماع زده شده بود ، وزیر آن درز مرزها برای خودش وجود داشت
ولی ابداً زندگی نمیکرد برای همین سهیچوجه همرنك وهم آهنك مردم
نمتوانست باشد خوشیهایش ، زجرهایش و فکرهایش با دیگران از زمین
تا آسمان فرق داشت از زجر کشیدن خودش ، مانند خوشیهایش خوشش
میآمد ، و آنرا جزء جدا نشدنی زندگیش میدانست از مردم — حتی از
بچه شیرخوره — سرار بود خودش را به تنهائی عادت داده بود در شلوغ
ترین جاها خود را تنها میدانست ، و ابداً باطرافیانش محل نمیگذاشت
هرکس میخواست باشد ، وهرچه میخواست بکند ، مراد نمیدید و نمیخواست
ببیند او دور خودش قشری مثل پوست تخم مرغ درست کرده بود و برای
خودش آن تو وول میزد

اما گاه میشد که تشنجات شدید روحی باو دست میداد میدانید ،
وقتی که احتیاج در خودش حس میکرد ، خواه و ناخواه متوجه اطرافیانش
میشد میدید که همه کس همه چیز دارد ، حتی چیزهای زیادی اما ناگهان
از فکر خودش منزجر میگرفت ومثل ماری که از خواب بیدار شده باشد
سرش را باخونسردی و بیحالی باین طرف و آنطرف حرکت میداد وهمه را
فراموش میکرد ننك و عار و شرف و مذهب و راست و دروغ گفتن و
مرتب بودن و بقول خود و مردم اهمیت دادن بر اساس علی السویه و مثل
نفس بی تکلف بود بهیچ چیز ، جز باحتیاجات خودش ، اهمیت نمیداد ، حتی
آنها هم موقتی بود چون هر یك از آنها رفع میشد بطرزی لوس واحمقانه
میآمد ولی باز درموقع خود بنده آنها بود آنها را با حرص بوسنانی
تکرار میکرد و عادت خودش را تسکین میداد و به پیشمانی قلبی خودش
اهمیت نمیداد

اما ، حالا چه کند که از چنك یهودی طلبکار که مغازه اش آنطرف
خیابان است فرار کند از دور نگاهی بمغازه یهودی کرد ، دیدنبال بدبعقاب
روی چهار پایه جلو دکان خودش نشسته مراد آنا تکانی خورد وپیش

خودش فکر کرد : «من برام چه فرق میکنه که این جهود پدر سگ جلو چشم مردم خودمو بچسبه و دوتومنشو نخواد مگه تاحالا صد دفعه بیشتر همین‌الم شنگه رو راه نداخته؟ اگه نباشه من یه مشت الاغ اهمیت ندم پس فرق من با او چیه؟ اونائی که نمیدونن یه‌آدمیم مثه خوداشون توشون زندگی‌میکنه و مثه خودشون شکم داره، شهوت داره، هزارجور احتیاج دیگه داره و برو خودشون نمیارن و هر کدومشون به‌خرج صنعه و عقدی برای خودشون ورفیقاشون ذخیره کردن، سگ کیین که من ازشون واهمه داشته باشم چه میشه؟ دعوا که شد، مردم دورمون جمع میشن، زنا پیش خودشون میگن خوون خوشگله، برای نعل جوابی ندیس اما یکیشون میاد نگه بریم خونه‌ما؟ نمیگه دیگه : مگه‌کت تمیزس، چن ماهه حموم نرفتم، شخصیت اجتماعی ندارم، پول ندارم، کسی بابا ننمو نمیشناسه، کی بهم‌محل‌میزاره؟ فردا میگن،آدم لات‌آسمون‌جلیه بخورده فحش و فحشکاری میشه، اونا میرن یطرف منم میرم یطرف اما چیزی که هس، من بولمو لازمش دارم میخوام‌باهاش زندگی کنم حالا که بود و نبود من نه باین یه‌تیکه‌کاغذه چرا اردستش ندم؟ برم تریاک‌سری بکشم وعرق سیری بخورم و برم‌خونه مهین‌بخوابم گور پدرش! خودمو بابی مردم میکنم و میرم بچاک این سگ عروبی کجا اون چشمای کلمکوریش منو میبینه »

یك زن‌جوان خوش‌هیکل، شهوت‌انگیزواشراف منش، از آنهائیکه برای امثال مراد در تمام عمر ممکن نیست حتی دردکان‌لباس شوئی بپارچه لباسش دست برسد، تند از پهلوش رد شد و بوی عطرمرفینی‌ملایمی به دنبال خودش نخش کرد آنا یکی ازاحتیاجات مراد، مثل برق‌اعصابش را تکان داد و این بوی را، تاآنجاکه ریه‌اش جاداشت بالا کشید و دلش راضی نمیشدآنرا بیرون بدهد آنقدرآن بورا درسینه‌اش نگاهداشت تا سرفه اش گرفت این بو مثل مرفین آنا بتمام اعصابش جذب شد میداند، عطرش بوی تریاك‌کباب‌شده‌ای که با شوره‌ماتی‌شده باشدمیداد حس کرد که مثل‌اینکه یك فایمی بوافور رد کله‌اش داغ شد و بلافاصله میل شدیدی درش بیدارشد میلی که معلوم نبود از کجا آمده و چه میخواهد میلی که با حسد وفقر وشهوت ماتی بود، اما بهیچکدام نسبه تنهائی تمایل نداشت

تورفتگی عالی ومحسوس کمر، و پهنی طریف شانه و برحستگی متناسب مجسمه مانند کفلش ، چنان استادانه درست شده بود ، که فقط ممکن بود انسان بتواند بآن خوبی مجسمه درست کند آنهم مجسمه‌سازی که سالها درمکان دورافتاده‌ای بیرنی کشیده باشد و بخواهد بدلخواه خود زنی ایده آل بوجود بیاورد گلهای خشخاش روی لباس نازك وتنگی که به تنش چسبیده بود مثل این بود که روی پوست بدنش عکس برگردان شده بود این گلها با حرکت پاهای لخت خوش ترکیبش تکان جاندار ومرتبی میخوردند هریك از آنها جداگانه یك حرکت جلب کننده وشهوت انگیزی داشت که با آدم حرف میزد ، دهن کجی می کرد و دنبال خود میکشید مثل اینکه لخت بود ، واین خشخاشهای خوش رنگ را با شاخه های تر باکی رنگشان روی گوشت بدنش با خال کوبیده بودند آدم دلش می خواست مدتها عقب سرش راه برود ، وبوی عطر فریبی اورا بالا بکشد و بدهن کجی آن گلهای گوشتی زننده نگاه کند ـ گلهائی که از گوشت زندهٔ خوشبو وگرم درست شده بودند حرکت مرتب وجاندار کفلش مثل سوپاپ دقیق ماشین ، این گلها را بالا وپائین میانداخت یکجا بیشتر یکجا کمتر ، اما درهمه جا جاذب وسحرگو

درگودی کمرش تموجی درست میشد که آدم خیال میکرد این زن روی بند راه‌میرود وبرای حفظ موازنه خودش گاهی بدانسته لغزشی بکفلش میدهد که بیفتد اما از این لغزش کرشمه وخواهشی بر میخاست که دل را بلرزه درمیاورد یك جفت ساق پای قشنگ خوش ماهیچه ، که از موهای زر طلائی ـ مثل مزرعه گندمیکه آفتاب شامگاه مرداد بر آن بتابد ـ پوشیده شده بود ، این بالاتنه مرموز را برخود گرفته و تکانهای جاندار آنرا اداره میکرد ، وتمام این هیکل سراپا خواهش و کرشمه ، روی دو تکه چرم گاومیش میخرامید ، وپوست خشکیده این حیوان را که روزگاری زنده بوده ونفس میکشیده روی اسفالت خیابان لگدمال میکرد ومیرفت

مراد در نشئه این افسون زنی که مظهر زندگی فرو رفت واز دسترسی بداشتن آن دلش مالش گرفت پیش خودش فکر میکرد « خوب تیکه ها اینارو کیا میگان ؟ من نمیدونم اونا چیشون ازما بهتره اگه اون خدائیکه میگن این آسمونارو اون کرده بچشم میاومدش میفهمیدم چکارش کنم منه اینکه ما اهل این دنیا نیستیم » تمام حواسش متوجه گلهای

خشخاش بود مثل اینکه تاآنوقت گلهای خشخاش راندیده بود باخوشحالی احمقانه ای پیش خودش گفت «تریاك گلشم قشنگه چقدرخوشرنگس اما خوب چیزیه ها گل خشخاشا چه خوشگلش کرده» بازمیل شدیدی بکشیدن وافور درخود دید، ولحظه‌ای نگاهش ازگلهای گوشتی منحرف شد ولی ناگهان نظرش رسید که درسایه و روشن درختهـای خیابان گوشتهای بدن آن زن فرو ریخت و تمام گلهای گوشتی آن متلاشی شد وآن هیکل دلخواه بیك اسکلت گل وگشاد سوراخ‌سوراخ‌مضحکی تغییر شکل داد که جلوش شلنك تخته میانداخت و تلوتلو میخورد

اما درین هیروبیر یهودی طلبکار شبح مراد را دید و تشخیص داد چند بار اسم اورا ازته جگرصدا کردو بعد که دید مرادایستاده، بیك حرکت خودش را ازروی‌چهارپایه بخیابان‌پرت کرد چند ثانیه گذشت‌هنوز یهودی طلبکار ازکنارخیابان حرکت نکرده بود زیرا یك‌شورلت‌سواری که‌خیلی تندمیرفت‌سرراه رابااوگرفته بود باچارصبر کرد چند لحظه‌دیگر گذشت حوصله طلبکار سرآمد و هردم سرجایش میلولید ومنتظرردشدن شورلت بود اما نگاهش بمراد بود، وچشم‌موش کورمانندخودرا ازاو برنمیداشت

مراد درپیاده رو طرف دیگرخیابان ایستاد، و با تمام قوا منتظر مواجهه با آن مغازه‌چی لجوج بود یك آن طول کشید تا بتوانست آن عطر مرموز وسرگیجهای تحریك کننده گلهای خشخاش، وتکانهای‌جاندار و شهوت انگیزآن گلهای گوشتی را فراموش کند و بجای آنها انعکاس قرمزدوتومانی بده خودش را بخاطر بیاورد حقارتی در خودش‌حس کرد پیش خودش گفت «خواهر جنده اگه آسمون بری زمین بیای یه غاز بهت نمیدم حالا بیاجلو وببین»

شورلت بسرعت گذشت طلبکار چشم از مراد بر میگرفت و مثل شکارچی ماهری که‌جای‌افتادن شکارخود را بین انبوه علفزاری‌نشان کند، اورا درجمعیت با چشم نشان کرده بود پیش خودش فکرمیکرد «دلیل مرده بد مسلمون، این دفعه دیگه نمیزارم مفت ازچنگم بری اگه دستم بهت رسید شلوار تو میون جلو از پات میکنم تا بدونی که مال یعقوب خوردنی نیس»

اما هنوزطلبکاروسط‌خیابان نرسیده بود، که یك کامیون ده‌چرخی که آردبارزده بود باوخورد واورازیرگرفت وباصدای چندش آورترمزش

بلند شد و ایستاد، چند متر جسد او را لای چرخهایش روی زمین کشیده بود بالاتنه یعقوب له و لورده شده بود، باقی بدنش مثل پشم آتش گرفته توهم کنجله شده بود.

بی قیدی آمیخته با بی‌تفاوتی مرموزی به مراد دست داد. دستهایش را توی جیب شلوارش کرده بود از جایش تکان نمیخورد. نفسی براحت کشید و برای یک لحظه یقین حاصل کرد که کله طلبکار مثل عنکبوتی که زیر پای شتر له شود خرد و خاکشی شد. و دیگر کسی نیست که از او طلبکاری کند.

در یک چشم بهم زدن جمعیت زیادی اطراف کامیون جمع شد درست مثل لاشه خرخسونه براق و گنده‌ای که مورچه بدورش جمع شود قیافه‌ها از ترس دیدن مرگ عوض شده بود. کاملا آشکار بود که در زندگی عادی و بدون دغدغه، این قیافه‌ها طور دیگر است. مردمی که از ترس مرگ و تنهائی خانه های خودشان را ول کرده و باینجا برخوردند احتماع پناه آورده بودند، حالا دیگر از زور ترس دل تو دلشان نبود. مراد پیش خودش فکر میکرد «چطوره که وقتیکه مرغو میکشن و دل و روده هاشو دور میریزن مرغای زنده سر اون روده‌های گرم باهم دعواشون میشه تا آخر یک کدومشون اونو یک سره میبره به جای راستی میخوره، اما این آدما از مرده خودشون که در زندگی پول داشته و سامپانی و خاویار میخورده میترسن.»

کم کم خودش را - همانطور که دستهایش توی جیب شلوارش بود با بی‌حمتی کرد. در این وقت ماشین جلو و عقب زده بود و از روی جسد یعقوب رد شده بود. توده‌ای از خون و استخوان جمجمه که هنوز زبره‌های آن به لاستیکهای کامیون چسبیده بود روی زمین ریخته بود، خون سیاه دلمه شده‌ای روی سنگفرش خیابان ولو بود، و در جائی که در زیر سنگها بود دو رو کش کرده بود. یک ماده سفید رنگ خون آلودی، مثل سفیده تخم مرغ عسلی که رگه های خون توش دلمه شده باشد، با یک مشت استخوان خورد شده و پهن که روی سنگفرش بود، توی جوبهای دور و کش شده توی دوو میزد.

حالت بهوتی به مراد دست داد. نفس دره‌ای کرد و فهمید که برناکس نزدیکتر شده. یواش یواش خودش را از جمعیت بیرون کشید و راه قهوه‌خانه زیر زمین جلوش را پیش گرفت. دیگر نا نداشت، پاهایش سنگین شده بود. بیداری و حساسیت ادب کننده‌ای در اعصابش حس میکرد، لحظه‌ای بدیوار تکیه کرد، و باز راه افتاد.

چشمانش‌را بزمین‌دوخته بودو پیش‌خودش فکرمیکرد «خواهرجنده مثه اینکه تموم رگامو بیرون‌میکشن» بعد تف غلیظی مثل کف‌صابون روی اسفالت خیابان انداخت وبفکرش‌ادامه‌داد «خوب‌جنسی بود، اگه آدم‌اینجاروبخت که کیف‌داره» یك‌قوطی سیگار گرگان که روی‌اسفالت خیابان افتاده بود تك‌پارد، وچون درش بازشد، خم‌شد وآنرا از روی زمین برداشت. خالی بود. باغیظ آنراتوی آب کثیفی که مثل مار زخمی خودش را توی جوی کنارخیابان میکشید انداخت وزیرلب گفت «مادر جنده! اگه مام‌تو این‌ملك‌شانس‌داشتیم که روزگارمون ازاین‌بهتر‌بودش» همانطور که رویش‌بطرف جوی‌آب‌بودو بجعبه سیگارشناور نگاه‌میکرد، سرش بتنهٔ درخت‌چناری خورد. «خواهرتو گائیدم»

مراد راه‌خودش را تغییر داده و درجمعیت فرورفت. تنه میزد وتنه میخورد. اماهیچ اهمیت نمیداد. یك بیقیدی و آزادی خاطری درش پیدا شده بود. سبك‌شده بود. بازهم‌تنها بود. تمام این‌مردمیکه ازنزدیکش ردمیشدند برای اووجودنداشتند. آنها برای خودشان بودند. اوهم برای خودش بود. به صدای بوق اتومبیل ها وبه همهمهٔ مردم هیچکدام درگوشش اثرنداشت. اوخودش بود و خودش.

امابکهو تکانی‌خورد وسرش‌را برگردانید. دیدهمان‌خانم‌خوشگل ازیك‌مغازه کلاه فروشی بیرون آمد. همانطورکیفش تحریك‌کننده وخانه دارش رابکسواخت بالاوپائین انداخت، وهمانطورمثل اول گلهای گوشتی که روی پوست بدنش خال‌کوبی‌شده بود دهن‌کجی میکرد. همان بوی عطر مرفینی راپشت سرخودپخش کردو گذشت. اما ایندفعه این‌عطر بوی بهن و استخوان جمجمهٔ یك مغرله شده، و مشتی خون سیاه دلمه شده آدمیراد میداد.

پیرهن زرشکی

همینکه سلطنت و کلثوم سربار مرده را گرفتند و روی سنگ خواباندند سلطنت هولکی روپوش آنرا پس زد و با دست های نمناک و پهن شده‌اش تندتند لباس‌های اورا وارسی کرد. با نظر خریداری جنس پارچهٔ لباس او را بین انگشتان کوتاه و کلفت خود میمالید. از خوشحالی خندهٔ پرمکری توصورت پر از آبله و رچوروکیده‌اش پهن شده بود. کلثوم با لنگ سگری پهلوی او ایستاده و دستهایش را بکمرش زده بود. اوهم با قیافه راضی لباس های زن مرده را ورانداز میکرد. بوی کافور آمیخته با دمهٔ بخار آب و بوی سیگار مانده، و سدر، فضای مرده شورخانه را گرفته بود. چراغ برق کم نوری با روشنائی سرخ وسط سقف سوسو میزد و نور آن بزحمت از میان بخار در سمت آب میگذشت و هرقدر دور تر میرفت ضعیف تر و محو تر میشد.

سلطنت همانطور که پارچه لباس مرده را بین انگشتانش میمالید پیش خودش فکر میکرد: «گیرش آوردم، این همونه که میخواستم. خدا اینو برای تن شمسه رسونده. میبایس یه دوره کلکی جور کنم و از چنگش بیرونش بیارم.» بعد بدون آنکه صورتش را بطرف کلثوم برگرداند بلند گفت: «چیز حسابیش خوبم، همین یه دونه که بنظرم حاج طوطی

یه ده‌پونزه تومنی پول روش که . اما فاستونی قرصیه‌ها دس کی بین ؛ پیرنش که ازحال رفته »

کلثوم دستش را زیردامن کت فروبرد وپارچهٔ آنرا بین انگشتانش گرفت وبا خوشحالی جواب داد « بهه ! ده پونزه‌تومن‌چیه ؟ » بعد پارچه کت را رها کرد ودرحالیکه‌توی‌صورت‌سلطنت نگاه میکرد دنبال حرفش راگرفت « بین من‌شیله پیله توکارم نیس این‌حاج طوطی سگ جهودم مارو حل‌گیرآورده هرچی ازماميخره میخواد بقیمت‌آب بخره ماماهاس ازاین‌آسیهٔ آتشپاره یاد بگیریم میگن تو محله یه زری براقی پیداکرده همهٔ چیزاشو باقیمت خوب بهش میفروشه اون پیرن خیگریه بودش که اونرور از تن بکتهیه درآورده بود ؟ همونو گفت فروختم بیس تومن حالا اگه حاج طوطی بود بخیالت بس تومن پول روش میکرد ؟ ازوا اون‌گوربدر حندش هرچی بهت میگم ایسو ولش کن ، بارم مثه که بهش چسبیدی » بعد خم شد ، ودستهایش را روی زانویش گذاشت‌وازربرتوی صورت سلطنت خیره شد ، وبا دلخوشی وامیدواری‌گفت « توکارنداشته باش من خودم میرم پی‌خو میشم بیبم این زری یراقیه که آسیه چیزاشو بهش میفروشه کیه ، مام بهمون میدیم »

دو مردهٔ دیگر عیرازآنکه روی سنگ‌خوابیده بود، کف مرده‌شو خانه افتاده بودند یکی‌ازآنها چادر نماز گلداری رویش کشیده بودند دیگری اصلا روپوش نداشت فقط یك دستمال بزدی‌سوراخ‌سوراخ‌مچاله شده روی صورتش کشیده بودند این زنی بود که به‌پهلو افتاده ودست‌و پایش تـوی شکمش جمع شده بود پوست خشکیده وقهوه‌ای بدنش از سوراخ های پیراهنش بیرون افتاده بود ،آن یکی کـه چادر نماز گلدار رویش بودکوچك انـدام و لاغر بود و هیکل بچه هـا را داشت چند صندوق چوب سفید کـه آنها را ازروی باشیگری ساخته بودند ، توی درگاهی روی هم چیده بودند چند قواره کفن کرباسی وچلوار ، حاضر و آماده روی صندوق روئی بود یك پیت نفتی سیاه رنك زده که توش سدر بود ، پهلوی تابوتی که به دیوار تکیه داده شده بود وتوش آهن سفید گرفته بودند ، دیده میشد

سلطنت درحالیکه زیرپوشهای تن مرده را از بالای یقه او نگـاه میکرد با اخم جواب داد « این آسیه ازاون چاچولباراس که لیگه نداره هرازتا چاقومیساره که یکیش‌دسه نداره مگه ندیدی زینکهٔ‌سر باری‌اونروز

سر اون دندونای عاریه جلوی او همه آدم چه پیسی سرمن درآورد؟ چون لنگش مگه من نذری میخواسم؟ پولشومیدادم مبه آدم بهش گفتم دندونا رو بده من سرم نه به عرهمن شون بدم براره تودهنش بیبه اگه ابدارس که جب، هر چی دیگرون پول روش کردن پولشو بگیر واه ! واه ! ایسو سگو بلانگو زبیکهٔ جنده پیش سروهمسر یه‌الم شنگه ای‌راه انداخت که اون سرش نا پیدا آخرش چی؟ خاك سرحرش نکس، برد جونهٔ ابرام فروخت چار تومن اگه بمن میرفروخت که بیشترمیخریدم»

کلثوم زیر گوشش را خاراند وپیس خودش خیال کرد «توخودت ازاون چاله سیلابیهای بی چشم و روئی هسی که صدتا آسیه رو میبری لب رودخونه تشنه برمیگردونی سطرم بادت رفته که برای یه کلاگیس بیدخورده چه جعولك باری سرخود من‌درآوردی؟» بعد بلند گفت «حالا آسیه رو ولش کن گورپدرشم کردن توروخدا معطل نشو، زودی گرنه شورش کنیم بدیمش بیرون خاك عالم! شب شد و جح دونای دنگه رو زمین مونده همین حالاس که مرتیکه دس از پا درازتر میادش جونه هیچم نداریم نخوریم دیبارو روسرم خراب میکنه»

دوتائی مشغول کندن لباس های مرده شدند کلثوم دست مرده را بلند کرد میخواست بازویش را تا کند که آستینش را از دستش بیرون بیاورد اما بازوی مرده خشك شده بود و بدش تا نمیشد او هم دراین کارسماجتی بخرج نداد و بدون آنکه بسلطنت حرفی بزند، دوکف دستش راگذارد زیر کپل مرده سلطنت هم نگاه میکرد، فورا دستهایشرا کرد زیر کمرمرده، و دونفری اورا دمر کردند بدن لمس مرده با صدای بیروحی، مثل لاشهٔ گوسفندی که پوستش راکنده باشند، دمر افتاد و دستش زیر تنه‌اش ماند کلثوم بجابکی وبدون احتیاط، دست اورا از زیر تنه‌اش بیرون‌آورد، وسختی روی سنك پرت کرد ـ خیلی عادی و بدون غرض آنوقت بهتندی لبهٔ هردوآستین کت اورا گرفت ومحکم ازپشت سر بیرون کشید

کلثوم با دقت و احتیاط جیب های کتی‌را که کنده بود وارسی کرد و محتویاتش را بیرون آورد یك دهشاهی مسی، یك تکه صدف، سه تکه کرب موس زیك وارنك که بهم سنجاق شده بودند، چند دانه تخمه کدو، یك موچین ویك تکمه مالیمه، از توی جیبهایش بیرون آورد

سلطنت خیره بآنها نگاه میکرد کلثوم برای اینکه باو نشان بدهد که غیر از آنها چیز دیگری درجیب ها نیست ، یکی یکی آسترجیب‌ها را وارو به کرد مقداری کرك مخلوط با توتون و خرده‌های آرد با سه دیگر و یك مو بخوق بیرون ریخت کلثوم چند دانه از تخمه کدوها را باهم توی دهن خودش ریخت ، وچند تا هم بسلطنت داد باقی خرده‌ها را دوباره توی یکی ازجیب ها ریخت و کت را روی تابوتی که پهلوش‌روی زمین بود انداخت

مرده با یك پیراهن زرشکی رنك که دورگردن وسر آستینهایش با ابریشم زرد گلدوزی شده بودو یك لك چربی بقواره‌ای روی‌دامنش بود آرام باچشم وگوش بسته روی سنك خوابیده بود

گرچه صاحب پیراهن زرشکی مرده بود، اما لباسهای اوهنوز زنده بودند ، وطوری بود که میبایست مدتها پس ازخود او روشنائی آفتاب و سیاهی شب روی آنها بلغزد دنیاخواسته بود که لباسهای‌این‌زن بازهم‌تحریك شهوت کند ونگاه مردان از درز تاروپودش بگذرد لباس‌های تن اوپس ازصاحب خود برای این زنده بودند که قابلیت‌آن ها برای زندگی بمراتب بیشتر از مشتی گوشت و خون گندیده بود. گوشت و خونیکه دوام وارزش آن در این دنیا از برکاهی کمتراست

اما سلطنت آن پیراهن زرشکی‌راازجان‌ودل پسندیده بود بنظرش درست باندازهٔ تن شمسی بود حتما شمسی باید آنرا بپوشد وخلعت مشتری کند برای اینکه مشتری با اوبخوابد ودرعوض باوپول بدهد تاخودش وچند طفیلی دیگر باآن پول که سازند ورندگی خودرا با آن که ادامه دهند برای همین بود که بشدا یك خواست رفت پس‌آن‌پیرهن

دوتائی پیراهن را از تن مرده کندند سلطنت آنرا چند بار تکان داد و جلو چراغ گرفت کلثوم مشغول بیرون‌آوردن زیر پوشهای او بود پیراهن خرسه حرکتی که تازه از تن اوکنده بود روی کت ، توی‌تابوت، انداخت ودست بکار بیرون آوردن پستان بند وتنکه اوشد

سلطنت همچنانکه پیراهن را جلو نور چراغ وارسی میکرد ، پیش خودش فکرمیکرد « بنظرم اندازشه هرچی باشه ازاون جل وپلاسای خودش که بهتره گیرم یه خورده واسش گشاد باشه ، یه خورده بغلاشو تو میگیرم اندازه میشه »

اکنون مرده کاملا لخت روی سنگ طاق باز افتاده بود. فقط یک دستمال سفید روی چشم و گوشش بسته بود دستمال دورسرش، ازروی موهای انبوهش گذشته بود و با گره کلفت و بد نمائی وسط ابرویش بهم آمده بود دو دستهٔ موی فرفری طرفین صورتش جمع شده بود آن دستمال را هم که سلطنت باز کرد، یک صورت کاملا بیضی و بانمکی از زیر آن بیرون آمد

مرده زنی بود بیست هفت هشت ساله با موهای بلوطـی انبوه و پوستی که درزندگی سفید بوده و اکنون برنگ پوست لیوشیرین درآمده بود لبهای خاکستری نیمه بازش بهم کشیده شده بود، و رنگ ماسک نعش کهنه ای روشان داغمه بسته بود شکمش باد کرده بود طرف راست نافش شکاف کشیدهٔ زخم کهنهٔ بخیه شده ای دیده میشد پوستش براق و کشیده بود چشمهایش بسته بود، و مژه هـایش، کیپ، مثل مژگان عروسک، تو هم جفت شده بود قیافه اش آرام و حق بجانب بود یک دنیا حالت ومعنی زیر آن قیافه آرام پنهان بود حدی ترس و حقیقی ترین حالت یک زندگی مصنوعی و مسخره درآن قیافه نقش بسته بود این حقیقتی بود برهنه که آخرین پرده غماك یک کمدی گول زننده و پر شکنجه رویش بجا مانده بود حقیقتی بودکه تمام مراحل شهوت و کینه و دروغ و خود پسندی را رها کرده، و از تمام مسخره بازیهای زندگی برکنار شده بود آخرین پرده زندگی بود که همچنان در حال دهن کجی بالا مانده بود و باریکمایش بیجان و بی پرایه، هریک در جای خود خشکشان زده بود در خوابی بودکه حتی حرکت نفس کشیدن هم آرامش آنرا برهم نمیزد

کلثوم وسلطنت باکیسه های موئی مشغول چرك کردن تن اوشدند فقط آنها بودند که سا سرسری از یک دستور احمقانه وپوسیده،سکون حقیقی و جاودانی اورا برهم میزدند و زیبائی بدون پیرایه او را کـه شایسته تر بود که یکباره بعـد ماهیت دهد و نابود گردد تا آنکه زمان بدریخاد رزیرخاك آنرا بشکل بهوع آوریدرآورد، پستوخوارمیکردند

سلطنت همچنانکه فتیله های نازك چرك رااز روی شکم او پائین میریخت پیش خودش خیال میکرد « برای تن شمسیه خون میده اگه اینو بش کـه مستری رو مشتری واسش میاد هرچی باشه زنیکش که از

این بهتره دخترهٔ مادرمرده لخت وعوره. کدوم مردیه که با این جـور زنا بخوابه همه خیال میکنن گداس، اما اگه پرصدیقه به پرش بگیره راه براه میبردش شهرنو برای تلافیم شده این کار و میکنه او بوخت دیگه باید فاتحشو خوند مگه من دیوبه شدم کـه تنهاش بـزارم اما خوبیش اینه که هنوز تکلیف نشده تا بیاد چشم وگوشش واشه، پول رهن شش دونگ خونهٔ کل عباسعلی در اومده کی بکیه؟ هم باله هم تماشا بهوای اون خودمـم بوائـی میرسم خودمـم پیرهن کرپ دوشیممو تنم میکنم یه‌دره رنگ وحنا همه‌کارا رادرس میکنه این سیاهای آمریکائی ازخرترم برمیگردن همی آدم‌سفید باشه، هرچی‌میخواد باشه راسی راسی مگه من چمه؟ صدیقه بیه من حساب میشه، تازه اول چرچرشه ریختشو آفتابهٔ درحلا بیه رم میکنه باره رفیقای‌تاق وجفتم مگیره این کارمم که خب، سرجـاشه اما ایـن اصغره هم از اون خاکشاس که لنگه نداره هنوز دختره سه‌روز نیس که اومده، میبینم خیلی دور وورش موس موس میکنه من چه؟ بکنه تا چشماشم کورشه این برای این‌کاره دیگه صدتا میکنن ایم بکنیش مگه من خودم اونو داخل آدم‌میدونم خاکش‌باید‌شب وروزفکروخیالش پیش‌شیره‌وتریاکش باشه شور؟ شور که؟ شوور پوله اگه آدم پول داشته باشه همه‌چی داره هرخوبی‌که از اون گردن کلفت ترباشه دس‌آدمو ماچ میکنه مگر خود قرمساقش نون خور من نیس؟ اما چیزی که‌هس یه الولـک سرخالیرم میناس باشه تا از پس این آخابا بـربیاد چراغشم کـه بد نیس، خودش کمکیه اما اگه خاک توسر سونه نگاش نداره »

یك فتیله چرك افتاده بود توی ناف مـرده سلطنت چند بـار، در حالیکه ابداً خواسس آنجا بود، خواست آنرا با نوك کیسه بیرون بیاورد اما نشد فتیله چرك بیرون نیامد او هم با پیش نشد و همانجا ولش کرد کلثوم پا های مرده را بنك میکرد سلطنت یك دولچـه آب سرد ریخت روی مرده، و با دست چپش، که یك انگشتر فیروزهٔ نقره نگین بوسری خورده‌ای توی انگشتش داشت، روی شکم او کشیده، ابرو هایش را بالا برد و باصدای بمش گفت « مشغول دمهٔ مرتیکم شدم منه ریك بیابون قسمم داده که با آب گرم بشورمش آب گرمم نطب شی

کون کی بود؟» بعد صدایش را کمی پائین تر آورد و با دلسوزی گفت «حیوونکی میگفت بواین دنیا همین یه دونه دختر داشه که اونم حوونمرک شده» اما این دلسوزی فقط ازسرزبان او بیرون آمد دلش برای مرده سوخته بود بلکه بدون آنکه خودش بداند، برای خاموش کردن هیجانیکه بر اثر فکر ربودن پیراهن زرشکی از چنك کلثوم سرش راه یافته بود این حرف را زد و بعد زود آنرا فراموش کرد کلثوم جوابی نداد سلطنت میلش کشید که سیگار بکشد سیگارهم توی جیبش داشت اما نخواست که ازمال خودش بکشد رویش را کرد بکلثوم و با صدای التماس آمیز بار کی گفت « داری جونم یه دونه سیگار بدی من، بعد که خریدم بهت بدم؛ یه ساعته سیگارام تموم شده فرصت نکردم برم بگیرم »

کلثوم سرش را روی پاهای مرده خم کرده و بالبهای بازآویخته مشغول کیسه کشیدن آنها بود بیادش آمد که سلطنت خیلی از این سیگارها از او گرفته و بعد بهش پس نداده تغیری که همیشه از او دردل داشت و جرأت نشاندادن آن را نداشت، در دلش بیشتر شد کیسه را محکم روی ران چرم مانند ورآمدهٔ مرده کوفت پیش خودش فکرمیکرد «زنیکه جنده خودش شپیش میتخه جا بومه، اما نمال مردم که میرسه ارگه سگم بر نمیگرده اگه اینجورا نمیکرد که صاحاب او بقدر چیز نمیشد ارچس خوربه دیگه اینهمه جونه و دکون کمته؛ خدا قربونش برم میدونه بکیا دولت بده؛ تازه هزارجور کار کاسبه دیگه هم داری تو که دختر کولیارو ازتو کوچه ها ورمیداری، میبری جیرجونت، و وختیم که کوفت وآتشکیشون کردی میبری شهرنو میرفوشیشون، اگه راس میگی یه قوطی سیگار اشنو بخر برار توجیبت زنیکه سرباری بخیالش یادم رفته سراون گیس عاریهٔ کوفتی چه پیسی سرم درآورد سیگارت مبدم؛ کوفت میدم اگه ندار بودی بازم یه چیزی» بعد باصدای بارك بر از صدای سلطنت که شرمساری ودلسوزی ازش پیدا بود گفت «تو بمیری، بمرك خودت ندارم سیگارچه قابله یه ساعتی رفتم که برم دکون اکبر سیگار بگیرم، از بسکه سرد بود برفتم گفتم وختی خواسم برم خونه، یه بارگی چاهی وقندو بریاك با هم میخرم یعنی اگه سیگار داشتم نمیدادم؛ سیگار چه قابله تو هزار

تا حق نگردن من داری خدا حق تو رو بمن حلال کنه » از این قسم دروغی که خورده بود ته دلش خنك شد راحت شد سیگار داشت و نداد ارحان او هم مایه گذارده بود

مرده را با بی احتیاطی طبیعی ، با صدای سنگینی روسنك دمر کردند سرش محکم بسنك کوفته شد موهای بلوطی براقش روی شانه هایش افشان شد و پشت سرش فرق باز شد روی پشتش چند لك کبود جای باد کش پیدا بود یك مربع بزرك سیاهی جای مشمع ، پائین لك های جای باد کش دیده میشد . فرورفتگی های بدنش زیبا وشهوت انگیز بود کپلش با حرکت زمخت کیسه جان میگرفت و زنده میشد صورتش بیمرخ روی سنك افتاده بود لبهایش پیش آمده ونیمه باز بود زلفهای بلوطیش روی بناگوشش افتاده وسایه وروشنی ، از زیبائی وشرم ، جلوه گر ساخته بود چکه های درخشان آب روی موهایش برق میزد

مثل اینکه ماسك خواب بصورتش زده بود برهنگیش حالت زیبی را داشت که پس از یك لذت حسی در بعدازظهر تابستانی ، در مکانی امن و دور از نظر ، بخواب شیرین وپرفسونی فرورفته باشد چیزی شبیه به « دانائید » زودن روی سنك خوابیده بود اما با قیافه راضی و لاابالی ، نه پشیمان و متأثر

سلطنت خرت وخرت کیسه را روی پشت او میکشید وششدانك حواسش پیش شمسی و پیراهن زرشکی بود چشمانش روی تن مهتابی مرده خیره شده بود ، وروی پستی و بلندیهای آن ، مثل پرده سینما از جلویش میگذشت که شب خودش پیراهن کرپ قرمز با خال های سفید تنش کرده وسرش را زلف گذاشته وبزك کرده شمسی هم همان پیراهن زرشکی را تنش کرده وهردوشان توی خیابان ، زیر یك درخت پهلوی دو تا سرباز سیاه امریکائی ایستاده اند وخودش سرقیمت با آنها چانه میزند و مثل گنك خواب دیده لال بازی درمیاورد از این خیال لبخند پرامید مکر آمیزی لبهای درشت ترك خورده اش را ازهم باز کرد اززیرچشم ، دزدکی نگاهی بکلثوم کرد بعد با کیسه روی جای مشمع کشید و گفت «تو آخرش تواس خونه موندنی شدی ؟ خدا ندوری من فکرم که چطور با این زنیکه آشتی تو به خونه میره »

این سئوال ، موضوع دلخراشی بود که کلثوم جرأت بخاطر آوردن آنرا نداشت وهمیشه از فکر بآن گریزان بود اما همیشه ته دلش کشمکشی برپا بود و دایم مثل خوره دلش را میخورد از سئوال سلطنت آغا دلش تو ریخت وقیافهٔ شوهرش ومحترم زن صاحبخانه جلو نظرش جان گرفت دست ازکارش کشید رویش را بطرف سلطنت کرد و با لهجه پر کینه ای گفت « بهه ! جون اون لنگش مگه من سرموداغ کردن ؟ زنیکه‌جنده خیال کرده دختر اتورخان رشتیه حالاموش بهمو نه‌کار نداره همو نه‌موش کار داره بهمین سوی سلمون قسم ، اردوچشم شم‌اگه دروغ بگم خودم هزاردفه دیدم برا نه مشدی اور واتمار میومد هی‌پیش خودم میگفتم عیبی نداره زنیکه شوورداره ، گاسم من عوضی‌میبینم آدم خوب بس‌مشغول دمه مردم نشه تازه زنیکه هم خودشو لوس کنه ، مشدی ازاو نای‌بیس که بهش محل سك نزاره نگو که اینا باهم راه داشن ومن خبر نداشتم تا اینکه پر نشبا مچ‌هردوشونو تو جلا گرفتم زنیکه سرماری خیارو خورده آنروزرو قی کرده مگه ازرورفت ؟ مگه خودشو ازتك وتا انداخت؟ اصلا تسونشو بالا کشید ورد نچاك جب ، من گفتم پیش سرو همسر چی بگم که گندش‌درساد ؟ منه تف سر بالامیمونه اوبوخت میشین پشت سرآدم‌میگن کلثوم لب شکری بود ، کچل بود شوورش روش رفیق گرفت که الهی مرده عربرشونو نعل بگیرن امـا بدون که کرم ازخود درخته همش تقصیر خود این‌مشدی‌خاکشه تونمیدونی که‌من‌پای این قرمساق چه ستما کشیدم آفتاب زد سرش خصمه شد دیـگه من هرچی داشتم و نـداشتم فروختم وخرجش کردم‌باچاق شد مگه حالا چطوره ؟ تو که خودت بهتر میدونی ، میباس ازصب با شوم صدتا باموول بزنم تا نشاهی‌سارگیر بیارم بدم این نامرد برناك بکشه پول‌بکیسب مبره جون‌ازکونت درمیاد اما کی میفهمه ؟ عوضش منه کمتر کاطمین دونشو جای دیگه میخوره فضله سو جای دیگه میندازه اون‌صغرا نگمه سودس که پیشا نو سدملك جا بون‌بودش اگه بگاش کنی بهٔ من حساب مشه ریختش مثه میمونه تازگیا یه‌بعلمند

تسریزی گیرآورده مته‌یه‌رستم هیچی دیگه ؛ شیریه پسره‌رو میمکه، همین دوسه روز پیش تومچدشا اومده بودگوش مسئله ، یه‌جفت گوشوارهٔ پیاله رنگی‌تو گوشش بود مته‌دوجب‌آتیش میگفتش‌همون نعلبده واسش‌خریده آدم میباس پیشونی داشته باشه اصلا مثه اینه که او بای که مول داره کار و بارشون ارشوور دارا سکه تره »

سلطنت درحالیکه موهای مرده را با سدرچیك مالی‌میکرد ، پیش خودش فکرمیکرد که هرچند کلثوم از اوخیلی‌خوابتراست اما خودش‌باید خدا را شکر کند که مثل اوسرش کچل ولش شکری نیست سطرش‌رسید که کلهٔ کلثوم‌مثل کون اشتر قرمزوبراق‌است اما موهای‌دورسروشقیقه‌هایش بهم‌چسبیده وهمیشه‌رنك‌موهای روی‌شقیقه‌اش‌با رنك کلاگیسش‌فرق داره بعدیاد کلاگیسی‌افتاد که سرآن با کلثوم‌دعواشان شده بود وکلثوم‌آنروز هرچه سربا‌ش‌آمده بودگفته بود ، بعدبلندگفت «حالایعنی که چی؟گلو شوورت پیش این زبیکه گیر کرده ؟»

کلثوم دوباره روی پاهای مرده خم شد وبا حرص وجوش آمیخته با شماتت جواب داد « آره خبرسرشون ؛ مثه شیرین وفرهاد ؛ اوبوختا من خیال میکردم اگــه شوور زبیکه بفهمه گاسم یه‌کتك‌کتك کاری راه بنداره که مارو از اون خونه بیرون کس اماحالا که مرتیکه ازهمه‌چی باخبر شده مثه ماما خمیره همه رو میبینه ولاسبیل‌میراره بگوکه‌خاکش‌خودش بیریش باره برای همینه که زبیکه کلای قرمساقی سرش میراره اونم عیب خیالش نیس

سلطنت با حالت بزرگتری و آقا بالاسری که بخودش گرفته بود جوابداد «راسی که توهم خیلی صاف وصادق هسی ومن نمیدونسم تو دوای دردت‌پیش‌خودته وخودت‌خبر نداری تاره همهٔ مردم مشکل گشاشون مائیم ، تو ازیه زبیکه عاعاله خشکه مچلی ؟ اگه اینکاری که من بهت‌میگم بکنی،سردوروز نمیکشه که زبیکه‌توچشم‌شوورت ازپیه گرگ‌سیاه‌ترمیشه

کلثوم با با امیدی‌آهی کشید وراست ایستاد دماغش راباآستینش

خارید. نعش را بالا کشید و گفت «اما میگن هر کی جادو جنبل بکنه واسیه خودش بخت داره. جادو و جنبل چیه! آدم میباس پیشونی داشته باشه. مگه همیه عالم جادو جنبل میکنن. اصلاً میگن این کارا عاقبت نداره. من خودم هزار بار بیشتر آب غسل مرده دادم براشون تو قرصون دسه گذار کردم. هیچکدومشون نیومدن بگن فایده کرده یا نه.»

سلطنت حرف او را برید و گفت «خبه، خبه، لب و گار بگیر. تو خوب تو میخوای عمر بکنی آدم خوب نیس اینجور بی اعتقاد باشه. اگه بهت بگم همین جادو برای خود من یکی چقدر خاصیت داشته شاید باور بکنی. والله ببین چقدر صاف و صادقه. البته که مردم نمیان بگن که جادوشون اثر کرده یا نکرده. این مردم مارو هم جزو مرده‌ها میگیرن. ازمون میترسن. دس بهمون نمیزارن. سیاهی میدونن که دس بهمون بزارن اسم مرده شور حالشون بهم میزنه. وختیکه مراد گرفتن معلومه که دیگه سراغمون نمیان. چرا راه دوری میری؟ این چیزیه که سر خود من اومد. پیش خودمون بمونه. اینو بکسی وا رگو نکن. چن وخت پیشا، عهدیکه هنوز جاهل و جوون بودم. حالا که تو غریبه نیسی میدونم زبونم قرصه. آره اون زمونا، تو یه خونه مستأجرنشینی یه اتاق داشتم. تو این خونه هزارجور آدم رفت و اومد داشت. چه خود مستأجرا، چه مهموناشون و چه قوم و خویشاشون، همه میومدن و میرفتن. اگه بخوای خوب بفهمی مثه خونه سیف‌الله چلاقه بس؟ همش جوراجور بود. میون مستأجرا یه جوون مار بدروبی زورخونه‌روی بود مثه یه جرز دیوار. تا بخوای پهلوون، عور قلچماق. زلف داشت مثه ختر ابریشم. این کره بازوش بود، یه زنم داشت. همچین ده دوازده ساله بدکم بود. منم تازه یه سه چار ماهی بود شوور کرده بودم. خودمم این قرص صورتم بود. آب میخوردم تو گلوم پیدا بود. بلگر بصورتم مردی ازش خون میریخت — مثه برف و خون. کی کار میکرد؟ از صبح تا شوم تو حیاط ول ول میزدم. تخمه بو میدادم، سنجد میچیدم، با دخترا از سر و کول هم بالا میرفتم. مشدی شوورم طهرادکون ناهار میخورد. شبها جاشری میخوردیم. میگفت تو کار کنی دسات زبر میشه. نمیروفتم دس به آب سیاه و سفید بزنم. منم یه ذره فکر و خیال نداشتم. مثه کبک قهقهه میزدم که صداش هفتا خونه میرفت. زدوما گلومون سفت و سخت پیش این پسره

مار بدرو بیه که گفتم گیر کرد. همچین خاطر خواش شدم که به شب داشتم به روز خواسمو هیچ نمیفهمیدم. مثه اینکه آتیش گرفته بودم. اصلا نمیدونسم چم هس دایم خورا کم اشك چشمم بود. شبا که میرفتم بخوابم شوورم ـ خاك براش حس سره ـ خیلی هشری بود، هرشب میخواس. هر روزمیخواس. ابداً بفکر من نبود همش خواسش پیش کار خودش بود. منم که دیوبیهٔ مار بدرو بیه بودم فکر و خیالم پیش اون بودوس. چشمامو هم میروشتم و همش صورت پسره پیش نظرم بود. همش خیال میکردم که اونه که باهام از اون کارا میکنه. اما تاچشمامو وارمیکردم وریش دراز خنائی مشدی خدا بیامرزو رو بیاض گردن خودم میدیدم و بوچرم کهنه‌ای که میداد بدماغم میرسید دلم زیرو رو میشد. و یه هو میردم سگریه. او نم خیال میکردمن دردمیکشم یا میترسم هی ماچم میکرد و بارم میکشید تاره عروسم بودم و بارم میپچلید اما کم کم کارد باستخونم رسید چیزی نمونده بود که رسواشم پسره هم مثه خود من چیزی میری سرش نمیشد خیلی سر بزیر بود تو همون حیات، یه زنیکی بود بهش حاجیه خاتون میگفتن این زنیکه کارش از صب تا شوم نماز روزه و دعا بود اصلا وسواسی بود وحتی میخواس دساشو آب نکشه، صددفه بیشتر تو حوض زیر آشون میرد و دعا میخوند همیشه وضو داشت اگه یه گربه از پهلوش رد میشد و دمش بهش میخورد پا میشد از نو وضو میگرفت مسئله ها میدونس که هیچ مشتهدی نمیدونس آتیش پاره بود باسون بود هر کی روپشت بون اتاق خودش میخوابید مام روپشت بون اتاق خودمون میخوابیدیم یه روز، همچین هنوز آفتاب بود، من رفتم پشت بون گلیمو پهن کردم رختخواب خودم و مشدی را انداختم، همچین که اومدم بیام پائین کوزه آبو سرم بالا، هنوز سر پله بودم وداشتم میدویدم پائین که یهو دیدم لطف الله ـ اسم اون پسره که میگم لطف الله بود ـ دیدم لطف الله با همین کرك‌داره از پله هامیات بالا دلم یهوریخت تو چیزی نمونده بود غش کنم تا اونروز هیچوخت اونوباین نزدیکی ندیده بودم چوبی دس و پام گم کرده بودم که نفهمیدم چطور شد که هولکی سلامش کردم ومنه بیرتو چلیه کمون دویدم تو اتاق خودمون تو اتاق که رسیدم افتادم منه بید میلرزیدم چه دردسرت بدم اوشب تاصب مرغ و ماهی خوابیده و خواب بچشم من نرفت. شب ماه بود اونقدر توماه نگاه کردم که

چشمام راه افتاده بود. خدا میدونه اونشب چقدر اشك ریختم. هرکی تو کوچه آواز میخوند، سوزدلمو زیادتر میکرد. همچین بدون که بالشتم از اشك چشمم خیس شده بود. بفکرم رسید نصف‌شبی تریاك بخورم ـ عالم چکیه دیگه ـ اما نمیتونسم از لطف‌الله دس بکشم. صب شد مشدی‌چائیشو خورد ورفت دکون. منم بفکرم رسید که برم پیش‌حاجیه خانوم بلکم او یه کاری واسم بکنه ـ یه‌فکری بفکرم‌اومده بود قرآنو بواشکی از گوشه طاقچه ورداشتم و رفتم اتاق حاجیه خانوم، من که رسیدم او پای سجاده بود و داشت نمازشو میخوند. صب کردم تا نمازش که تموم شد، تعقیباتشم که خوند، گفت: به قربونت برم چه خبرته؟ ... اصلاخیلی میونش بامن گرم بود. همیشه میومد اتاقمون. اما بگاهی چائی‌میخورد یه قلیون میکشید. او مارو نجس میدونس. من بهش گفتم: به خون من میخوام یه‌چیز خیلی محرمانه‌ای بهتون بگم، اما خجالت میکشم. باهاس اول واسم قسم بخورین که بکسی روآوردنکنین. حاجیه‌خانوم خندید و گفت: قربونت برم قسم قرآن‌اد باری میاره. چه راسش،چه دروغش. توخوونی باره عروسی، میخوای‌خبرشوورت بسی. باس‌ازاین حرفا بری. خدای نخواسه، قرآن‌خصم‌خون‌آدم میشه، من گفتم: به‌خون امروز اینجا فردا روز پنجاه هزارسال. فردای محشر پیش فاطمه زهرا دومنتو میگیرم و ازت بازخواس میکنم. باهاس واسیه من قسم بخوری والا خودمو میکشم. حاجیه خانوم گفت: من مضایقه ندارم. حالا که اصرار میکنی واست قسم میخورم. منم قرآنوازز یرچادرم‌درآوردم و گذوشتم گوشیه جا نمازش. اونم یه دوعای عربی خوند و فوت کرد و دسش گذوست روقرآن و قسم خورد. وختیکه قسم خورد منم از اول تا آخر خاطرخواهیمو واسش تعریف کردم. هی منه از باهار گریه کردم و گفتم: هرچی بخوای بهت میدم. هرکاری بگی میکنم. یه کاری کن که من ولطف الله زن وشوهر بشیم. خرومیم نمیخوام. هرچی خدا و رسول گفته همونو میخوام. من شوورمو دوس ندارم. پیر و باتالـه، منو آهکم میکنه، خلاصه اونقدر اشك ریختم که دلش بحالم سوخت. چه دردسرت بدم. آخرش کاری کرد که هنوز سه روز نشده بود که لطف‌الله زنشوطلاق داد ومنم ازمشدی طلاق گرفتم. هنوز یه هفته طول نکشیده

بود که من و لطف‌الله بهم رسیدیم »

سلطنت ازروی حسرت آهی کشید وخاموش شد سرش را بحالت افسوس ایطرف و آنطرف تکان داد بعد بادهن بسته‌خندهٔ پر کینه‌ای کرد خوشیهای گذشته‌اش مثل گلهٔ خفاشی که بتاریکی درخت افسوهی هجوم بیاورند ، بسرش هجوم آوردند و هریکی از آنها بجدار مغزش چنك میزد و ول میکرد آنوقت دو لبچه ای پرازآب کرد وطرف راست‌مرده ریخت و پیش خودش گفت « غسل میدهم مرده برای تقرب بخدا . » اماهنوز سایه روشن خوشیهائیکه درهمان خانه مستأجری کــرده بود از نظرش محو نشده بود . زمینهٔ افکارش مثل لوحهٔ مرمر رگه دارداغی بود که بیت غسل میت ، مثل اخ و تفی روی آن نشست وآنرا بخارشد و هوا رفت و زمینه آن با رگهٔ های خوروخورش بجا ماند

کلثوم با بی حوصلگی واشتیاق گفت « تورو خدا بمم یادبده هرچی بخوای بهت‌میدم تو اگه‌شراین زیکهٔ خنده رو ازسرمن نکنی ، منه اینه که زیارت رفتی . »

سلطنت ازروی باز ارگرمی وشیطنت گفت «توکه خودت‌میدونی بین من و تواین چیا نیس تومثه خواهرمنی قابلی نداره امایه‌بیاری بابد بدی که خاصیتس ازبین نره میدونی؟ من واسهٔ خودمم نمیخوام به زیکهٔ فقیر بیچاره ای هسش که شوورشو بردن اجباری این خانومه لخت عریونه همه‌جاش پیداس من‌گفتم این پیرن زرشکیه‌اندازه‌شه بیا توهم توابی نکن من ازحق خودم میگذرم توهم از حق خودت بگذر . تا خدا هم ازما دوتا بگذره بیااسوهمیطوری بدیمش‌باون خانومه سر زمستونی دعامون کنه انگارکنیم که اصلا همچی پیرنی بوکارسوده خیال میکنیم خالو بیومد و بارو به هم بیاورد » بعد فوراً لحن صدانش راتغییر داد وباتشویش ودلسوزی بزمکری گفت » اما شرطش اینه‌که با مراد نگرفتی نکسی یاد بدی که باطل‌میشه ها »

کلثوم لحظه‌ای‌ساکت ماند نگاهی به‌پیراهن زرشکی که‌توی‌تابوت افتاده بودکرد برای یك لحظه‌این پیشنهاد راضی‌شد اما تانگاهش به سلطنت افتاد که‌باخونسردی وازروی‌دل راحت مرده را خشك میکرد ، ویاد خانه ودکانها ، وبخت و اقبال سلطنت افتاد ، پیش خودش فکر کرد

«لا بد یه چیزی هست که این ایقدر خوش بخته» دلش توریخت و با تردید ودلگیری گفت - «عیبی نداره »

سلطنت نفسی براحت کشید و بالحن راضئی گفت « خدا عوضت بده ایشاالله بمرادت برسی ••• بین خیلی آسونه • همین فردا صب میری دم مچدشاه ، میدی روی پول سیاه ، مثه یه سناری یا یه ده شاهی ـ اما باهاس حتما روپول سیاه باشه • ایبا بیس که مهر اسم میکنن ؟ رو اون پول سیاهه میدی یه طرفشو اسم شوورتو بکنن و یه طرف دیگشم اسم اون زنیکه رو بکنن وختی که کندن ، میاری خونه • نصب شب که شد ـ اما باس ماه سیبه ها نصب شب که شد پامیشی اول دور اون پول سیاهه رو با قامه سفت میپیچی ـ همچین که دیگه پوله اصلا پیدا نباشه • بعد دورشو قرص و قایم باموم میگیری • موم که گرفتی میذاریش تو یه قوطی کبریتی که ماه سیبه • اونوخت با خودت میاری اینجا و هر وخت یه دده سیا آوردن ، وختی شستیش و همه کاراشو کردی ، یه صلوات بفرس واسم پنج تن سارو دورو ور خودتو فوت کن و اونوخت بواشکی برارش تو سوراخ کون دده سیاهه به اون امام زمون حال بکن کور بشم اگه دروغ بگم این دیگه نخورد نداره اگه پیش چشمت مثه پیه گرگ نشد بمن هرچی میخوای بگو »

اما آنچه که سلطنت گفته بود یکسراست ودروغی بود در روزهای اول زندگی شهوانی خودش از اولین روزهائی که تازه آمده بود خودش را نشناسد اما آخرش بلطف الله برسیده بود دروغ میگفت یادش آمد که حاجیه خانم باو گفته بود که اگر حرفهایش را گوش کند ، یکهفته دیگر اورا بلطف الله خواهد رسانید اما فلا بالتماس وقسم وتهدید اورا برای یك تاجر فرش فروش برد واولش قسم قرآن خورده بود که یك پسر بچه ای است که هنوز بالغ نشده وچیزی سرش نمیشود وفقط میخواهد با او بازی بکند فقط یك همبازی میخواهد اما وقتی که سلطنت را بخانه او برده بود ، یك مرد گردن کلفت سبیل از بناگوش دررفته‌ای را دیده بود که تو اتاق چهارزانو نشسته بود ، وتا اورا دید از روی دوشکچه خیز بر داشت وبی معطلی اورا قرص وقایم گرفت توی بغلش وحاجیه خانم هم رو بسته ازروی او برداشت . آنوخت آنمرد اورا پست سرهم بوسید و بعد

بردش توپستوی اتاق وحاجیه خانم هم بیرون درمنتظرش ماند

ناگهان لذت شدیدی درخودش حس کرد لذتی که ازچاه عمیق وتاریك خاطراتش فوران زد وسرختی توی صورت پلاسیده‌اش جا گذاشت وضربان قلبش راتندتر کرد پیش خودش فکر کرد که درتمام عمرش لذتی بالاتر از امروز ندیده اگرچه بلطف‌الله نرسیده بود ، امالذت وکیف امروزش با تاجر فرش فروش جای آنرا پر میکرد بعد از آن بیاد شیخ محسن پیشنماز محلهٔ خودشان افتاد احمهایش توهم رفت پیش خودش فکر میکرد « الهی آخوندگور بگوربشی الهی که خدا دریتو اززو زمین ورداره ! الاهی که خدا ازشفاعت پیغمبرمحرومت کنه ! که چه بلاها سرمن تازه‌عروس آوردی منو به‌چه‌کارا واداوکردی خب ، من گذشتم ، اما خدای من ازت نگذره »

حساب تمام مردهائیکه بعدازشوهرش و تاجر فرش فروش وآشیخ محسن پیشنمازدیده‌بوداردستش خارج‌شده بود ، اماخیال آنهادرخاطرش بهم قاتی باتی‌شده بود و بشکل حیوان بزرگی که همه جای بدنش سر آدم آویزان بود درآمده بودند

سرش گیج‌میرفت وگوشش‌صدامیکرد همه‌چیزدرنظرش گریزان و خواب آلود میآمد آنا خیالاتش درجای بی‌ستی متوقف شد تمام آنچه که ازنظرش گذشته بود وحالتش را تغییر داده بود همه ازبین‌رفت ، و فراموششش‌شد سوز سرمای ناگهانئی دراستخوانش نفوذکرد دستهای لموئی‌رنگش به پهلوش‌آویزان بود قیافه‌اش هما نطورحریص‌ومرموزانه بود یادگذشته وآنهمه خاطرات پیشین که اززبرهمان قیافه اش گذشته بود نتوانسته بود آنرا تغییر دهد با آستینش موهائی که توی صورتش ریخته بود عقب زد زبانش را بدور لبهایش چرخانید بعد انگشت و شستش راتوی‌دهن‌مرده کرد ولبهای‌اورا ازهم بازکرد، بادقت توی‌دهن او نگاه کرد ، دندانهای زیر کنجه مانندمرده که روبهم کلید شده بود از زیرلبهایش بیرون‌زد ، بعد انگشتانش را بیرون آورد ولبهای اوراست وبا ناامیدی گفت « خیر و برکت ازهمه چی رفته ، اونوختا میشد که ماهی پنج شیشتا دندون طلا گیرمون میومد ، مرده هاناحسابی کلکای راس ودرس باهاشون بود ، مردم لباسایه خوب با مردهاشون میکردن اما حالاها دیگه هیچ اون زمونام گذشت ! »

مرده آرام طاق بازخوابیده بود اما حالا دیگر چشمانش بکلی باز شده و بطاق افتاده بود نگاهی صاف و بدون تشویش داشت ـ نگاهی که به نور آنرا متأثر می کرد و به تاریکی آنرا میآزرد . نگاهی که آرزو درش معدوم شده بود و پی چیزی نمیدوید . نگاهی که هیچ چیز آنرا متعجب نمی ساخت نگاهی که از همه چیز چشم پوشیده بود و آفرینش پیشش بی معنی ومسخره بود سلطنت متوجه چشمان باز مرده شد وحس کرد که باید یك کاری بکند ودرحالیکه پیش خودش فکر می کرد که پیراهن زرشکی را مفت ازچنك کلثوم بیرون آورده ، دست راستش را روی چشمان مرده گذاشت و پلکهای چشم اورا یکی یکی با انگشتانش بست و زیر لب زمزمه کرد « بنده خدا نترس ، ما اینجائیم قیومت نزدیکه . »

بعد ازظهر آخر پائیز *

آفتاب بدون گرمی بعد ازظهر پائیز بطور مایل ، ازپشت شیشه‌های در ، روی میز و نیمکت هـای زرد رنگ خال مخالی کلاس ولباس های خاکستری شاگردها میتابید ، وحتی عرصهٔ آنرا نداشت که‌ازسوز بادسردی که تك وتوك برگهای زعفرانی چنارهای توی خیابان‌وباغ بزرك‌همسایه را ازگل درخت میکند ودرهوا پخش وپرا میکرد اندکی بکاهد

شاگردها با صورت ترس‌آلود و کتك خورده ، شق ورق ، زدیف پشت سرهم نشسته بودند وبا چشمان وق زده و مسطرخودشان بمعلم نگاه میکردند ساختمان قیافه‌های آنها نا تمام بود ، مثل اینکه هنوز دستکاری خالق لازم داشت تا تمام و مثل قیافه پدرانشان شود یقینا اگرآنها را یك مجسمه ساز ساخته بود اجازه نمیداد که کسی آنها را از کارگاه او بیرون ببرد و بمعرض تماشای مردم بگذارد چونکه از همـه چیز گذشته بی‌مهارتی او را میرسانید و برایش بدنامی داشت مثل اینکه بایدجای دماغ ها عوض بشود یا درصورتها خطوطی احداث بشود نگاه‌ها بی نوربود بیشتر بتوله سك شبیه‌بودند تا بآدمیزاد یك چیزهائی درقیافه آنها کم‌بود

---

* چوبك این داستان را به **مسعود فرزاد** تقدیم کرده است

سه ردیف میز از آخر کلاس خالی بود ، وروبشان خاك گچ و گرد نشسته بود یك نقشه ایران ویك عکس رنگی اسکلت آدمیزاد بااستخوان های ندفواره و یعورکه دندانهایش کیپ روی هم خوابیده بود و چشم هاش مثل دوغار مرمور و بی انتها توی کاسه سرش جاداشت، در اینطرف و آنطرف تختهٔ رواز در رفته‌ای که شاگردها روش چیرمیوشتند آویزان بود مقداری کاغذ مچاله شده ومشتی گچ و یك تکه پاك کن که نصفش ازتخته ور آمده و نموئی بسته بود گوشهٔ کلاس، نعل صندوق لبه کوتاهی که پر ازخرده کاغذ بوده دیده میشد یك عکس که شبیه عکس آدمیزاد بود با دماغ گنده وسبیل سفید وچشمان شرربار بی‌عاطفه با سردوشی‌های ملیله وسینه پر ازمدال و نشان که ظاهرا خودش بخودش داده بود ، مثل الولك سرجالیز بالای تخته ، توی قاب عکس خودش نشسته بود و بشاگردها نگاه میکرد میز معلم ازمیزهای دیگر بلندتر بود رویش یك دفتر بزرك حاضر وغایب که اسم شاگردها تویش نوشته شده بود و یك لیوان بلور روسی کـه دو تا شاخهٔ گل نرگس ازحال رفته و مردنی توش بود ، دیده میشد ویك دوات شیشه‌ای هم آن رو بود یك بخاری ذغال سنگی با سیخ وخاك‌انداز وانبر گوشهٔ اتاق دود میکرد ، اینجا کلاس سوم بود .

معلم درس میداد ، وهمچنانکه یك خط کش پرلك وپیس لب بریده لای انگشتانش میچرخاند ، یکهوآنرا میان شست و کف دست راستش نگاه داشت و کف هردو دستش را برابر صورتش گرفت وباقرائت گفت «درركعت دوم پس از خواندن حمد وسوره دو کف دست را برابرصورت نگاه میدارند واین دعا رامیخوانند «ربنا اتنا فی الدنیا حسنة وفی الاخره حسنه » این عمل را بهش میگویند قنوت بغیر ازاین بازهم‌دعاهای دیگه هس که مردم میخونن یکیش هم اینه ربنا اغفر لنا ذنوبنا و اسرفنا فی امرانا و ثبت اقدامنا و انصرنا علی القوم الکافرین اما شمانمیخواد این رو یاد بگیرین . همونکه توکتابتون نوشته بادبگیرین کافیه . بعد بقرار رکعت اول رکوع وسجود ... »

اما ناگهان حرفش را برید وهمانطور که دستهایش برابرصورتش گرفته بود مثل مجسمه خشکش زد . لحظه‌ای دریده وپر خشم بجائی که اصغر سپوریان نشسته بود خیره شد . اصغر توی کوچه نگاه میکردومتوجه نگاه خشمناك معلم نبود . اما سکوت کلاس وقطع شدن درس‌معلم که توی

گوشش صدا میکرد ، اورا بخودش آورد. یکهو صورتش را بتندی از کوچه توی کلاس برگردانید. دید تمام شاگردها بطرف او نگاه میکنند تمام آنها با چشمان وحشت زده و نگاه های استفهام آمیز بطرف او خیره شده بودند.

معلم باهستگی دستهاش را از برابر صورتش پائین انداخت وخط کش را بدون کمک دست دیگر از لای انگشتانش بیرون آورد و محکم میان کف دستش گرفت و با صدای خشکش فریاد زد آهای سپوریان گوساله ، آهای تخم سگ ، حواست کجا بود ؛ کجارو سیر میکردی من ایبارو واسیه تو میگم که فردا که روز امتحانه مثل خرلنگ توگل بمونی. خاك بر سر گردن خرد خودش مسیبه که من دارم واسش پاسین میخونم اون داره توکوچه بیگاه میکنه ، توکوچه چی بود که از کلام خدا بالاتر بود؟ بطرم فیل هوا میکردن ، آره ؟ زحمتشو بین مثل کماسا میمونه. امسال خوب رفتی کلاس چارم. آره تو بمیری ، فردامیای این جلو ، یه بارازسر با ته میخونی اگه یك کلمه شو پس‌وپیش بگی باخونا تومیگیرم»

خط کش را قایم وتهدیدآمیز توهوا بطرف اصغر تکان میدادمثل اینکه داشت هوارا کتك میزد. چشمانش از زورخشم پشت‌عینکهای درشتش مثل چشمان خروس گرد وسرخ شده بودوطالمانه برق میزد. چروك های صورت وپیشانیش موج میخورد. اما خوب که بصورت‌اصغر نگاه کرد دلش برای اوسوخت. بنظرش رسید که اصغر ازتمام بچه‌ها بدبخت تر و بیچاره تراست. بنظرش‌آمد که مادر اصغر توی خانه‌ها رختشوئی‌میکرد وخودش واصغر و دوتا دختر کوچك دیگررا نان میداد. یادش‌آمد که‌چند روز بعدازآنکه اصغر رفته بود کلاس سوم ، ظهرهمان روز که شاگردها را مرخص کرد وخودش میخواست برود خانه ، دم در مدرسه یك زن‌چادر نمازی که همچوسن و سال زیادی هم نداشت جلو اورا گرفته و گفته بود « آقا، قربونت برم ، این اصغر بچیه من ، بابا نداره ، یه ماه پیش وختیکه باباش تو خیابون جارو میکرد رفت زیر اتول عمرشو داد بشما . باری تو سر ، بچه‌اس ، تصدق سرتون نکنین ، یه کاری کنین که درس خون بشه صواب داره ، من خودم‌چیزی ندارم که‌بدم. اما هرجوری نگین کلفتیتونو میکنم ، واسه تون رخت میشورم ، اینو یه کاریش کنین که درس خون

نشه. هر وقت فضولی کرد، یا درسش روش نبود کتکش بزنین که خوش بربره» بعد دست اصغر را گرفته بود و گذاشته بود توی دست او و گفته بود «این غلام شماس. منم کنیز شما هستم. خودش از شما خیلی راضیه. همین شما یه کاری بفرمائین که این یه کوره سوادی بهم بزنه» حالا هم که باصغر نگاه میکرد، تمام این چیزهائی که مادرش باو گفته بود بیادش آمد و دلش بحال او سوخت.

کلاس خفه شد. آن همهمه کشیده و یکنواختی که همیشه بچه مدرسه ها سر کلاس بمسئولیت یکدیگر زیر گوشی با هم حرف میزدند بریده شد هر یک از شاگردها سعی میکرد صورت بی تقصیر و حق بجانب بخودش بگیرد نفس از کسی بیرون نمیآمد.

اصغر سخت تکان خورد. دلش تاپ تاپ میزد و بیخ گلو و سر زبانش تلخ شده بود. تمام شاگردها و کلاس دور سرش چرخ میخورد. فورا پیش خودش خیال کرد «همین حالا میزنه...خدایا!» آنوقت شرمنده و ترسان سرش را انداخت پائین، و دستهای بچ کرده جوهریش را محکم توهم فشار داد.

همانطور که سرش پایین بود حس کرد که تمام بچهها باو نگاه میکنند مخصوصا فریدون که خیلیهم با او بد بود. از بالای چشم نگاه کرد دید فریدون بدون ترس از معلم، تمام تنه روی نیمکت جلو چرخیده و چشمان درشت و شکلش را که مژههای بلند تکش روی پوست سفید صورتش گردی از سایه انداخته بود، بصورت او دوخته و خیره خیره نگاهش میکرد. و تا چشمش توی چشم اصغر افتاد، زبانش را از دهنش بیرون آورد و ابروهایش را بالا برد و چشمهایش را چپ کرد و باو دهن کجی کرد و زود برگشت و جلویش را نگاه کرد.

اصغر دلش بدرد آمد. اما هیچ کاری نمیتوانست بکند. فریدون گل سرسبد کلاس بود. از تمام شاگردهای آن دبستان مشخص تر بود. با اتومبیل بمدرسه میآمد و با اتومبیل برمیگشت. صبحها موقع تنفس دوم نوکرشان سر تفریح که سرقفلی لامپیکی داشت برای او میآورد. و او شیرینیها را میخورد و بدوستانش هم میداد. معلم هیچوقت با او دعوا نمیکرد. پوست دستش همیشه سفید بود. دستهایش همیشه پاك پاکیزه بود. و هیچ وقت زیر ناخنهایش چرك سیاه نبود. اجازه مخصوص از مدیر داشت که سرش

را از ته نرده همیشه یك قدری موی طلائی به نرمی ابریشم روی سرش افشان بود. اینها چیزهائی بود که فریدون از اصغر ربادداشت وهر یك از آنها ترس وپستی ریشه داری دراو ایجاد کرده بود.

اصغر پیش خودش خیال میکرد « اگه راس میگی یه چیزی بابی فریدون بگو اوبا ، داره بس دهن کجی میکنه همه دیدن که دهن کجی کرد مگه من اوثو چیکارش کردم ای خدا ، کاشکی من بجای این فریدون بودم اون که آقا معلم میره خونشون بهش درس میده تواتولشون سوارش میکنه شیرین پلوی چرب باخرما و مغز بادوم میخوره منه اونیکه اونرور سه خونم تو دسمالش کرده بودو آورد خوردیم که به گردن مرغم توش بود ازاون خورشت قورمه سرپای چرب که اون شسکه خونه اون تاجره که زنش مرده بود خرج میداد خوردیم که پنج نفرپنج نفراخاجا باروکف خیاط لب باغچه نشو بدن وسینی پای گنده بوش پلوخورشت رنجش آوردن که من و سه خونم و به قرآن خون ویه درویش و دو تا گدای کورباهم دور یه سینی نشسته بودیم وقرآن خونه میخواس منو پاشونه وباخانه میگفت ما شش نفریم واین پسره زیادیه اونوخت کوراهم داد میزدن که مارو پهلو چش دارا نشونین ما عاجزیم ومارو پهلو عاجزا نشونین و وختیم خوردیم سه خونم بواشکی پا شد رفت خونه بادیه شو ورداشت آورد که آخاجا باهاش دعوا کردن وکتکش زدن ودس منم لای در کوچه موند تا آخرش بادیه رو بصفه کردن و بهمون دادن بردیم خونه فرداش ناهار خوردیم به قلم پرمغز توش بود بچه گندگی که سه خونم رو نون نکوبند دادآسیه ورهرا خوردن ، منم باقیشو با میخ درآوردم وخوردم وبعد ازسجدهٔ دوم می نشینند و تشهد میخوانند تشهد این است که آدم ایمان ویگانگیشو بخدا ورسولش تجدید میکنه تشهد این است اشهدان لااله الاالله وحده لاشریك له، . بعدم که اومدیم خونه رفتیم قلعه بگیری بازی کردیم شب ماه بود تابسون‌چه خونه گورپدر مدرسه‌هم کردن چقدر پای کوره‌ها لس پس لیس بازی کردیم قاب بازی کردیم« واشهدان محمداً عبده ورسوله» اونرور چقدر علی به چش سپلشك آورد همش به خرو دو بوك آورد همش یه خرودو خیك آورد چقدر برآورد چقدر مش رسول سربسرش گذاشت کاشکی حالام میشد بریم واسیه خودمون بازی کنیم «الهم صل علی محمد وآل محمد» بریم رو دس علی مظلوم

و تقی سك دس بیگاه کیم مثه او روز ، اونا کلون میرن اسکناسای درشت درشت جلو هم میدارن راسی که تا سون چه خوبه چقدر با مش رسول رفتیم شابدولعظیم پشت اس با بویه «وپس از تشهد برمیخیزند و رکعت سوم را شروع میکند» تو اون برج گندهه توباغ سراج الملك نون وکباب باماس خوردیم بامش رسول چرامردم مسگی بده ؟ چرا هروخت تقی موومی بیبه سر کوفتم میده ؟ مگه مش رسول موچیکارم میکنه؟ ماچم میکنه ، نازم میکشه اونوخت بعدم عصر یکه توماشین دودی سوار میشیم که بیائیم شهر بحرارم بهم میده اگه ایندفعه دیگه تقی از اون حرفای بدبد بهم بزنه ، بمش رسول میگم خوردش بکنه مش رسول از اون قلچماق‌تره اون خمیرگیره شاگرد نونواس بمش رسول میگم ایندفه که تقی اومد واسیه خوشون بون بحره معطلش بکنه ، از اون متلك‌های بد بد بارش بکنه «و دررکعت سوم بجای حمد و سوره سه بار میگوید سبحان‌الله والحمدلله‌ولااله‌الاالله‌والله‌اکبر» با دیگه جرأت بکنه جلو سید عباس و رحیعلی بگه رسول کوره شو میرازه لب سقاخونیه اصغر که بچه‌ها هم هرهر بخندن که اونوخت سید عباسم یه خرمالو از جیبش در بیاره بگه اگه یه ماچ بهم بدی منم این خرمالو رو درسه بهت میدم » من نمیخوام اگه بچها بفهمن اگه فریدون بفهمه که مش رسول بامن ازاون کارا میکنه کاشکی من دیگه مدرسه بیام فردا مدرسه نمیام میگه بلد نیستم نماز بخونم اونوخت فریدون بهم میخنده دهن کجی میکنه من اون جلوخجالت میکشم پیش اینا واسم نماز بخونم وخسکه خواسم سرمو رو مهر بزارم اینجا که زمین لخته ؟ صب که ازخونه درمیام کتابامم باخودم میارم میرم تو اون کوچه درازه که راه نداره پشت‌در اون‌خونه‌هه با بچه‌ها شیر یا خط میریم گاسم ببرم اما اگه رضا باشه‌اون میبره خیلی سرش میشه اونوخت بمش رسول میگم ساتش دم مدرسه ساطم بگه اصغر ناخوش بوده نونسه دیروز مدرسه بیاد به خونم که نمیفهمه رضا از اون ناقلاهاس »

بعد انگشتش را کرد توی دماغش و آنجا راخارید ، ویك گلوله مف خشکیده که بدیوار دماغش چسبیده بود با ناخنش بیرون آورد ودستش را برد زیر میز و آن گلوله مف خشکیده را در میان انگشتانش مالید . اما

یکهو از دستش بزمین افتاد وحسرت آن بدلش ماند.

درین موقع دوباره آهسته سرش را بطرف کوچه برگرداند و بآدمها ودرشکه ها وخرهائیکه چیز بارشان بود و بلاشهٔ گوشتهائیکه از چنگك دکان قصابی آویزان بود نگاه کرد. دلش میخواست اوهم آزاد بود ومثل آنها هرجا که دلش میخواست برود. دم دکان قصابی یك زن نشسته بود و بقچه سفیدی جلوش بود. خودش را توی چادر نماز راه راهی پیچیده بود ودم دکان چندك زده بود. نگاه اصغر که باو افتاد، همانجا ماند. بنظرش رسید که مادرش درست شکل همین زن است. اوهم یك چادر نماز راه راه مثل همین داشت. اما از بالا که اورا دید فوراً دلش برای مادرش سوخت هیچوقت مادرش را اینطور از بالا ندیده بود. از بالا، مادرش بنظرش حقیرتر و کوچکتر آمد. از آدمهائیکه از نزدیك او رد میشدند و باو اعتنا نمیکردند بدش آمد. هیچکس بآن زنی که شکل مادرش بود محل نمیگذاشت پیش خودش خیال کرد «اگه فردوس بدونه که این زنی که دم دکون قصابی نشسته ننه خودمه چی میگه؟ بچه‌ها چی میگن؟ آقا معلم که ننه خودمو میشناسه اونروز که دم مدرسه باهاش حرف زد گاسم ننه خودم نباشه گاسم خودشه»

ناگهان حس کرد که مزهٔ دهنش عوض شد، مثل اینکه یك چیز بادی لای دندانهایش بیرون زده بود. دندانهاشرا مکید. یك تکه گوشت گندیده ازلای آنها بیرون افتاد. گوشت را میان دندانهایش له کرد و آن را مزه‌مزه کرد. مزهٔ سیرابی گندیده وخون سورتاره میداد. یادش‌افتاد که پریشب سیرابی خورده بود. بیادش آمد که فردا شب هم نوبه سیرابی خوردن آنهاست. همه‌ای دوشب سیرابی میخوردند. باقی شبها نان ولبو میخوردند. وقتیکه صدای سیرابی فروش بلند میشد، مادرش با میشد،بادیه را برمیداشت ومیرفت دم در کوچه، اصغر وآسیه وزهرا هم دنبالش میرفتند، سیرابی فروش دیگش را میگذاشت زمین، وبعد سر دیك که یك سینی مسی سفید بود برمیداشت. یك فانوس هم توسینی بود، از توی دیك بخار زیادی میزد بیرون، سیرابی فروش با چاقو شیردان وشکمبه و جگرسفید را خرد میکرد و میریخت توی بادیه، آخرسرهم رویش آب علیطی میریخت. آنوقت میبردند تو اتاق زیر کرسی باسرکه میخوردند.

بازنگاهش بآن زنی که چندك زده بود وخودش را توی چادرنماز

راه راه پیچیده بود وشکل مادرش بود افتاد بعد به دکان میوه فروشی که پهلوی قصابی بود خیره شد. به خرمالوها وارگیل ها نگاه کرد اما فوراً سرش را باترس توی اتاق برگرداند معلم داشت درس میداد و میگفت « آنگاه رکوع وسجود بجا میاورند و برمیخیزند ورکعت چهارم را مثل رکعت سوم انجام میدهند » دلش هری ریخت و یادش آمد که فردا باید برود جلو شاگردها ویك نماز ازسرتاته بخواند او هیچوقت نماز نخوانده بود مادرش هم نماز نمیخواند یکروز شنیده بود که مادرش بزن صاحب خانه گفته بود « من که میبینی نماز نمیخونم برای اینه که از سك نجس ترم ازصب تا شوم دسام توشاش و گه‌های مردمه ، اما عقیدم ازهمه پاك تره » بعد راجع برکوع وسجود فکر کرد دوتا شکل که اندازه شان بقدر هم بود و مثل دوتکه ابر بودند و شکل معینی نداشتند جلوش میرقصیدند اسمها رکوع و سجود بودند پیش خودش یکی را رکوع و یکی را سجود خیال کرد اماشکلها فوراً ازنظرش محوشدند پیش خودش خیال میکرد « اونیکه صدای عین داره اونه که آدم سر شو رومهرمیذاره » آنوقت یاد نماز پدرش به مش رسول افتاد پیش خودش خجالت کشید و تا گوشهایش سرخ شد دوباره خیال کرد « اونیکه سجوده ،آدم دساشو میذاره رو زانوش و دولا میشه مثه تومجد »

یك جفت مگس که بهم چسبیده بودند جلوش رومیز افتادند مدتی دورهم چرخیدند و بعد یکی از آنها سوا شد و پرید آن یکی که ماند ، مدتی باپاهاش ، بالهایش را صاف و صوف کرد بعد با دستهاش روی شاخك هایش کشید ، سایه اش درازو بیقواره روی میز افتاده بود وآنهم هرکاری که مگس میکرد ، میکرد اصغر آهسته دستش را آوردروی میز ولی نگاهش بمعلم بود بعدآهسته دستش را جلو برد وچابك آن مگس راگرفت مدتی دستش را همانطور که مشت کرده بود ، آنجا روی میز نگاهداشت اما انگشتانش راپهم فشارمیداد و میخواست مگس‌را بکشد سعی میکرد بداند که آن مگس درکجای مشتش قایم شده انگشت هاش را قایم بهم فشار میداد آنوقت دستش را از روی میز بلند کرد وگذاشت توی دامنش بازهم انگشتانش را توی هم فشارمیداد بعد آهسته انگشتانش را سست کرد وخرده‌خرده آنها راازهم بازکرد ناگهان آن مگس ازروی دستش پرید و بهوا رفت.

انگشتانش دردگرفته بود چندبارآنها را باز و بسته کرد باز تو کوچه نگاه کرد اماآن زنی که خودش را توی چادرنمازراه راه پیچیده بود ودم دکان قصابی چندك زده بود ، رفته بود توی باغ بزرك همسایه يك زنی‌داشت‌رختهائیرا که‌روی بند هواداده‌بود جمع‌میکرد ازدود کشهای عمارت دود بیرون میامد يك مردی که ریخت‌آشپزهاداشت‌ويك پیش‌بند ازمك جلوش آویزان بود ، ازطرف عمارت آمد به طرف حوض توی يکدستش کارد بلندی‌بودو بادست دیگرش‌پای‌دوتا مرغ گرفته وآویزانشان کرده بود دم حوض که رسیدکارد راگذاشت لب پاشوره وسرمرغها را گرفت و برورتپاند زیرآب مرغها با ترس وشتاب سرهایشان را ازتوی آب بیرون آوردند و بایطرف وآنطرف تکان دادند آنوقت‌آنها را آورد لب باغچه کارد راهم‌آورد انداخت روی زمین بعدپای‌هردومرغها راگذاشت زیرپای‌خودش که توی کفش سیاهی بود ، وکارد را ازروی‌زمین برداشت وکشید روی‌گلوی یکی ازآنها اما چون چند بار کشید ، کارد نبرید ،آنوقت‌کارد را گذاشت روی زمین و پرهای زیر گلوی‌آنمرغی که میخواست سرش رابرد بادست کند بعدکارد رابرداشت وسرش راگوش تاگوش برید ، وسرش راپرت کردیك ور ، وتنش رایك ور مرغ‌دومی را هم مثل مرغ اولی کشت

هنوز اصغر گرم تماشای ورجه و ورجه مرغهای کشته بود که حس کرد دوباره کلاس ساکت شد دلش هری ریخت تو وتاپ تاپ شروع به زدن‌کرد سرش را بچابکی توی کلاس برگرداند اما معلم باو نگاه نمیکرد ، و رویش‌طرف‌دیگر بود معلم دستمالش‌را توی‌دستش گرفته‌بود، دستمالش مچاله وکثیف بود وسطآنرا بازکرد و يك فین‌گنده توش کرد وخیره توی‌آن به مف خودش نگاه‌کرد بعد دوباره شروع‌بدرس دادن‌کرد واین دفعه تودماغی ، همانطورکه توی دستمال ، نعش‌خیره شده بود وچیزی درآن جستجومیکرد گفت دراین‌رکعت‌که رکعت‌آخر است ، بعد ازسجده دوم مینشینند و تشهد میخوانند آنگاه سلام میدهند و از نماز فراغت حاصل میکنند . سلام‌این است السلام علیکم ورحمة‌الله و برکاته



شین۔ پرتو



دکتر شین پرتو نویسنده وشاعرعالیقدر یکی
دیگراز چهره‌های تابناك ادبیات معاصراست که آثارش
درخور تأمل‌وتوجه میباشد این نویسنده بچند زبان
خارجی آشنائی داردودر ادبیات قدیم ایران‌نیز تحقیقات
ومطالعات کافی کرده‌است

درآثار خود اعم ازشعرو نثر زندگی را میستاید و
شیفتگی خویش را بست‌بدان‌نشان میدهد بدیهاوپلیدی
هارا میراند وهمواره پیروزی‌را خاشین میکند

درشعر مکتبی‌خاص دارد احساس خود را بدون
کسر ‌بن‌قیدوشرط درقالب الفاظ زیبا وجملات آهنگدار
وشاعرانه‌بیان میکند وبهمین علت است که کهنه پرستان
ومقلدان وشحوارکنندگان حافظ وسعدی با آثار شین
پرتومیانه خوبی ندارند درحالیکه طبقه پیشرواجتماع ،
خوانان سخن سنج وهنرور پرتو و آثارش را دوست
دارند ودرنظرآنها اودر ادبیات‌ایران چهره‌ای‌فراموش
نشدنی دارد مهمترین آثار چاپ شده شین پرتو از
اشعاراست شعر دختر دریا- خوشه‌پروین
سمندر - ژیبوس - عزمه . داستان و نثر
شب‌بدمستی(اییران) - کام‌شیر- ویدا- زندگی
ورداست- داستانهای شین پرتو- هفت‌چهره-
سایهٔ شیطان - پهلوان زند -نمایشنامه کاوه
آهنگر وچند جلد کتاب‌دیگر

واحد الیموت

حیرام ازصبح تاشب مثل سگ زهرخورده‌ای جان میکند او باسه کارگر دیگر ، سنگهای کلان را بتنابهای کلفت سیمی می بستند وچند نفری باهم باصدای یکنواخت ومنظم و باحرکات مرتب وکندی ، طناب راکه بیك چرخ گردنده دربالای اشکوب پنجم یك ساختمان بزرك ، آویزان بود ، میکشیدند برای اینکه سنك کلان ، باشکوب بالا برسد و دشواری سنگین خسته کننده وطاقت فرسائی آنها را بیازارد ، دمبدم ، هماواز ویك صدا فریاد میکشیدند «ای‌یا ای‌یا » وباهر حرکت وجابجا کردن دست هایشان یك مرتبه « ای یا » میگفتند و سنك کلان ، چهار انگشت بالاتر میرفت

خدا میداند اووهمکارانش ازصبح تا شب ، چند هزار بار «ای‌یا» میگفتند وهر بار چقدر ازگوشت تنشان آب شده وروی پوست قهوه ای رنگشان دانه های درشت عرق جمع میشد ؛ گاهی نسیم خنك دریا که از خیابان یا ازکوچه های پهلو میگذشت ، عرقشان‌راخشك میکرد

رنك پوست حیرام قهوه ای کمرنك بود حیرام لخت بود لخت فقط یك تکه پارچه‌چرکین باندازه بکوجب ، بادو نخ ازدو طرف بکمرش بسته بود ، برای اینکه عورتش را بپوشاند گون سیاه وگرد زیرش ،

شکم و ناف تورفته اش ، چهره ناریك و ناروان لاغرش ، همه جایش برهنه بود آفتاب اورا می سوزانید و نسیم گرم و رسده لرجی اورا تاریانه میرد
اماحیرام از برهنگی شرم نداشت شرم او ازشکمش بود
شکم بیچاره‌ای که هیچوقت نمیتوانست اورا پر کند و سیر نگاهدارد
با همه این شرمندگی حیرام همیشه از کاردست میکشید ، برای اینکه ازخستگی دائمی و بارگران زندگانی خودرا برهاند ، بدکانی میرفت که همه شب ناخواه خود بآنجا رو می آورد ، او تنها نبود عمله‌های دیگری هم بودند که چون او میخواستند خستگی جان کندن را در عرق « تاری » بکشند و خودرا فراموش کنند
همینکه حیرام به دکه عرق فروشی وارد میشد صاحب دکان ، بی حرف و بعادت هرشبه ، گیلاسی عرق تاری جلو او میگذاشت و گاهی هم لبخندی بآن می افزود
حیرام بیدرنگ آن را سرمیکشید تاعرق سرخ فام تاری در اندرونش راه مییافت دررگ و ریشه هایش میدوید ومثل زهری اژدهای خستگی رامی کشت هستیش تازه میشد ومیتوانست نفسی براحتی بکشد یکمشت نخودچی و برنج بوداده ، گرم و تند ، تند مثل آتش و گرم مثل بخار ، بکامش میریخت این شام او بود و حیرام ، پس از آنکه چهار آنه پول عرق رامیداد ، می رفت که جائی برای خفتن بیابد
حیرام خانه نداشت ، کلبه‌ای نداشت که شب را درآن بسر برد هرجا میرسید می خفت بیشتر شبها ، از آن پس که کشتی کنار دریا میرد ، با دوستان مسکینش ، گوشهٔ خیابان روی زمین میخوابید اگر گاهی روزنامه ای پیدا میکرد ، آن را زیرش پهن میکرد تا هوا خوب بود حیرام در پیاده روخیابانها می خسبید ولی همینکه هوا سرد و نمناك میشد وفصل برسات میرسید ، او دیگر نمیتوانست گوشه خیابان بخوابد ناچار بایستی بزیر طاق مغازه ها ویا به راهرو ساختمان های بزرك پناه ببرد
بدترین روزها برای حیرام روزهای دوشنبه شبانگاه بود که سرو کله « پاتان » پیدا میشد
پاتان مندیل سفید تمیزی دور کلاه ترمه ای گلابتون دوزی پیچیده بود و پیراهن بلند سفید ودرازی بتن داشت که دوسه وجب از روی تنبانش بلندتر و افتاده بود

پاتان یك چوب دستی کوتاهی هم بدست داشت که سر آن گلوله ملری سیاهرنگی چسبیده بود ، اسم این چوبدستی واحدالیموت بود به که هر کسی که یك بار واحد الیموت بخورد ، جا بجا می افتد



همیکه پاتان بردیك میشد ، حیرام رنگش میپرید وخودرا می باخت مثل گوسفندی که چشمش به کاردقصاب بیفتد ویا بدهکاری که طلبکارش را ببیند پاتان شصت روپیه ازحیرام طلب داشت وآن مبلغ را کم کم باو داده بود حیرام هروقت بیکاروتهیدست میشد ازپاتان پولی بوام میگرفت سودپولش را روزهای دوشنبه که بقیه نصف دستمردش را درایرروز یکباره میگرفت بپاتان می پرداخت ولی ، با اینکه درمدت بیش ازدوسال سه برابر این مبلغ را بعنوان سود به پاتان داده بود ، هنوز نتوانسته بود از زیر بارقرض پاتان شانه خالی کند وحیرام همیشه بدهکار بود

همیکه پاتان بردیك میشد ، واحد الیموتش راتکان داده و باو میگفت

ــ حیرام طبعت خوب است ؟ پیسه بده

وحیرام روپیه های گرد وسفیدقشنگ رادرمشت پاتان سرازیرمیکرد

شب های سه شنبه حیرام برخلاف شبهای دیگر بجای یك گیلاس دوپاسه گیلاس تاری مینوشید



اما روزها میگذشت روزها باهمان جان کندن وسختی ، با همان رنج ودردو باهمان کار یکنواخت وخسته کننده کارکمرشکن وجان گداز هرروز با بردباری یك شرقی ، مشقت جان کندن و زحمت کار طاقت فرسا را مثل جرعه شراب مقدسی مینوشید ازاو هر روزه چیزی کاسته میشد و چون چیزی که میخورد در برابر آنچه از دست میداد ناچیز بود ، اندك اندك بارمیشد با همه اینها حیرام اهمیتی نمیداد او میتوانست همه روزه یا لااقل یکروز درمیان کار کند وخودش را درمقابل مرد ناچیزی بفروشد او ازبیکاری میترسید ، بیش ازآنچه ازواحد الیموت بیم داشت ! وای ازبیکاری ! اگر بیکار بماند ، دیگر عرق تاری نمیتواند بنوشد مثل او ، هزار ها نفر بیکار بودند که حتی عملگی هم گیرشان نمی آمد او

می‌ترسید که مبادا روزی « خان سردار صاحب » باو بگوید « حیرام ، دیگر کار نیست ، فردا برای کار بیا » هروقت برای حیرام این واهمه میرسید ، تنش میلرزید



حیرام ازآنچه میترسید سرش آمد یکروز باو اخطار کردند که کارساختمان تمام‌شده وتا کار جدیدی پیداشود باید صبر کند فردای بیکاری مثل دیروز بود وازهمه بدترقرضش را نمیدانست چه بکند، اطمینان نداشت که باین زودیها باوکار بدهند وناچار بایستی تادیر نشده وتا مبلغ قرض بالا نرفته کاری پیدا کند بهتر آن دید برود « کولی » شود هر روز صبح میبرفت کنار « بوری بندر » وشال کشیمی بکمرش میبست ودرمیان « کولی» ها جا میگرفت کولی ها همه درسایه روی زمین می نشستند و تا « صاحبی » باچمدان ازدور پیدا میشد و یا کشتی بندر میرسید ، صد ها کولی ، مثل مور وملخ دورش را می گرفتند ، هر کدام ازحمالها ، سعی میکرد ، بار را بردارد وغالبا چند کولی باگهان‌روی بار کوچکی‌هجوم آورده ومیخواستند آنرا بربایند اگرحیرام موفق می‌شد درروز یکبار باری‌را ازجائی بجائی ببرد ، آنروز خوشبخت بود گاهی‌هشت‌آنه‌ویکروز دوازده آنه بدست میآورد هرچه عایدش میشد ، نیمی را صرف میکرد و نصف را پس انداز برای اینکه بتواند قرض پاتان رابدهد

باهمه کوشش وصرفه جوئی هائی که حیرام کرد ، نتوانست در این هفته پولی ذخیره کند اوحتی نتوانست بحرك‌شب عرق تاری بنوشد درست آن شبی که پاتان با او روبرو شد

پاتان درگوشه کوچه تاریکی در کمین اوبود واوراپیدا کرد این پاتان مثل گربه حیله گری بود که حیرام‌ساده لوح نمیدانست چگونه اورا همیشه پیدا میکند

هنگامی بود که حیرام عرقش را نوشیده بود ودر تاریکی شتاب‌می رفت که جائی‌را برای خفتن بیابد پاتان تاچشمش بحیرام افتاد ازصورتش فهمید که اوامشب نمیتواند همه مبلغ سودهمیشگی را بپردازد وبی آنکه عادت پیشین وبا ادب حالش رابپرسد ، گفت ،

ـ ها حیرام ، پیسه‌من کو؟

تسمهٔ واحد الیموت هیچ دستش آویزان بود تسمهٔ واحد الیموت را گرفت و آنرا تکان داد ، بعد آنرا رها کرد کله گرد و گنده واحد الیموت مثل پاندول ساعت دیواری بزرگی تلوتلو میخورد رنگ حیرام شده بود مثل گچ دیوار زبانش بند آمده بود واگر عرق تاری‌را نخورده بودبیشك ازترس بزمین‌میافتاد برحمت کلماتی اداکرد وگفت

ـ این‌هفته بیکار بودم خان سردار صاحب وعده داده است که هفته آینده بازبمن‌کار بدهد حالا دو روپیه آورده ام

پاتان دو روپیه را از او قاپید ودرحالیکه آنها را درجیب جای میداد گفت

ـ هفته آینده باید ده‌روپیه بدهی اگر ندهی پایان حرفش‌را تمام نکرد اما واحد الیموت‌را باوشان داد .

✡✡✡

وعده خان سردار صاحب دروغ بود واین همه هم حیرام بیکار رفت ، کارهای حمالی هم رونقی نداشت‌وحیرام روزبروزشمه‌عصر ، بیش‌از یك روپیه و دوازده آنه بس انداز نکرده بود رفت دکان عرق‌فروشی‌دو سه گیلاس شب سر هم‌نوشانه خورد ، بعدکه آمد بیرون ازیك‌موزفروش هشت دانه موز خرید ، یکی ازآنها راخورد وشش تای آنرا برای معبد برد با اخلاصی تمام واردمعبدشد ، موزها رابگوشه‌ای‌گذاشت وخودش بسوی بت رفت بت‌بزرك باشکم گنده وچشمهائی‌گرد ودرآمده‌باو نگاه میکرد رنگ‌امروز بت ، سرخ تند بود وازرنگ‌وهیکل بت ، قلب‌حیرام شادشد حیرام به بت نزدیك‌شد وجلو آن رانوزمین زد دندگساس‌را بست ودست‌هایش را مثل کودك بی‌گناهی بهم‌گذاشت وزمزمه‌کرد دردل سرودی خواند که هرگز نخوانده بود و چیزهائی‌گفت که هرگز بکسی نگفته بود اما اوشادشده بود وهنگامی که برخاست ، پیرمردی‌که پیشانی پهن وچشمهای‌درشت درخشانی‌داشت باو نزدیك‌شد وازرنك بت ، باانگشت حالی بروسط‌پیشانی‌حیرام نقش‌کرد

حیرام ازمعبد که بیرون آمدهمه چیزرایکسان ویکرنك و برنك سرخ آتشین می‌دید ، اومیدانست کجا میرود ونباستی بکجا برود پاتان اورا پیدا

کرد هور وارد کوچه شده بود پاتان ار رو برویش میآمد هـوا تاریک شده بود واردور پاتان مثل این بود که سرح پوشیده است وقتی پاتان باو رسید ، حیرام باو فرصت بداد حرف برید وتند باصدائی که ار همیشه رساتر و بلندتر بود ، گفت

- پاتان پیسه بی‌هی (پاتان پول نیست)

وپاتان هم بی‌چون وچرا وبا کمال حونسردی واحدالیموس را بلند کرد ودرق ! بر کله حیرام بواحت

حیرام برمیں افتاد ارگوشه دهاش مایع قرمزرنگی ، برنگ عرق باری و برنگ سرحگون بت ، برنگ حون سرازیر گردید

فتنه تاراب

میرقصیدند در میدان بزرگ دهکده تاراب ، مردم گرد هم جمع شده بودند و بصدای یکنواخت موسیقی وحشتناکی میرقصیدند یك نفر دائره میزد ودو نفر با شاخی که بدهان داشتند ، صداهای ترس‌آوری بیرون می آوردند

مردم بصدای این موسیقی ناهنجار بشکل دائره های بزرگی پشت سرهم صف کشیده بودند ورقص میکردند مردی دروسط ایستاده بود و تازیانه‌ای اززوده بافته بدست داشت که آنرا دورسرش میگرداند درهوا میزد وازصفیر خشن وترسناك آن ، رقص کنندگان ، سرشان‌راگاهی بالا وگاهی پائین میکردند وبا بالا میجستند

میرقصیدند چه‌رقص زشت و وحشت آوری ! رقص کنندگان، زن‌و مرد ، گوئی ازشراب مست کننده‌ای گیج شده بودند وهنگامی که بصدای شیخ تارابی ، پاهاشان را بسختی بزمین میکوبیدند و مثل میمون و یا خرس میجنبیدند ویا سرشان‌را باطراف تکان میدادند ویا بفرمان او، وردی را هم صدا میخواندند ، کف سفید وچرکینی ازدهاشان بیرون‌میآمد

میرقصیدند این محمود صانع غربال ، ملای دهکده «تاراب» بود که آنان را میرقصانید مثل جادوگری درکیف ونشاط رقص دسته جمعی

عوطه ورشان میساخت-

شیخ تاراب چه افسونی بکاربرده بود؟ کسی نمیداند ؛ او بکمك خواهرش بهیجه ، مردم رادور خودگردآورده ودعوی آئین‌تازه‌ای کرده بود. تمام مردم دهکده تاراب باوگرویده بودند وهمه روزه ازنجارا که باآنجا سه‌فرسخ‌راه بود، عده زیادی بتاراب میآمدندوبائین‌اومی‌پیوستند

شیخ تاراب مدعی‌بودکه با پریزادگان راه دارد وازغیب آگاه‌است او بیماران را شفا میداد وبرای شفای‌آنان چیزهای‌پلید ، حتی‌سرگین‌هم تجویزمیکرد با وجود این پیروان اوزیاد میشدند ورقص ، آئین نوین‌او، بیش ازهرچیز مردمان را خوش‌میآمد ؛

☆☆☆

جمیل ، جوان طلبه‌ای که تازه برگونه‌اش مو روئیـده بود بدختر جوانی که میان تماشا کنندگان ایستاده بود ، نزدیك شد و گفت

— بهیجه جان‌آمده ام از توجدا خداحافظی کنم میخواهم فردا بشهر برگردم

بهیجه دست جمیل راگرفت ، آرام و بیحرف‌ازمیان جمعیت بیرون آمدند وبگوشه‌ی خلوتی رفتند جمیل که خودرا با او تنها دید ، گفت

— بهیجه قشنگ من ، میدانم که تو مرا دوست داری و میدانی که منهم ترا خیلی دوست دارم ولی تعجب میکنم که چرا راضی نمیشوی با من عروسی بکنی آخر مگر مادرت وقتی کـه زنده بود ترا باسم من نامزد نکرد ؟

بهیجه کمی فکر کرد و بعدآهسته گفت

— چرا میدانم من نامزد توهستم واگر بخواهم شوهر بکنم، جز تو بکسی‌دیگرشوهر نخواهم کرد اما ایرانیدان‌که‌برادرانم‌محمد وعلی‌وحتی محمود که مرا بیش از دیگران دوست میدارد ، هیچکدام راضی نمیشوند من زن توشوم بخصوص‌اکنون که برادرم محمود، داعیه‌ها دارد و بکمك من نیازمند است

جمیل بفکرفرو رفت ازحرفهای او اندوهگین شده بود و نمیدانست چه بگوید بهیجه گفت

—. بیهوده غصه نخور جمیل من نامزد توام وترا دوست میدارم‌اما

میل دارم کار برادرم رونق بیشتری گیرد و زندگانی ما نیکوتر شود تو یکی دو ماه دیگر هم صبر کن

حمیل خوشحال گفت

— برای خاطر تو حاضرم بیشتر هم صبر کنم اگر بدانم براستی تو مرا بهیچه نگذاشت کلام حمیل تمام شود بازوانش را بگردن وی انداخت واورا عاشقانه بوسید



حمیل از اهل تاراب بود ودر شهر بخارا نزد شمس الدین محبوبی درس میخواند بامداد روز بعد که بدیدار استادش شتافت ، شمس الدین محبوبی را غمگین وآزرده یافت عصر روز پیش که شمس الدین محبوبی از «مسجد جامع» بخانه میرفت یك مغول الدنك، نسبت بوی بی‌احترامی کرده ودر کوچه عبایش را کشیده ومندیلش را بزمین انداخته بود

شمس الدین محبوبی از دانشمندان بزرگ زمان خود و از خاندان های نجیب و نام بخارا بود اوتمام عمررا به پرهیز گاری وپاکی درراه دانش وفضل گذرانیده بود بروی گران آمده بود که یك مغول نسبت بوی بی‌حرمتی کند مردی که همیشه درشهر خود مورد احترام و در بزرگواری زبسته باشد چگونه میتواند بی‌احترامی را، آنهم جلو چشم مردم تحمل کند آن‌شب ، شمس الدین محبوبی تا صبح نخوابیده بود وهردم آرزوی مرك میکرد وقتی شاگرد خوانش ، میخواست دستش را ببوسد ، استاد دست را پس کشید وبا دلی پرازدرد وچشمانی پراز اشك گفت

— نه حمیل دیگر نمیخواهم بمن احترام شود من میخواهم از دانش خود دست بکشم و چون حمیل با بهات تعجب باستادش مینگریست ، این یکی را افزود

— دنیا پست شده است واین بچه مغول‌های غول نژاد ، کشورما را پر کرده و نه فقط همهٔ مفاخر مارا لگدمال کرده‌اند ، بلکه شعاری جز بدکرداری وبیدادگری ندارند همه چیزرا میتوان تحمل کرد بی‌پولی ، فقر ، گرسنگی ، بیماری اما بی‌احترامی را نمیتوان وارد معلوم نیست چه باید کرد ؟

حمیل بعد از آنکه بعلت رنجش استادش پی برد ، گفت

– ولی استاد بعقیدهٔ من بهتر است بهروسیله شده ازآنان انتقام گرفت تنها چیزی که در برابر جور و بیدادگری دشمنان سرسخت و بیرحم میتواند ما را تا اندازه‌ای شاد و راضی نگاهدارد، این است که ازآنان انتقام بگیریم واگرفرصتی بدست آید تیشه بریشه‌آنان بزنیم

شمس الدین محبوبی با صدای گرفته و سوزانی پرسید

– انتقام‌بگیریم ؟ بچه وسیله ؟

– بهروسیله که پیش آید باید نشست وپس ازآنهمه کشتارهای هولناك که ایبان درسرزمین ما کرده اند ، بازهم ساکت ماند باید هوشیار بود و هرجا اخگری هست ، آنرا دامن زد تا آتش بزرگی برپا شود .

در روح آشفته و طوفانی شمس الدین محبوبی آرامشی پیدا شده بود و گفت .

– جمیل توراست میگوئی بگذاریکبارهم دانش‌ما برای کینه‌توزی بکاررود ولی بگو ببینم کجا اخگری هست تا آنرا برافروزیم ؟

جمیل ناگهان جواب داد

– درتاراب

پس ازچند دقیقه وقتی شمس الدین محبوبی از جا برخاست لبخند سرد وهولناکی برلبانش نقش بسته بود او تصمیم خود راگرفته بود . جمیل آهسته بخود گفت

– منهم زودتر بمقصود خواهم رسید اما هرگزخدا نکند که‌دانش بشری برای گمراهی خلق بکار رود !

☆ ☆ ☆

ولی بکار رفت عصرهمان روز ، شمس‌الدین محبوبی بمسجدجامع شتافت بر منبر رفت فریاد زد

– این مردی که درتاراب سربلندکرده همان کسی است که‌پدرم روایت کرده و درکتاب خود نوشته است که ازتاراب بخارا صاحب‌دولتی پیدا خواهد شد که جهان را خلاص خواهدکرد او اکنون ظهور کرده و علامات این سخن دراوپیداست

ستاره شناسان نیزحکم کرده اند که درتاراب فتنه‌ای ظاهر شده‌و شاید بزودی مرد بزرگی ازآنجا قیام کند این مرد همان شیخ تاراب

است آیا درمیان شما مردم کسی نیست که این روایت را خبر باشد ؟
مردی ازمیان جمعیت برخاست و گفت

– آری راست است ، شیخ بزرگوار ما درست میگوید و من در کتابهای ستاره شناسی این را خوانده‌ام

ازهمانجاشمس الدین محبوبـی به تاراب رفت وازاین آوازه که با حکم ستاره شناسان موافق آمده بود ، مردم به جنب وجوش افتادند و به تاراب رو کردند ، ازشهر بخارا ودهکده‌های پیرامون جمعی انبوه ، سیل آسا بتاراب رفتند محمودصانع غربال تارابی‌ازاینکه‌مرددانشمند وبزرگواری از زمره پیروان اوشده است بخود بالید ومقدم او راگرامی داشت ،

بزودی غوغائی برپا شد روز بروزجمعیت به خواجه تاراب بیشتر میگروید وازهمه جا بدهکده او رومینهادند

درشهر بخاراامیران‌ودست نشاندگان خان مغول ، کشمکشی میکردند و برای خاموش کردن آتش خطرناکی که درتاراب روشن شده بود ، راهی می جستند فرستادگانی نیز نزد « صاحب بلواخ » به «خجند» فرستادند واز او مدد خواستند



چند روز بگذشت که شیخ تاراب با دبدبه و شکوه فراوانی بسوی شهربخارا عزیمت کرده بزرگان شهرو امیران لشگر که ازچند روز پیش ازخجند و بخارا نزد وی آمده بودند ازاوخواهش کرده بودند که به بخارا رود و آنجا را به مقدم میمون خود بنازاند ،

دررکاب شیخ تارابی بزرگان وسران مغول حرکت میکردند و از پس وپیش گروه بیشماری از پیوستگان و یاران شیخ حرکت میکردند پهلوی دست او « تمشا » شحنه بزرگ شهراسب‌میراند ، فریادهای‌شادمانی بآسمان میرفت وسرودهای نشاط انگیز خوانده میشد

نزدیك سرپل ، جائی که معروف به « زندان » بود در راه شیخ تاراب از پیش ، توطئه‌ای فراهم کرده وقرارنهاده بودند که به یکباره از بالای خانه بلندی ویرا تیرباران کنند اما نرسیده به « زیندان » شیخ تاراب درچهره همراهان مغول خود ، اندك تغییری احساس کرد و بزیرکی دریافت که او را خطری درپیش است

آنگاه لحظه ای بعد ، دهانهٔ اسش را کشید و درنك کرد و سپس رو به تمشا کرده و گفت

ـ ازاندیشه بد بازگرد هم‌اکنون بمن الهام شد که شعبه‌های شما خیال بدی دارند همه را زود ازاینجا دور کن و گرنه میفرمایم تا چشم جهان بینت را بیواسطه دست آدمیان بیرون کشند

تمشا و جماعت مغولان از این سخن بشگفت شدند با خود گفتند یقین است که ازقصد ما کسی اورا آگاه نکرده است بنابراین او غیب میداند و همه سخنان او برحق است ازوی بیمناك شدند و شیخ تاراب بی آنکه آسیبی به بیند ، بشهر بخارا نزول کرد



شیخ تارابی باشکوه تمام وارد بخارا شده ودرسرای «سنجرملك» جای گرفت دسته دسته ازمردم شهر برای دیدن تارابی هجوم آوردند و محله و بازار از انبوه مردم چنان پرشده بود که گربه‌ای مجال گذر نداشت ازدحام‌مردم‌ازحدمیگذشت‌وچون‌بی‌تبرك شیخ‌تارابی‌باز نمیگشتندرفت‌وآمد دشوارشده بود شیخ تارابی‌ناچار بالای‌بام رفت وازبالاآب دهان‌برایشان میافکند‌بهر کس که‌رشاشه‌ای ازآن‌میرسید ، خوشدل وخندان برمیگشت

اما مغولان که ازاین هیاهو وجنجال ترسیده پی فرصت میگشتند تا ویراگرفتارکرده و ازمیان بردارند

ناگهان درمیان مردم این خبرپیچید که شیخ تاراب از شهر ناپدید شده است کسی اورا نمیدید هرجا راکه گمان بردن او میرفت ، جستجو کردند اما اورا نیافتند همهمه‌عریبی بلندشد وازهرسوفریادهای‌وحشتناك بآسمان بالا می رفت مردم شیخ تارابی را میخواستند همهمه و ترس مردم بایك‌خبرباورنکردنی‌دیگربه شگفتی وتعجب مبدل گردید سوارانی از بیرون شهر بتاخت آمدند وخبر دادندکه شیخ تاراب را درخارج شهر بالای تپه «یاهمس» دیده اند

عوام فریادبرکشیدندکه‌خواجه بیك‌چشم برهمزدن به تپه «باهمس» پریده است بیك‌باره زمام‌اختیارازدست بزرك و کوچك بیرون شدبیشتر مردم بصحرا وتپه روبهادند ، خواجه تاراب سوار‌اسب زرد رنگی بود و برفرازتپه ایستاده بود و میخندید

وقتی که شیخ تاراب بالای بام بود جمیل ازقصد معولان اورا آگاه کرده بود

شیخ تاراب ازبالای بام براسب جست وازبیراهه باتفاق جمیل خود را بصحرا رسانیده بود

ازدیدن شیخ تاراب مردم فریادهای شادمانی برکشیدند و دور تا دور تپه جمع شدند آنگاه خواجه نمازایستاد وهمه مردم پشت سراو نماز خواندند هرکس هم از راه میرسید زود بنمازمیایستاد سپس شیخ تاراب برخاست و فریاد برآورد

ـ ای مردم ! دیگربرای چه ایستاده و منتظرچه هستید ؟ دنیا رااز بیدینان پاك میباید کرد هرکس راآنچه میسراست باید که اسلحه‌وچوب و عصا باخودبردارد وروی بکار آورد این معولان بدانديش برما بسیار ناجوانمردی وبدی کرده‌اند امروزروزپاداش‌وانتقام است بایدهرکس هرچه بیشترو بهترازاین ناکسان را بدرك برسد

پس آنگاه شیخ تاراب به پیش افتاد وروبشهرنهاد از شهرآنچه مرد بود بسوی او آمده ودرراه بااوبشهربرگشتند چه قیامتی برپاشده بود قلبها همه پرازکینه و حس انتقام بود زیرا معولان چه‌بسا خون به ناحق ریخته و بهیچکس ، حتی بکودکان وپیرهارحم نکرده بودند مردانی که عزیزانشان را از دست داده بودند با چوب وبیل ، با کلنك و هر چه که‌مییافتند ، آماده انتقام گرفتن شده بودند عربوهای وحشتناکی بلند شده بود !

خواجه تاراب بشهربرگشت و این باردرسرای «رابع مالك» جا گرفت بزرگان شهر را بحضورطلبید «برهان الدین » راکه ازدودمان بزرگی بود بکلانتری شهر برگزید وشمس الدین محبوبی را وزارت داد بسیاری ازناکسان را که بامعول هاساخته‌بودند سیه‌کرد وعده‌ای را نیز دستور داد بکشند مردم عوام را دلداری داد وگستاخ نمود و نوید داد که بزودی ازغیب سلاح بسیاربرای آنها خواهد رسید !



مژدهٔ خواجه تاراب بطرزعرببی صورت گرفت همان روز ازجانب شیراز بازرگانی رسید که چهل هزار خروارشمشیر با خود آورده بود

شمشیرها را ازبازرگانان شراری گرفتند ومیان مردم که دیگر به پیروزی خود ایمان داشتند قسمت کردند

سپس لشکرآرائی کردند و ناگهان همه بخانه مغولان ریخته به غارت و تاراج پرداختند

از آنطرف بزرگان و امیران که فرار کرده بودند در «کرمینه» جمع شدند و از سرباران مغول آنچه درآن ناحیه بودجمع کردند همچنین ازمردمان دیگرعده‌ای را بزور آوردند و لشکری ترتیب داده و رو بشهر نهادند

خواجه تاراب نیز آماده کارزارشده بود با مردمان بازاری وعوام جلو مغولان را میگرفت خودش با شمس الدین محبوبی بدون اسلحه پیشاپیش لشگر بود درمیان عوام شایع بود که هرکس برروی شیخ دست بجنباند دستش خشك میشود مغولان که خواجه تاراب را پیشاپیش لشگر میدیدند آهسته تر دست بشمشیر وتیر می‌یازیدند در این موقع ناگهان اقبال خواجه تارابی درگرفت وباد سختی برخاست وچنان خاك وخاشاك برهوا بلند شد که یکدیگر را نمیدیدند مغولان پنداشتند که این باد نیز ازکرامات تارابی است و مردم آخر بگمان آنکه خیل پریزادگان بفرمان خواجه بکمك آنان شتافته‌اند بسختی حمله ورشدند مغولان دست ازجنك کشیده‌وگریختند لشگرتارابی پشت سرشان هجوم آورد ازیك طرف مردم روستا از دهکده ها بابیل وتبر وازسوی دیگرمردم‌شهری باشمشیر و تبر میتاختند‌و مغولان را تارومار کردند

هرمغول که بدست میافتاد بیدرنك کشته میشد سرعمال‌وفرماندهان مغول را با تبر خورد میکردند تا به «کرمینه» رسیدند ده ها هزار نفر از مغولها کشته شده بودند

دیگر ممکن نبود چیزی جلوخشم‌وپیشرفت خلق کسه توررا شکسته بود با پیروزی و دلاوری بخارا ازوجود پلید مغولان وحشی پاك شده بود



هنگامیکه مردم ازخود گذشته برای کینه جوئی برنجش خون‌مغولان مشغول بودند ، شمس الدین محبوبی خودرا بجمیل رسانیده و گفت

ـ آنچه راکه هرگز گمان‌میکردم انجام گرفت ما نه فقط انتقام خود را بآسانی از این بدسرتان گرفتیم ، بلکه بیشتر مردم ما بیزداغ

دل گرفتند بعقیده من بیشتر از این صلاح نیست ما با ایشان برویم
حمیل پرسید
- پس چه باید بکنیم ؟
- بعقیده من بهتراست هم اکنون که هوا تاریك میشود ، سوئی ما شاس برویم اگرمارا بیابند بهتراست وگرنه درمقابل مشکلات بزرگی که بطور یقین ازعهده انجام آنها بر نخواهیم آمد قرار خواهیم گرفت
حمیل تصدیق کرد
- آری استاد البته اینطور بهتراست ولی تارانی راچه کنیم ؟
شمس الدین محبوبی پاسخ داد
- اورا هم باخود میبریم



روز دیگر ازحواحه تاران وشمس الدین محبوبی اثری دیده نشد مردم میگفتند که آنان غایب شده اند
اما وقتی که بهیجه وحمیل هردو بعدازرور بعد زیر درخت های دهکده ای دوردست آهسته درکنار اسب میراندند ، حمیل پرسید ؟
- بگو بیبنم آیا این راست بود که برادرت شیخ باران با بربرادگان وجن ها رابطه داشت ؟
بهیجه خندید وگفت
- نه ، این راست نبود اما این راست بود که او سروئی داشت که با سالوس وریا اعتماد مردم را جلب میکرد وهمه را با بازیانه اش چنان میرقصانید که گوئی حیوانات وحشی را میخواهد رام کند
حمیل اندکی فکر کرد وگفت
- اما هرچه بود نتیجه این شد که انتقام ما از این بدنژادها تااندازه ای گرفته شد
وبهیجه بیدرنك افزود
- ومن و توهم بیدغدغه ودردسر بهم رسیدیم

الههٔ عشق چه نیرومند است؟

درشهر بزرگ « تسالی» جشن بزرگی برپا بود مردم شهر از گوشه وکنار سوی میدان اسب دوانی شتافته ومیخواستند به تماشا بروند

آنها نه فقط میخواستند مسابقه اسب دوانی پارسی ها ویونانی‌ها را ببینند بلکه میخواستند شاهنشاه بزرگ ایران «خشیارشا» را سر ببینند

نیروی دریائی ایران به « آفت » رسیده بود و شاهنشاه ایران از راه خشکی به تسالی آمده بود که از آنجا به « آخای » و بعد هم به « ترمپیل » برود ولی پیش از حرکت برای نشان دادن چابکی اسواران ایران مسابقه ای میان اسبهای پارسی ویونانی ترتیب داد

شاهنشاه ایران درجایگاه خود نشسته بود و پیرامونش را فرماندهان ونجیب زادگان پارسی گرفته بودند هیدارتس وفرمانده فوج « امرداد » پشت سر شاهنشاه ایستاده بود وملکه « ارتمیز » پادشاه «هالیکارناس» پهلوی شاهنشاه نشسته بود سپس به فرمان شاهنشاه مسابقه آغاز گردند

هنگامیکه بند ازجلـو اسواران بـرداشته شد اسب های دلاوران « تسالی » به پیش تاختند پارسی‌ها بیرلگام اسبهایشان را ول داده وبر اسب های تکاورشان هی زدند چابك سواران مثل عقاب یا کرکسی خود را به پشت اسب ها چسبانیده وخویشتن را سبك وکوچك کرده بودند

اسب ها با شتاب هرچه بیشتری به پیش می تاختند و ناگهان اسبهای پارسی ها به پیش افتادند

شاهنشاه ایران و سران لشکر و نجیب زادگان پارسی همه شادشده بودند تماشاچی ها دست زدند و هیاهوی آفرین از هرسو بلندشد

سه بار دو ادامه یافت ودرهر بار اسبهای پارسی مسابقه را بردند در میان اسواران « آریابیك سس » که جوانی بلند بالا و خوش هیکل بود در هرسه بار پیشتاز چابك سواران پارس بود وقتی که پس از پایان اسب دوانی ، سواران پارسی ازجلوجایگاه شاهنشاه ایران به احترام میگذشتند ملکه ارتمیر رویش را برگردانیده و آهسته از «هی‌دارس» پرسید ؟

این جوان کیست که چنین سرش را بلند نگاه داشته و بهیچ جاو هیچکس نمیگرد ؟

هی دارس جواب داد

این آریابیك‌سس ، پسرداریوش است



آریابیك‌سس واردچادر هی‌دارس شده و باوسلام کرد هی‌دارس باو اشاره کرد که بنشیند وقتی که او نشست سرلشگرامرداران باوخندیده وگفت

برای ما افتخار بزرگی است که سواره نظام «تسالی» که‌دریونان معروف است پیشی گرفته است هیچ میدانی شاهنشاه ما از اسب دوانی دیروز بسیارخرسند است همانطوریکه گمان میکردیم مامسابقه رابردیم و این باعث افتخار و سربلندی است که سرزمین ما سوارکاران و اسب های خوب پرورش میدهد ولی سربرازی ما وقتی بیشتر خواهد شدکه ما بتوانیم درجنگی که درپیش داریم پیروزمند گردیم

آریابیك سس گفت

چنین است که تومی گوئی هی‌دارس ، ما که ازمردان پاك‌نژاد هستیم ، بهتر از هرکس نژاد ها را می‌شناسیم و بی شك باموج امرداران و سران بزرگ پارسی‌ومتحدین‌بزرگ خود خواهیم توانست ، برتری‌مردان خود را نیز نشان بدهیم ، مگر تو دیروز دقت نکردی که درمیدان اسب دوانی سواران ما چابك تروآزموده‌تر و براسبهاشان برازنده‌تر بودند ، و دختران « تسالی» هرجاکه سواران ما میگذشتند برسرشان گل پرتاب

میکردند گویا دلاوری وچهره‌های برافروخته‌جوانان‌ما دهان‌دوشیرگان یونانی را پرآب کرده است

هیدارنس خندیده گفت

اما چه خواهی گفت اگربتو بگویم که ملکه ارتمیز ترا می ستود،

ـ مرامی ستود ؛

ـ آری ترامی ستود ، اوازمردانگی وچالاکی و کوپال توخوشش آمده و بتو دل باخته است

ـ بمن دلباخته است ؟

آری بتو پسرداریوش خوب گوش کن ملکه‌ارتمیز ازمتحدین خوب ما ، و رئیس کشتی هائی است که در نیروی دریائی ما بهترین ناوگان هستند خشیارشا هم او را دوست دارد او اکنون بتوعلاقمند است و من بتو سفارش میکنم که مبادا هرگردل اورا بشکنی آریابیگ‌نس خاموش بودومثل اینکه فکرهای خوشی‌در‌خاطرش‌میگذشت‌هیدارنس گفت

او ازتو دعوت کرده است که بکشتی های او بروی و باید همین امشب دعوتش را اجابت کنی

آریابیگ‌نس اندکی فکر کرده و پرسید

ـ کی ازمن دعوت کرده است؟

هیدارنس جواب داد

اوهمین امروزصبح و بوسیله من از تو دعوت کرده است بامداد امروزهنگامیکه ازچادرخشیارشا بیرون‌آمدم ملکه ارتمیز برای من پیغام فرستاد که امشب باتو بکشتی اوبرویم می‌خواهد بافتخار اسواران‌پارسی که در اسب دوانی پیش‌برده اند جشنی برپاکند

اریابیگ‌نس پرسید

آیا تو خودت هم آنجا خواهی آمد ، مراهم دعوت کرده است . ولی معلوم نیست من بتوانم آنجا بیایم وبهرحال لازم‌است توبرداوبروی . بازهم تکرار میکنم بگوش ملکه ارتمیزازتوبرنجد زیراما هدف‌بزرگی درپیش دارم



ملکه ارتمیز دختر « لیگدامیس » وازاهالی «هالی کارناس» بود

که برهالی کارباس وگس وبی سی‌روس وکالیدون حکومت میکرد این ملکه بعد از فوت شوهرش ، چون پسرش کوچك بودرمام کارها رابدست گرفته و دولتش را خود اداره مینمود هنگامیکه خشیارشا بعزم تسخیر یونان حرکت کرد ، ملکه ارتمیز ، بی آنکه کسی اورا مجبور کند برای همراهی شاهنشاه ایران ورفتن بجنك یونان آماده شد و با پنج کشتی بزرك بردخشیارشا رفته و جزو متحدین پارسی درآمد کشتی های او بعد از کشتی های «صیدائی» بهترین کشتی ها بودند و علاوه براینکه ملکه ارتمیز دلاوروجسوروبیباك بود ، درهرفرصت به شاهنشاه ایران درباره دشواریهائی که پیش میآمد ، اندرزهای گرانبهائی میداد هیچکس بهتر ازاوچنین اندرزهائی نمیداد و خشیارشا او رابسیار دوست میداشت

آن شب درکشتی مخصوص خود جشنی فراهم کرده وهمینکه آریا بیك بن وارد باوشد، اورا باطاق ملکه راهنمائی کردند

پرده‌ها کشیده شد و بوهای‌خوشی برآتش ریختند نسیم‌خنك‌دریائی هوای دلپذیری داشت وصدای غرش موجهای دریا شنیده میشد

ملکه ارتمیز دست‌آریا بیك‌بن جوان راگرفته وپهلوی خودروی نیمختی نشانید بکنیزکی اشاره کرد وجامهای زرین‌را پرازشراب کردند چندکنیزك دیگر به سازوآواز پرداخته ورقاصی‌زیباودلفریب برقص درآمد

آریابیك بن بموسیقی دلنواز گوش داده وبحرکات دلربای‌رقاصك مینگریست گاهی‌بمیزبان نازنین وزیبایش نگاهی‌انداخته ومیدیدکه وی اورا می‌پاید آریا بیك بن ازاینکه بانوی زیبا اورا نگاه میکند سرخ وبر افروخته میشد وبرای‌اینکه‌شرمش‌راپنهان کندجام شراب رابسرمیکشید

سپس باشاره ملکه کنیزکان بیرون رفتند فقط بوی خوشی احساس میشد و خاموشی را لرزش موج های خروشان دریا درهم می‌شکست ملکه ارتمیزدست‌آریابیك راگرفته وآرام گفت

ای‌آریا بیك بن جوان ، دیروزکه ترا سوار اسب سفید دیدم دلم بی‌اختیار بسوی‌توگرائید دراین سالهای‌درازی‌که ازمرك شوهرم‌میگذرد جزپسر کوچکم سوگند ، هیچ مردی نتوانسته است قلب مرا تکان بدهد جز تو

با اینکه دلاوران وجوانان یونانی بخواستگاری من آمده بودند من هیچ کدام را نپسندیده‌ام شاید دست سرنوشت تاکنون مرا برای تو نگاه

داشته وقسمت این بوده است که قلبم پاسد توبشود نگوآیا بداسم‌هیچ از من ملکه ارتمیز خوشت می‌آید ؟

آریا بیك‌بس جواب داد

– زیبائی تو هنوز دبی ندیده‌ام ما پارسی‌ها نه فقط زن را برای زیبائیش می‌ستائیم ، بلکه میل داریم زن‌هم مثل مرد گستاخ ودلیر باشد و در تو ای ملکه زیبا این صفت هست نه فقط شاهنشاه ترا دوست میدارد بلکه ما همه پسران پارسی که در سپاه بزرك او خدمت میکنیم ترا دوست داریم .

ملکه ارتمیز ازاین ستایش که ازاوشده بود خشنود ورنگش گلگون شد اما ناگهان گفت

– پس توهم مرا بهمان چشمی که دیگران نگاه میکنند نظر میکنی؟

آریا بیك بس فوراً جواب داد

– نه ای ملکه ارتمیز من وقتی‌شنیدم تومرا دعوت کرده‌ای بخود گفتم اینك برای دیدن دلیرترین زن‌های یونان‌و بوسیدن دست باریك‌ترین بانوان گیتی میروم ملکه زیبائی که بر هزارها مردم حکومت میکند و مثل دلاورترین سرداران باکشتی‌های خودبجنگی که ما در پیش داریم با ما کمك مینماید باین‌جهت با خوشوقتی بسویت‌آمدم واگر اجازه بدهی سپس دست ملکه ارتمیز را گرفته بوسید

ملکه ارتمیز خوشحال شد وقلبش از شادمانی می‌طپید زمانی به چهره درخشان و گردن خوشنمای آریابیك‌بس نظر کرده ویك‌دفعه پرسید بگو ببینم پسر داریوش ، تو آیا برای اینکه از هخامنشی ها هستی می‌نازی و یا برای اینکه اسواری چابك و بی‌نظیری ؟

آریا بیك بس گفت

– بهیچکدام . . من بسرزمینی می نازم که مثل مردان خاندان ما مردانی بزرك و هوشمند پرورانده‌است ، سرزمینی که مردواسب خوب ونجیب‌دارد. مردان کشور من‌همه‌سرفرازند برای اینکه باآزادی و بزرك منشی‌ودلاوری پرورش یافته‌اند

ملکه ارتمیز گفت تو راست میگوئی پسر داریوش ، اتفاقا چیزی که بردشما پارسی‌ها خداب است ، همان گردن فرازی شماها ست گردن فرازی تو دیروز ناگهان دل مرا ربود واینك میبینم که گردنت هم‌خوش

زشت ودلرباست مثل گردن گوزنهای زوحشی محکم وسخت است و می‌زیبد که زیبی‌بازوانش را بآن بپیچد حالا بگو به‌بینم اگراز تو بوسه‌ای بخواهم بمن ارزانی میداری ؟

آریا بیك بن نزدیك ترشـده وبازوانشرا بگردن ملکه انداخت ملکه نیز اورا درآغوش کشیده یك دیگر را بوسیدند ، بوسه‌ای گرم و آتشین ملکه چهره‌اش را بگردن آریا بیك بن سائیـد وفشار داد و در حالیکه قلبش ازخوشحالی می‌طپید آرام گشت

ــ بوسه‌هایت هم دلچسب است من شنیده بودم که مردهای پارسی زنهایشان را خوب دوست میدارند ولی بگو ببینم چگونه‌است که یونانی‌ها زنهای پارسی را بیشتراز زنهای خودشان دوست میدارند ، باآنکه‌زنان یونانی زیباتراز زنان پارسی هستند

آریا بیك بن زمانی مکر کرده وجواب داد

ــ برای این است که زنهای پارسی با تقوایند. زن پارسی نمی‌خواهد که چند مرد او را دوست بدارد اوفقط طالب یك مرد است وعشق و قلبش را بیك نفر میدهـد هیچ چیز نزد ما عزیز ترازپرهیزکاری وعفت نیست

ملکه ارتمیز با دست خود جام آریا بیك بن جوان را پر کرده و باوداد جرعه‌ای بپارسی جوان نوشانید و باقی شراب را خودسر کشید سپس دست اوراگرفته گفت

ــ بیا ازپنجره دریا را تماشا کنیم

در تمام کنار ساحل چراغ کشتی‌های جنگی روشن بود عکس نور چراغ ها بدریا افتاده وبالرزش‌موج‌روشنائی‌ها در ژرف‌آب تکان‌خورده و فرو بر می رفتند

نسیم نمناك وخنك کننده ای چهره های برافروخته آنها را نوازش میکرد ملکه ارتمیز دستش را بگردن آریا بیك بن انداخته وپرسید

آیا تو هم مثل من دریا را دوست میداری ؟

آریا بیك بن جواب داد

من هرچه زیبا است دوست میدارم اما تراکه زیباترین چیزهاهستی از همه بیشتر دوست دارم

کم کم ماه پدیدار شد ودریا را روشن ساخت تا چشم کار میکرد

ناوگان دریا را پر کرده بودند مثل این بود که ملکه ارتمیز تاکنون به‌ابهت وشکوه نیروی دریائی شاهنشاه ایران پی نبرده بود، یکمرتبه گفت

ــ اوه ! نگاه کن ، چقدر کشتی لنگر انداخته است

تاکنون درجهان هیچکس چنین نیروی عظیمی نتوانسته است فراهم کند گمان نمیکنی چند کشتی اینجا است

آریا بیك بن پاسخ داد

ــ نمیدانم ، اما میدانم که نیروی دریائی ما دارای دوهزارودویست وپنجاه کشتی است نیروی ما از پنجاه ملت مختلف ومردم گوناگون ترکیب یافته پنجاه ملتی که مسکنشان ازماوراء سیحون تا حبشه واز ساحل های اقیانوس هند تا یونان است

ملکه ارتمیز به تعجب گفت چه نیروی شگرف وخیره کننده‌ای هیچ کس مثل خشایارشا برازنده نیست که بتواند چنین قدرتی گرد آوری و متحد کند

ماه روشنائی بیشتری برسطح دریا افکنده بود وصورت ملکه‌جوان را درخشان ودلربا کرده بود آریا بیك بن یکمرتبه گفت

ــ ملکه من تشنه‌ام

ملکه ارتمیز میخواست برود برایش آب ویا شراب بیاورد

آریا بك بن دستش راگرفته وخندان گفت

ــ نه ، صبر کن ، تشنهٔ تو هستم ، دهانت را بمن بده

ازاین سخن قلب ملکه ارتمیز فرو ریخت و بی اختیار بازوانش را بگردن پارسی جوان انداخته دهان و لب های گل رنگش را درکام او فرو نمود

☆ ☆ ☆

آریا بیك بن یك هفته در روی کشتی ملکه ارتمیز ماند و ملکه اندیشه‌ای نداشت ، جز آنکه پارسی جوان راهرساعت شادتروخوشبخت‌تر ببیند آریا بیك بن شادوخرسند بود وملکه را مثل الهه مقدس میپرستید ملکه ارتمیزپرستیدنی بود لاغروبلند بالا ، باهوش‌وچابك ، خوش گفتار وخوش‌آواز سخنان شیرین میگفت وگاهی دلدارش راتاکمی‌دورازساحل بوسط دریا برده و گردش میداد ویا هر دوبه خشکی رفته اسب سواری می کردند

ارتمیر به آریا بیك بن پیشنهاد کرده بود که بعد از پایان جنك او نزد وی مانده و به هالی کارناس نرود آریا بیك بن باو میگفت بهتر است که او کشورش را بدست دیگری سپرده و با فرزندش بایران بیاید ملکه میگفت آنجا دوسرزمین ما نعمت وفراوانی بیشتر وآفتاب وماه وآسمان درخشنده‌تر است وهرجا نعمت‌آفتاب فراوان است خوشی وخوشبختی هم بیشتر است

ملکه ارتمیر دست‌های دلبرش را دردستهای خود سخت فشارداده وبعد روی قلبش میگذاشت و باو میگفت

ـ هرجاکه تو میخواهی با تو میآیم بشرطیکه عشق و قلبت همیشه مال من باشد

آریا بیك بن پاسخ داد

ـ ماپارسی‌هادرپیمان‌وعشقمان ثابت واستواریم‌به‌هیچگاه پیمانمان را فراموش نمیکنیم و به هرگز قلبمان را بکسی که دادیم تا وقتی‌که زنده‌ایم ازاو پس میگیریم

ازاین حرفها ملکه ارتمیر چقدر شادمان میگردید خدا میداند، آنگاه سرش را روی زانوی‌آریا بیك بن گذاشته‌آرام میگفت

ـ خدا ترا برای من نگاه دارد ای‌آریا بیك بن‌گستاخ ودلبر تو از راه دورآمده‌ای و برای من خوشی وخوشبختی‌آورده‌ای، ازهمه‌خدایان خواستارم که عشق مراطلسم تو کرده وجان عزیزت را نگاه دارند تا من بتوانم برای توهمسری خوب وشایسته باشم وتراآنقدر دوست بدارم که هرگز اندوهی‌ترا گزند نرساند



بامداد روز هشتم چابك سواری بشتاب رسید و ازطرف هی‌دارنس فرمانی داشت که بایستی‌آریا بیك بن فوراً خودرا برساند معلوم بود که جنك درپیش است و بناچار دو دلداده ازهم جدا شوند

ملکه ارتمیرصورت دلدارش را بزار بوسه کرده قرار گذاشتند که بعد ازجنك «ترومپیل» در «ارتمیریوم» ویا در «فوسید» بار دیگریکدیگررا ببینند وپس ازخدا حافظی ملکه بسوی کشتیهایش رفت وآریا بیك بن سوارشده وبشتاب بسوی «ملیان» حرکت نمود

«خشیارشا» در ولایت «ملیان» اردو زده بود یونانی‌ها تنگه «ترومپیل» را اشغال کرده بودند و سپاه دودشمن نه خیلی دورازهم،در کمین یکدیگر آماده کارزار بودند

یونانی ها هرچه داشتند درترومپیل تمرکز داده بودند بعلاوه نمایندگانی باطراف فرستاده و پشت سرهم همه روزه بقوهٔ آنها کمک میرسید مثل این بود که این نبرد ، جنگی بزرگ ومسئلهٔ زیستن یا مرگ است برای یونانی‌ها بیشتر اهمیت داشت تا برای پارسی‌ها اینها ازراه دورآمده و میخواستند قدرت خودرا تحمیل کنند وآنها بایستی از سرزمین و شرافت خود دفاع نمایند

هرچه بود هردو طرف تصمیم خودرا گرفته بودند پارسی‌ها برای پیشروی ویونانی‌ها برای جلوگیری خشیارشا درتنگهٔ ترومپیل چهارروز جنگ رابعقب انداخت برای اینکه شاید یونانی ها عقب نشینند ولی یونانیها همچنان سرسخت برای دفاع آماده بودند سپس بفرمان شاهنشاه مادی‌ها وکیس‌سی‌ها به یونانیان حمله بردند مادی ها تلفات زیاد دادند وبیدرنگ جای هرسربازکشته یکی جانگزین میگردید به مادی‌ها آسیب زیادی رسید اماکسی بعقب نمی نشست

تنگه سخت وباریک بود وگذر کردن ازآن دشوار باریکی تنگه باندازه‌ای بودکه دوسوار با یك ارابه ازآن میگذشت ازیك سمت آن کوهی بلندبود وطرف دیگرش دریاوباتلاق وباتلاق ، مادی‌ها نتوانستند پیشروی کنند سپس نوبت فوج «امرداران» رسید وخشیارشا بهیدارنس فرمان دادکه حمله راآغاز کند

فوج امرداد با نیزه‌های کوتاه خودپیش‌تاختند ولی ازسپاه یونان ، لاسه مونی‌ها حیله‌ای بکاربردند ازجلودشمن می گریختندوهمینکه مسافتی می‌پیمودند ، ناگهان برمیگشتند و به پارسی‌ها حمله میکردند



آن شب ، وقتی که آرتا بیك بن بچادرش برگشت مثل بسیاری از سرداران پارسی خسته و افسرده بود ازنیروی کلانی که درروز بکار برده بودند ، نتیجه ای که میخواستند بدست نیاورده و راه دشوار و سخت ، پیشرفتشان رالنگ کرده بود هیدارنس شراب وخوراك‌های خوب بعوض

پخش کرد و دستور داد که شب را زودتر بیاسایند تا برای پیکار فردا آماده تر باشند ولی آریا بیك بس خوابش نمیبرد دلش از یکطرف نزد ملکه ارتمیز بود و ازسوئی نحسك میاندیشید ، باین جنك سختی که هرگز مانندش را ندیده بود این جنگی کـه هرطور شده باید در آن پیروزمند شوند ناگهان فکری بخاطرش رسیده برخاست و از چادرش بیرون رفت

همینکه مسافتی ازاردو دورشد نخست بطرف دریا رفت ومیل این بود که میخواست سوی ملکه ارتمیز برود امابخودش هی زده ودریافت که اگرچنین کاری بکند نه تنها مورد خشم هیدارنس واقع خواهد شد ، بلکه خشیارشا نیزازاو خواهد رنجید وآنگاه بسوی تپه ها بالا رفته واز هرسوی به پیرامون نگاه میکرد پشت تپه ها ،کوههای بسی پشت سر هم درتاریکی هیولای شگفت آور و ترسناکی داشتند وبا دامنه‌رودخانه «آسوپ» امتداد داشت آریا بیك بس همانطور که میرفت یادش آمد که چند سال پیش ، هنگامیکه درپارس بود ، یکـروزعـده‌ای ازسواران میخواستند از رودخانه ای عبور کنند ولی رودخانه طغیان کرده و راه‌را گرفته بود ، درآن وقت ، چندتن دهقان که از نزدیك آنها میگذشتند ، به آنها توصیه کردند که ازدامنه کوه واز راه باریکی که بالاخره یك روز دیرتر آنها را بمقصد میرساند ، حرکت کنندوهمین کار را کردند اکنون آریا بیك بس ازخود میپرسید که آیاممکن‌است دراینجاهم چنین کاری کرد ؟

درروشنائی مهتاب ، سه چهار سوار ازبالای باریکی درکنار تپه ها میآمدند آریا بیك بس سرازیرشد که خود را بآنها رسانیده واطلاعاتی راجع به راههای پیرامون ازآنها بپرسد اما چقدرشگفتی براو دست داد وقتی که ناگهان صدای شیرین ودلنشین ملکه ارتمیز را شنید که اورا صدا میکند هردو بنزدیك پیاده شده و یکدیگـر را در آغـوش کشیدند ، آریا بیك بس پرسید

ـ نوعزیزمن دراین وقت بکجا میروی ؟ مگر نه تو بایستی اکنون در خوابگاهت آسوده خوابیده باشی ؟

ارتمیز با لحن ملامت آمیزی گفت

ـ آسوده بخوابم ؟ هرگز ! دوری تو خواب را ازمن گرفته‌است من آنقدر بتو خوگرفته ام که دوری کوتاهی را هم نمیتوانم تحمل کنم

وانگهی ، حبرهای حوبی ارحنك امرور ىس ىرسید آمدم که حودم را ىتو رسانیده وقلبم را تسلی ىدهم شاید هم ىتوانم کمك کوچکی ىکىم

سپس هردو ، دردامىه تپه ىشسته وهمراهان‌ملکه کمی دورتر ارآىها اسب ها را ىگاهداشتند آریاىیك‌ىس دستهای محىوش‌را ىراوان‌ىوسیده وحوشحال ىود ىسیم شادکىىده وآرامی ار سوی دریا میآمد و ماهتاب قلب های حوان وپرارعشقشان را ىه طپش اىداحته ىود پس ارلحتی که آن دو دلداده ارىوارش‌ها و ىوسه‌های حود حرسىدی یاىتىد آریاىیك‌ىس گىت

ــ هرگر ىىگه ای ىدشواری تىگه ترومپیل ىدیده ام اگر ىیروئی راکه ما امروردراین تىگه ىکار ىردیم ، دردشت ىراحی ىکارمی‌اىداحتیم ، ىیشك ىرگترین لشگرها را درهم میشکستیم ىیم‌ىس ارآىست که دراینجا ىیهوده ىیروی حود را اردست ىدهیم ، مگر اینکه

ــ مگراینکه ؟

ــ مگراینکه چاره ای پیداکنیم

ملکه پرسید چه چاره ای ؟

ــ تنها چاره این است کــه راه دیگری ىــرای رفتن ىه ىرومپىل پیدا کنیم

دراین وقت ارراه پائین ، ارهمان‌راهی که ملکه ارتمیر ىسوی‌اردو آمده ىود ، چىد دهقان ىا حر و ىار هایشان ، کالاهائی ىرای ىروس ىــه لشگرگاه مىىردىد ملکه ىوراً یکی ارهمراهان حودرا صداکرده‌وىرىان مادرىش‌چىری ىاوگىت او، ىیدرىك ىسوی دهقاىان تاحت کردودرحالیکه چىد سکه پول ىیکی ارآىها داد ، پرسید

ــ ىگوىیىم آىا راه دیگری هىىت ارایىحا ىه تــرومپیل ؟ راه تىگه را سپاه دودشمن گرىته وعىور ارآن مشکل است

یکی اردهقاىان‌ىادست راه‌ىاریکی را ارکىارتپه ها ىشان دادوگىت

ــ ارکىار رود آسوپ ، کوره راهی اىىت که شما را ىه ىــرومپیل میرساىد هرچىد راه سحت ودشواراست ، اما می تواىید ىآساىی حود راىه « آلى » ىرساىید

وقتی که سوار ىرگشت واین‌حىررا ىرای آن‌هاآورد هیچ‌حوشوقتی ىالاترارکشف این راه ىرای آریاىیك‌ىس ىود صورت ملکه ارتمیررااز

ذوق وشادی پرار بوسه کرد و بعد ناگهان برخاسته واجازه‌رفتن‌خواست

آریابیك‌س هماندم براسبش جسته خودرا به اردو رساند یکسره به چادر هیدارنس رفته وآنچه را دریافته بود ومیدانست باو گفت هیدارنس نزدخشیارشا رفت وگزارش داد



گروهایی ازفوج امرداد ، هماشب مأمور شد از کوره راه‌حرکت کند و پشت سردشمن ناگهان‌فرودآید سرباران جاوید شابان براسب‌هایشان پریده پشت سرهم ، درخاموشی ونظم و هم آهنگی بسابقه‌ای از بیراهه حرکت کردند

هیدارنس پیشاپیش‌گروه خودمیرفت وآریابیك‌س و دو برادرش «هی‌پرات» و «آبراگوم» نیزدرپی وی ازکناررودآسوپ گذشته وتمام شب را درکوره راه‌راندند سپیده دم به قله‌کوه‌ها رسیدند یك فوج فوسیدی ازسپاه یونان نگاهبانان‌آن راه بود وپائین راه لشکرترومپیل‌جلو تنگه راگرفته بودند

همینکه هیدارنس فوسید هارادید فرمان دادکه اسلحه‌گرمه‌برآنها بتازند فوسیدها دربرابر تیرهائی که مثل باران برسرشان میباریدند تاب نیاورده وگریختند فوج امرداد از کوه سرازیر شد

اسپارتیها همینکه دشمن را درپشت سرخود مشاهده‌کردند ، بحمله پرداختند سرکرده آنها لئونیداس بود و مردانه می‌جنگیدند ولی نه گاوهای نر و نه زورمندی شیر می‌توانست دربرابردلیران جاویدان‌استوار بوده وجلو خشمشان را بگیرد مثل این‌بودکه همه‌خدایان یونانی قدرت خود را بپارسی ها داده بودند

ازآن طرف تنگه ، همینکه خورشید همه‌جا را روشن‌کرد بفرمان خشیارشا سپاه ایران حمله‌کرد یونانیها ازتنگه دروفته وفقط حملاتی را که‌بآنهامیشد ، ازخودرد میکردند یکقسمت‌ازیونانیهاتنگه رانگاهداشته بودند وقسمت دیگرآنها بجای باریك‌آن‌رفته ومی‌جنگیدند اما ناگهان ازجای باریك‌گذشته وجلوتر رفتند کشتاری سخت درگرفت دو دشمن درهم‌افتاده وبیرحمانه‌هریك برای‌مرگ‌یاریست ، دیگری راازپادرمیآورد

فوج امرداد دراین‌گاه ازپشت سردررسید یونانیها شکل جنگ و دفاع خود را تغییر داده ، عقب نشسته و ازدیواره تنگه گذشته عده‌ای

ازآنها بالای تپه رفته و بدفاع پرداختند پارسیها دیوار را خراب کرده و استقامتشان را درهم شکستند از یکسو پارسیها بر آنها تیر انداخته و از طرفی یونانیهائی را که جنگ تن بتن میکردند از پای درمیآوردند دراین هنگامه ، آریابیك س که نامردان خود ، دلیرانه میجنگید ، تیری بر اش خورده و بزمین افتاده برادرش هی پرات سررسید و اورا برداشته واسبی باورسانید سپس سربازی او را ازمیدان جنگ بیرون کشانید

چیزی از سمرور نگذشته بود که سپاه ایران پیروزمند گردید تنگه ترومپیل فتح شده بود تنگه ای که یونانیها برای نگاهداری آن ازهیچ گونه استقامت و پافشاری دریغ نورزیدند



ملکه ارتمیز وقتی آگاه شد که آریابیك س، زخمی شده است ، او را بکشتی خود برده و بپرستاری او پرداخت جنگ ترومپیل به پیروزی سپاه ایران تمام شده و از تنگه گذشته بود شاهنشاه ایران بایستی دشمن خود را دردریا که نیروی مهم دریائیش را در «ارته میزیوم» تمرکز داده بود ، سرشکست بدهد

قسمتی از کشتی های ایران بسوی «سی یابوس» حرکت کرده و بقیه بسوی «آتن» رهسپار گردید

بعد از ظهر ناوگان ایران به آتن رسید ، ولی دریا آرام بود نخست کشتیهای یونانی به نیروی دریائی ایران حمله نمود جنگ سختی دردریا درگرفت ولی جنگ بی نتیجه ماند کشتی های ایران به «آتن» برگشتند

همینکه شب شد، باران تندی بارید و آذرخشی پیوسته دردریا پدیدار میشد کشتی ملکه ارتمیز تکان میخورد و آریابیك س که دراین چندروز حالش بهتر شده بود ، برد دلدارش سرمسرد چون طوفان دریا بیشتر میشد ملکه ارتمیز دلدارش را از کشتی بیرون برده و به خشکی رفتند

برخلاف دریا ، خشکی هوای ملایم تابستان خوب و دلپذیر بود در چادر بزرگی ملکه ارتمیز و آریابیك س پهلوی هم لم دادند از سربازان خاوندان و پهلوانان پارسی وشکست قشون یونان در ترومپیل صحبت می‌کردند ، ملکه ارتمیز از شجاعت بی نظیری که پارسی‌ها درفتح ترومپیل

شان داده بودند ، ستایش میکرد ومیگفت در جنك دریائی که در پیش دارند ، او نیز باید کاری بکند که شایسته ملکه‌ای چون او باشد و بخنده گفت

– قرنها بعد ازجنك ترومپیل صحبت خواهند کرد از این سرسختی سرباران ایرانی که ازتنگه باریکی گذشته‌ودلاورترین سرباران اسپارتی را که خود را پسران خدا میدانند ، شکست دادند ، تعجب خواهند کرد این چه جنگی بود که آهن وجان باهم باری میکردند

آریابیك نیز گفت آری ارتمیز جنگ خونین ومهیبی بود باشد که جنگ دریائی هم بسود سپاه‌ما ومتحدین ما تمام شود

ملکه ارتمیز گفت هرچند نیروی دریائی ما بزرك وقوی است‌ولی این یونانیها ، برای پیروزی خود ، بیشتر بحمله می گرایند تا به‌هنرهای جنگی من میترسم دراین طوفان سختی که دریا را گرفته است ، آن هـا فرصت یافته وآسیبی بکشتیهای ما برسانند



همانطوریکه ملکه ارتمیز پیش بینی کرده بود ، یونانیها ، عده‌ای از کشتیهای ایران را بانیرنگ غرق کرده بودند ، با همه این ، نیروی ایران‌پیشرفت کرده وشهر «نوسید» راهم تسخیر کرد پس از آن‌شهرهای دیگری نیز بدست خشیارشا گشوده شد نیروی دریائی یونانی در« ارته میزیوم» شکست خورده وفرار نمود و ازآنجا به « سالامین » رفت در آنجا کشتیهای دیگری از بندر های دیگر به بحر به یونان کمک رسید

دراین حال ، خشیارشا از « هلس پونت » گذشته ووارد« آتن» شد و پس ازاقامت کوتاهی درآنجا ، بسوی سالامین شتافت تاکاررایکسره کند

با حرکت نیروی ایران بسوی سالامین ، کشتیهای یونانی از بیم گریختند ولی چون جنك حتمی بود ، یونانیها نقشه خود را چنین کشیدند که نیروی دریائی ایران را درجای تنگی کشانیده و باعده کمی از کشتی های خود بجنگ بپردازند با انجام این‌نقشه هم میتوانستند درجای‌تنك که برایشان مفید بود ، بکشتیهای ایران زیان بزرگی برسانند وهم زنان و کسان خودرا که در« بندرسالامین» بودند ازخطرجنك دور بدارند

سپاهیان بحری ایران‌که برای تماشای «ترومپیل» آمده بودند‌به بندر آتن برگشتند شاهنشاه ایران بسوی نیروی دریائی خود رفت تا

درباره جنگ دریائی بافرماندهان ومتحدین خود مشورت کند



ملکه ارتمیر وقتی بکشتی خود برگشت ، افسرده بود ، آریابیك نس دست اوراگرفته وبوسید سپس آرام پرسید

ـ چرا عزیزمن اینقدر اندوهناکی مگرچه شده است ؟

ملکه ارتمیرجواب داد

ـ هیچ گمان نمیکردم ، خشیارشا ، با اینکه رأی مرا صحیح دانست و مرا هم بیش ازپیش ستایش کرد ، بازمیل خواهد کرد جنگ دریائی بکند من میدانم شاید برای این است که بیشترمتحدین او رأی بجنگ داده اند ولی از سرداری بزرگ و دانا چون او ، خیلی دوراست که چنین بی احتیاطی بشود تو نمیدانی که چقدرشاهنشاه را دوست دارم از میان این میلیونها سربازوجنگجو که ازنژادهای گوناگون هستند ، هیچکس ازحیث زیبائی و درخشندگی چهره وقدوبالا مثل اونیست کسی لایق تر از اوبپادشاهی نمیشود

سپس ملکه ارتمیر خاموش شد آریابیك نس دست انداخت و کمرش راگرفته وگفت

ـ اکنون ما همه پیرورمند شده ایم باشد که درجنگ دریائی نیز کامیاب بشویم

ـ راست است ، کامیاب خواهیم شد ولی بقیمت بزرگی ، توعزیز من مانند من به هرجنگ های دریائی آگاه وآشنا نیستی و بی شك چون من هم یونانیها را نمیشناسی آنها در دریا خیلی قوی تر ازخشکی هستند وبهمین جهت من این جنگ را برای خود وخشیارشا زیانبخش و بیهوده میدانم واگر غمگین هستم برای این است

آریابیك نس اورا روی تختش درازکرده و گفت ولی اگر من دیدگان زیبای ترا بوسم ، آیا بازهم غمگین خواهی بود ؟

دیدگان ملکه ارتمیر را بوسید ارتمیر شکفته شد بوسه های آریابیك نس جوان همیشه اورا دگرگون وآشفته میکرد واوراازدنیای خارج جدا میساخت و در دنیائی میبرد که فقط طپش قلبش را می شنید و احساساتش مثل گلهای شکفته‌ای بازمیخندیدند شادشد وبازوانش راسخت بگردن دلدارش بپیچیده وآرام گفت

ـ آح آریابیك هریر من ، چه حوب وریبا است که ما همرا دوست داریم این خدای عشق چه بیرومند وتوانگر است که قلبهای دلدادگان را بهم میبندد

من نمیدانم اگرعشق تو نبود ، من بچه دلخوشی و برای چه حدمتی می جنگیدم حالا بگو ببینم چقدرمرا دوست داری ؟

ـ هراربار پرسیده ای ، جواب همیشه یکی است باندازه ماهی های دریا ها ، باندازه تمام ستاره ها به اندازهٔ برگ درختها ، باندازه ای که بیرودارم وزنده ماندم

ملکه ارتمیر زلف های اورا نوازش کرده وگفت

ـ خدا ترا برای من نگاهدارد هرگرجدا نکند که تو باشی

آریابیك سن یکمرتبه پرسید

ـ راستی ارتمیر ملکه من بگو بدانم اگرمن درجنگ کشته شوم، تو چه خواهی کرد ؟

ملکه ارتمیر فوراً چهار انگشت دست راستش را روی دهان او گذاشته وگفت

ـ این سؤال راهرگرمکن ، فقط این را بدان هرمعشوقی درهرجا که باشد ، وقتی بشنود دلدارش مرده یاکشته شده است ، زندگی برایش بی ارزش خواهد بود



کشتیهای یونانی لنگر کشیده وبطرف دریا روانه شدند پارسی ها همینکه حرکت کشتی های یونیان را دیدند ، بآنها حمله کردند دو کشتی یونانی و ایرانی بهم نزدیك شده و با پیکارآنها جنگ دریائی آغاز یافت

ناوگان ملکه ارتمیر نیز وارد پیکار شده بود ملکه ارتمیر که خودفرماندهی رادردست داشت ، باکشتیش به پیش رانده ویك کشتی یونانی را تعقیب کرد ناگهان چند کشتی دشمن درپی کشتی اورانده ویونانیهااز پس و ازپیش اورا محاصره کردند به یونانیها گران آمده بود که زنی با آنها بجنگد وباخشم وکینه شدیدی بکشتی اوحمله کردند آریابیك سن که دریك کشتی دیگرملکه را میپائید ، برای کمك دلدارش شتاب کرد دو کشتی دشمن رودتر بکشتی ملکه رسیده وتیراندازی کردند آریابیك سن که نزدیك شده بود ازپشت بیك کشتی حمله کرد ملکه ارتمیر برای

اسکه حود را محات بدهد و بیرنتواند بکشتی های دشمن آسیب برساند، موراً بکشتی «کالسدبان» که جزو بحریه ایران و ارمتحدس پارسی بود، حمله برده و آبرا عرق کرد یونانیها همیسکه دیدند او بکشتی کالیدبان حمله کرد پنداشتند که ملکه ارمتحدس حودشان است و اردسال کردن کشتی اودست کشیدند ملکه ارتمیر رهائی یافت اما آریابیك بس درحطر افتاد کشتی‌هائی که ارتعقب کشتیهای ملکه ارتمیر دست کشیده بودند، ناگهان بکشتی اوحمله برده و دربیکار سحتی که با یونانیها کرد ، ارپای افتاد چندین سرباز بی‌سی روسی ، اورا برداشته وبه پناهگاهی بردند ، امارحم های بیره‌وتیر کارگر شده وپیش ازآنکه بتواند برای دلدارش پیغامی بفرستد دیدگانش را برای همیشه فروبست



حشیارشا دردامنه کوه «اه‌گال» که محاذی سالاین است نشسته و حنك دریائی را تماشا میکرد هرزمان که رشادتی ار یکی ارسپاهیان حود می‌دید ، نامش را میپرسید ودبیران اسم رئیس کشتی واسم پدر ومحل او را می نوشتند

ملکه ارتمیر چندین کشتی دشمن را عرق کرد وشاهنشاه ایران که گستاخی ودلاوری او را دید ، یکی اردبیرانش گفت

— این زن درسپاه من مثل رشیدترین مردها میجنگد

نتیجهٔ حنك دریائی این شد که قسمت مهمی ارکشتیهای یونانی فرار کرده و ارمیدان کارزاردررفتند هرچند بوعار سلامین حیلی تنك بود ولی هرچه بود ، موجب برتری نیروی دریائی ارحیث عده وسرعت سیر با بحریه ایران شد باهمهٔ این ، اثری راکه باید درروحیه یونان بگدارد برای مدت ها باقی گذاشت

تمام فرماندهان نیروی دریائی که درحنك رشادت بحرج داده بودند مورد تفقد ومهربانی شاهنشاه ایران واقع گردیدند همه آنها شادوخرسند بودند حزیکنفر

خبرمرك آریابیك‌ بس را خیلی دیر به ملکه ارتمیر دادند

بهشنیدن این حبر، ملکه ارتمیرمدتی گیج ومبهوت نشست چشمهایش به نقطه موهومی خیره شد وتکان نمیخورد صدائی نمی شنید حز صدای

بوسه هائی که‌تا دیروز ازلب های آریانیك بس خوان مسربود ، صدای آنها
در کله‌اش موجی ازرنگها و نورهای رقصانی درست کرده بودند یکمرتبه
فریاد سختی بر کشید ومثل دیوانه‌ای در کوچه‌ها براه افتاد بکجامیرفت؟
هیچکس نمیدانست ناگهان شخصی بازوس راگرفت ازتمیز تکان سختی
خورد و ایستاد با صدای لرزانی گفت

ــ آه این تو هستی ، لوکاس عیب گو ؟

لوکاس جواب داد

ــ آری من هستم بکجا می روی ؟

ــ بکجا بروم بهتر است ؟

لوکاس‌عیب گو گفت ازرنگ‌چهره‌واشك خشکیدهٔ دیدگانت پیداست
که معشوقت را ازدست داده ای اینطور نیست ؟

ــ آری اینطوراست !

عیب گو گفت چه نیرومند است پروردگار عشق که ملکه ای زیبا
وجوان را برای خاطرعشق ، در کوچه ها حیران میکند !
اینطورنیست که میل بزندگانی نداری !

ــ میل بهیچ چیز ندارم !

ــ گوش کن دخترم اگرمیخواهی خدای عشق از تو خشنود باشد
وروح دلدارت ازتوراضی وشادمان ، برو خودت را ازبالای سنك خاره
بزیر انداز کن

ورمانی بعد ، ملکه‌ازنمیر ! خود را ازبالای‌سنك‌خاره‌ای برت کرد

مرد فریب

آقای رهنمان میل داشت صبح ها پیاده باداره برود از کوچه‌های خلوت وتمیز که جوی آب ودرخت داشته باشد خوشش میآمد وهروقت از کوچهٔ «بروس» که درخت های سبزوخرم داشت میگذشت درخودشادیو نشاط حس میکرد این کوچه را زیاد دوست میداشت وبدقت بدرخت‌ها، درهای خانه وبالکون های کوچه نگاه میکرد

دراین چند روزه گلدان چینی قشنگی که درآن گل‌های سرخ ودرشت رنگین بود وجلو پنجرهٔ یکی ازخانه‌ها جا داشت نظرش را جلب کرده بود هروقت از زیر پنجره میگذشت بآن گلدان نگاه میکرد و با خود میگفت صاحبخانه چه آدم خوش سلیقه ای است یکروز موقعی که مثل همیشه گلدان راتماشا میکرد ، ناگهان پنجره بازشد وسروکلهٔ خانم جوان و زیبائی نمودارگردید بی آنکه بکوچه نگاه کند ، گلدان را برداشت وبدرون برد چهره دلارام وگیسوان خوشرنگ کوتاهش در خیال آقای رهنمان نقش بست

سه چهار روزبعد ازگلدان اثری نبود باتوهم پنجره را باز نکرد اما روزپنجم،درست هنگامیکه اوسر بالا کرده بود وبه پنجره نظرمینمود ، پنجره باز و سروکلهٔ خانم جوان پیدا شد گل درشت قرمزی طرف

چپ سرباتوجا داشت ومعلوم نبود برای چه سرش را از پنجره بیرون آورده و بکوچه نگاه میکند شاید کسی را جستجو میکرد هرچه بود از حرکت سرش ناگهان گل از گیسوانش جدا شد وپائین جلو پای آقای مجید رهنمان بزمین افتاد باتو زود سرش را بدرون کشید وپنجره بسته شد

طبیعی است آقای رهنمان گل قشنگ درشت را برداشت آن را بو کرد و بوی خوش از آن حس کرد چیز شگفتی بود، گل سرخ علاوه بر بوی خودش بوی عرق تن خوشبوئی هم میداد چه دل انگیز و فرح بخش بود این عطر!

در تمام مدت راه گل را بو میکرد و وقتی باداره رسید پشت میزش نشست و باز گل را بو کرد، احساس خوشی لذت بخشی درخود یافت مثل این بود که با آن بانوی جوان در یک جا آرمیده و ویرا می بوسد!



از فردا گلدان درجایش بود وتا پنج روز بعد هر گاه که از زیر پنجره میگذشت سر رهنمان به پنجره و گلدان نظر میکرد صبح روز ششم گلدان نبود ولی همانموقع که آقای رهنمان بایستی اززیر پنجره بگذرد پنجره باز شد وسروکلهٔ بانوی جوان نمایان گردید سرش راخم کرد گوئی دنبال چیزی یا کسی میگردد اما ناگهان گردن بند باتو از گردنش بپائین جلو پای رهنمان بزمین افتاد گردن بند زنجیر بزرگ طلائی بود که وسط آن هلال ماهی از طلا و میان آن آویزی از فیروزه جا داشت آقای رهنمان بی اختیار زنجیررا اززمین برداشت سرش را بالا کرد وزنجیر را نشان داد باتو خندان و بلند گفت

ــ ببخشید آقا، اگر زحمت نباشد زنجیر را بالا بیاورید!

باتو دیگر معطل نشد وپنجره را بست مثل این بود که اطمینان دارد رهنمان این کار را خواهد کرد همینطورهم بود وآقای رهنمان بشتاب از پله های ساختمان بالا رفت وقتی که بطبقهٔ دوم و نزدیک در نیمه باز جایگاه باتو رسید تردیدی برایش پیدا شد که آیا کار بدی نکرده است؟ تردید او طول نکشید زیرا بانوی جوان، درحالیکه هردودستش جا بوبی بود با آرنج لنگهٔ در را باز کرد وخندان گفت

ــ شما را خیلی زحمت دادم خیلی ببخشید آقا. خیلی

لطف کردید که گردن بند مرا آوردید مرحمت کنید

رهبان دستش را دراز کرد که زنجیر را بدهد بانو میخواست آنرا با هیچ دستهایش بگیرد زنجیر لیز خورد و بزمین افتاد رهبان آنرا برداشت بانو مثل اینکه تفریح میکند مانند دختربچهٔ شادی باو گفت

ـ عجب بدبیاد ! حالا که دستهای من صابونی است خواهش میکنم زحمت کشیده خودتان زنجیررا روی میز بگذارید و بعد رفت بطرف دست شوئی . شیررا باز کرد و دستهایش را شست وحوله را برداشت • آقای رهبان داخل شده بود و دنبال میز میگشت که زنجیررا بگذارد بانو باز با خندهٔ پیروزمندانه‌ای گفت

ـ کلفت من مدتی است رفته که برایم آسپرین بخرد سرم خیلی درد میکند از پنجره نگاه میکردم به بینم کسی می‌آید شما را خیلی زحمت دادم از لطف شما متشکرم زنجیر را روی‌آن میز بگذارید

رهبان گردن بند را روی میز گذاشت و بطرف در برگشت سر تا پای بانو راوراندازمیکرد بسیار زیباودلارام بود وقتی که دم دررسید بانو سپاسگذاری کرده و باو دست داد و گفت

ـ لابد باداره تشریف می‌برید وقتتان را گرفتم نکند اداره‌تان دیر بشود !

و می‌خندید رهبان از پله ها سرازیرشد گیج شده بود در خود بوی خوشی حس میکرد دستش را بو کرد ، چون بانو دستش را به مهروسخت فشرده بود ، بوی عطری که بعد ازخشك کردن بدست ها مالیده بود بدست وی مالیده‌شده وچیزعرسی بود باز بوی لذت بخش عرق تن بانو را حس میکرد یادش‌آمد ، وقتی واردسرسرای خانه شده‌و پهلوی بانو ایستاده بود ، سر این بورا بخوبی احساس کرده بود اکنون این بورا ازدستش حس میکرد سراپای رهبان مثل همهٔ گذشته از یك موج خوش شادی افزا و تحریك کننده ای پرشده بود !



آقای رهبان دوازده سال بود که عروسی کرده بود و بچه نداشت زنش را خیلی دوست نمیداشت وچون او زن‌کاردان ومدبری بود که به دلخواهش خانه را اداره میکرد با اوساخته‌بود هوس های جوانی اودر

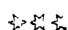
خوشی های خیال زود تمام شده بود وهمتش بیشتر صرف این میشد که بعد از هجده سال سابقهٔ خدمت در وزارتخانه مدیر کل و بعد هم معاون یا وزیر بشود تنها سرگرمی و تفریحش بازی پوکر بود که گاه در خانهٔ دوستان و یا درخانه اش با آنها بازی میکرد

ولی حالا چیز تازه‌ای در زندگانی او رخ میداد مثل این بود که حس میکرد بایستی چیزهای تازه‌ای برایش پیش بیاید و اورا سرگرم کند خوشحال بود و شادمانیش را پنهان نگاه میداشت هیچ چیز در این دو سه هفته اخیر، جز بوی خوش بانوی جوان اورا دلخوش و بیش اندازه زیاد اورا مشغول نداشته بود چه موجودی است این زن ، زن زیبائی که همه چیزش زیبا و مطبوع است حتی بوی تن او ! آن روز که از دست بانوی جوان ، عطر خوش تنش را همراه آورد ، تمام روز را گیج و سرمست بود دست خود را بو میکرد و چه لذتی درك میکــرد ، خدا میداند ! موجهای آرزو و هوس در کالبدش طوفانی برپا کرده بودند !

روزهای بعد گلدان سرجایش بود و چند بار ، موقعی که زهسان از کوچه میگذشت ، بانو پنجره را بازمیکرد و با گیلاس بزرگی در گلدان آب میریخت وچون چشمش از بالا به آقای زهسان مصادف میشد بوی میخندید آقای زهسان کلاهش را باحترام برمیداشت و باسر باو سلام میکرد

باین ترتیب آشنائی کاملی میان آنها پیدا شد یکروز صبح آقای زهسان بجای اینکه باداره برود بدراطاق بانو رفته ودر زد بانو در را برویش گشود وخندان گفت

ــ خیلی دیر آمدید بفرمائید تو



بانو دررا از پشت بست ، کلاه آقای زهسان‌را گرفت و روی میز گذاشت بعد اورا باطاق خوابش راهنمائی کرد درآنجا او را روی یك صندلی نشاند وخودش را برتختخواب انداخته وگفت

ــ خدمتکار من اجازه گرفته واز دست رفته‌است برادرش را ببیند من تنهایم وحالم خوب نیست صبح دو درجه تب داشتم و حالا هم پشتم درد میکند شما خیلی لطف کردید که تشریف آوردید ولی میدانید من زودتر از این انتظار داشتم تشریف بیاورید

رهبان باصدای لرزناکی پرسید

ـ زودتر از این ؟ شما منتظرمن بودید ؟

بانو خندید و گفت

ـ تعجب نکنید اگرمیگویم من منتظر شما بوده‌ام من ازشما خیلی خوشم میآید هرزن باسلیقه‌ای شما را ببیند دلش میخواهد مردی مثل‌شما داشته باشد

بعد سرش را بطرف دیگرچرخانید پشت گردن سفیدش حتی کمی هم بیشتر جلوه‌گری میکرد یك حس تازه ای دررهبان پیدا شده بود مردانگی و وقارش بایستی اکنون بصورت دیگری تجلی کند این زن از اوخوشش آمده و باید دردلش راه بیابد

بوضع اطاق با دقت نگریست همه چیز مطبوع و دوست داشتنی بنظر میآمد پرده ها ، عکس‌هائی که بدیوار زده شده بود گلدان روی میز ، همان گلدانی که اوبارها ازکوچه آنرا دیده بود تخت خواب ، ملافه های سفید وبراق واز همه زیباترودلپذیرتر زیبای بانوی‌خوان

بانو ناگهان برگشت واین بار روی دوآرنجش تکیه داد دراین وقت سینهٔ سفید و دورشته گوهر گرانبهایش می درخشیدند خندید و آرام گفت

ـ خیلی عذرمیخواهم که‌ازشما باین وضع پذیرائی میکنم پذیرائی را برای یکروز دیگر که‌حالم خوب باشد می گذارم خواهشمندم‌خودتان برخیزید و از روی آن میز، میوه وآب نبات هرچه میل دارید برداریدو میل بفرمائید خیال کنید این جا خانهٔ خودتان است

باز برویش خندید خنده اش آنقدر دل‌انگیز وشوخ وپرمعنی بود که قلب رهبان به طپش افتاده بود مثل این بود که آنها ازمدتها پیش با هم دوست وآشنا هستند بانو فهمید موقع آن رسیده است که‌آخرین تیر دلربائی اش را رها کند دست چپش را بوی نزدیك کردو گفت

ـ ببینید که تب دارم

رهبان نبض را گرفت دست بانوگرم بود ولـی تب نداشت میخواست چیزی بگوید نتوانست وناگهان صورتش را بدست بانو نزدیك کرده وآن را بوسید بانو با دست صورتش را نوازش کرد و

هنگامی که کف دستش را بصورت او می کشید ، بوی خوش تن رسایش وبرا مست و دگرگون نمود آنگاه رهبان که ازخود بیخود شده بود ، به تخت وی نزدیک شد وسرش را میان دستها گرفت ولبهایشان بهم پیوست.



دوساعت بعد کنار یکدیگر قرار گرفته وبروی هم میخندیدند مثل این بود که هردوی آنها بیک هدف مشترکی که آرزویشان بوده است رسیده اند رهبان دستهای بانو که هنوز اسمش را نمیدانست دردست گذاشته پرسید

ــ هیچ اسمت را بمن نگفتی نامت چیست ؟

بانوخندان جواب داد

ــ دلربا !

ــ چه اسم قشنگی داری همه چیزت دلرباست در این جا تنها زندگی میکنی ؟

ــ نه ، با برادرم ویک کلفت

ــ برادرت چکارمیکند ؟

ــ او اهل معامله وخرید وفروش است وغالبا بین تهران و اصفهان مسافرت می کند

ــ حالا تهران است ؟

ــ نه چند روز است به اصفهان رفته شاید هفتهٔ دیگر بیاید

ــ رهبان کمی فکر کرد و بعد پرسید

ــ شوهر داری

ــ نه ، شوهرم یکی دوسال است مرده ؟

ــ بچه چطور ؟

ــ تاحالا بچه نداشته ام خیلی وقت بود که شوهر کرده بودم شوهرم که مرد ، برادرم برای اینکه غصه نخورم مرا باخود به تهران آورد

ــ مادر نداری ؟

ــ چرا او دراصفهان است واصرار دارد که نزد او برگردم همهٔ گذشته برادرم میخواست مرا باخود ببردمن قبول نکردم ومیل داشتم که

ــ میل داشتی که چه ؟

ــ دلربا خندید و گفت

– میل داشتم شما را به بینم ازآنروز که تو دختیرم را آوردی خیلی ازتوخوشم آمد و بی‌جهت قلبم هراسان شد هرروزصبح که باداره میرفتی‌ازپشت پنجره‌ترا نگاه میکردم ومنتظر بودم که بیائی تاامروز مثل این است که سرنوشت بایستی ما را بهم نزدیك کند

رهان پرسید ؟

– آیا راضی هستی ؟

دلربا درحالیکه سرش را بشانه وی تکیه میداد گفت

– راضی خیلی بیشتر ازراضی بگو خوشبخت !

ازاین روز روال زندگی رهان‌عوض شد بهرفرصتی که دست‌میداد نزد دلربا میرفت ودلربا باآغوش بازوشادمانی اورا میپذیرفت همینکه وارد خانه او میشد ، دلربا کلاه و عصایش را میگرفت ، در لباس کندن باو کمك میکرد وسپس اورا روی صندلی مینشانید یك جفت سرپائی قشنك و راحتی که برایش خریده بود جلوپایش میگذاشت هروقت که میخواست ازنزدش برود ، غنچه باگل کوچکی به بیم تنه‌اش می‌چسبانید

خوشوقتی رهان بی وصف بود اگرکسی اورا می‌پائید میدید که چه تغییر بزرگی‌دروی راه یافته معذالك نمی‌گذاشت ازخوشبختی پنهانی وعشقش کسی‌آگاه شود اودیگر به باشگاه ویا نزد دوستانش برای قمار نمی رفت ولی بااسم بازی ، ساعت های درازی را نزد محبوبه اش می‌گذرانید گاهی برایش پارچه و یا جواهر کوچکی میخرید وباوهدیه میکرد



رهان معشوقه‌اش را می پرستید ودیوانهٔ اواست دلربا برای‌خاطر وی درتهران مانده است رهان‌برای هربار که نزد اومیرود ، نوازش‌های تازه‌ای ذخیره کرده است ودوموجودخوشبخت وقتی که بهم میرسند،دیگر دنیا را فراموش میکنند

اما یکروز هنگامیکه رهان معشوقش را نوازش میکرد ، تکان خورد وحس کرد که‌شکم دلربااز‌روزهای دیگر بزرگترشده است یکمرتبه دستش را عقب کشید وپرسید

– مگردلربا توآبستن شده‌ای ؟

دلربا با سر اشاره کرد که آری

رنگ از روی رهمان پرید بعد با لحن خشک سرد آهسته پرسید:

ــ از چه کسی؟

دلربا با دست و سر و چشم و ابرو اشاره کرد که نمیداند

رهمان دوباره آرام پرسید:

ــ آیا از من است؟

دلربا آهسته جواب داد

ــ شاید از توست

رهمان خاموش شد و در فکر فرو رفت دلربا پرسید:

ــ اگر از تو باشد، خوشت می‌آید؟

رهمان خشمگین گفت

ــ نه هرگز نمی‌توانم قبول کنم که از من است واگر

ــ واگر چه؟

ــ واگر از من باشد گمان میکنم که قصد بدی از این کار داشته‌ای و لابد در این میان خواسته‌ای سوء استفاده کنی

بزودی رنگ و حالت چشم دلربا عوض شد دیگر آن دلربای یک دقیقه پیش نبود خودش را عقب کشید، دلسرد و خونسرد گفت

ــ هیچ فکر بدی بخودتان راه ندهید آقای من بچهٔ من چه از شما باشد یا کسی دیگر خودم مسئولیت را قبول میکنم و بهرحال بچه مال من است شما فکرتان راحت باشد بشما قول میدهم که هرگز برایتان زحمتی فراهم نشود شما می‌توانید تشریف ببرید و در خانه آسوده بخوابید

بعد برخاست و کلاه او را آورد و در حالیکه بدستش میداد، گفت

ــ خواهش میکنم بعد از این مرا آسوده بگذارید معنی این حرف این بود که برود ورود رفت، وقتی که جلدی صدای قدم از خانهٔ دلربا دور شد، حس کرد که او با خوابی مردانه گریخته است



از آن روز دیگر گلدانی دم پنجره دیده نمیشد و آقای رهمان هم از آن کوچه نمیگذشت میل نداشت که گذارش از آنطرف باشد فقط دو سه ماه بعد این وسوسه را پیدا کرد که از آن کوچه برود پنجرهٔ اطاق دلربا بسته بود و گلدانی هم دیده نمیشد می‌خواست رد شود باز وسوسه

اورا واداشت که از پله‌ها بالا رود ودراطاق دلربارا ببرند پیرزن خادمه
دررا برویش گشود رهبان پرسید

ــ خانم دلربا خانه هستند ؟

پیرزن جواب داد

ــ خیر آقا ، مدتی‌است باصفهان نزد برادرش رفته



هرچند ازاینکه دلربا به اصفهان رفته بود ، ته دل آقا رهبان راضی وخودش راحت بود اما حس میکرد که اوعشق پرشوری را ازدست داده وچیزی در زندگی کم دارد روز های بعد ناخرسندیش بیشترشد وشب و روز بفکر دلربا ونوازشهای او بود از اینکه دوباره زندگیش آرام وتو خالی شده رنج میبرد هرگاه بیاد ساعت‌های خوشی که بادلربا گذرانیده بود می‌افتاد خوشحالی عجیبی براو دست می‌یافت وازاینکه آنها تمام‌شده افسوس میخورد غصهٔ بزرگی بردلش راه یافته بود و بکسی نمیتوانست رازش را فاش کند هرروز صبح وگاهی‌هم عصرها که بگردش میرفت از آن کوچه‌می گذشت که‌شاید پنجرهٔ خانه عشقش‌را بازه ببیند تایك‌روزصبح



چه شگفتی وخوشحالی براودست داد وقتی که گلدان را درجای خود دید سراز پا نشناخته ، پله‌ها را دوتا دوتا شتاب بالا رفت ودررا کوبید قلبش می‌طپید پیرزن دررا برویش باز کرد وخندید

ــ خانم ازاصفهان برگشته‌اند ؟

ــ بله آقا

ــ کی ؟

ــ دوسه روز است

ــ می‌توانم اورا ببینم ؟

ــ خانم تشریف ندارند

دراینوقت صدای گریه بچه‌ای ازاندرون شنیده شد رهبان پرسید

ــ پس خانم هست، صدای گریهٔ بچه می‌آید

ــ بله صدای گریهٔ «پسر»خانم است

ــ پسر ؟

ــ بله «پسر» خانم اما خودش بیرون رفته است رهبان خیلی

ناراحت شده بود. قلبش بیشتر می‌زد. قدمش را در درگاه خانه گذاشت و گفت

ـ بگذار ببینم

و وارد شد. پیرزن خدمتکار از عقب او را بطرف گهواره برد. کودک بسیار قشنگی در گهواره دست و پا میزد. پیرزن خم شد و کهنه‌اش را عوض کرد بچه ناراحت بود و اکنون که خود را سبک حس میکرد، آرام شد. دیدگانش در روشنی روز میدرخشید. پسری سفید و ملوس بود و دیده او را بر نمی‌داشت، چه شباهت عجیبی میان خودش و او میدید. این پسر او است، فرزند او است. هیچ جای شک نیست و هر کس آنها را ببیند در نظر اول خواهد فهمید. قلبش از خوشحالی ناشناسی می‌طپید و مثل نوشابهٔ زودگیری در تمام خونش راه یافته بود. دستش را دراز کرد و با انگشتش با دست بچه بازی کرد. کودک انگشت بابایش را دردست گرفته سفت چسبیده بود لبخند شادی و پیروزمندانه‌ای در لبهای رهبان آشکار شد. میل داشت او را ببوسد ولی شرم داشت. رویش را به پیرزن کرد و گفت

ـ ماشاءالله پسر تندرست و خوشگلی است. ننه‌جان یک گیلاس آب بده بنوشم

ننه رفت آب بیاورد. رهبان خم شده و کودک را بوسید. چه ذوقی در خود می یافت. پدر های بی پسر می‌دانند. آب را که نوشید از ننه پرسید

ـ حالا راستش را بگو، خانم کجا است؟

ـ عرض کردم آقا خانم بیرون رفته‌است

ـ آخر کجا رفته؟

ـ گمان میکنم به گرمابه رفته باشد

رهبان کمی فکر کرد و بعد گفت

ـ خیلی خوب من میروم. وقتی خانم آمد باو بگو آقای رهبان امشب شام را با شما خواهد خورد

☆☆☆

این با خنده و خوشروئی و بگذ... شرم و ناز بود که دلربا در را برویش گشود. رهبان دست ها و صورت دلربا را بوسید و هر دو برای دیدن «پسر» رفتند. رهبان در حالیکه پسرش را از گهواره بلند کرده می‌بوسید، پرسید

ـ اسمش راچه گذاشته‌ای؟

دلربا خندان جواب داد

ـ هنوز برایش شناسنامه نگرفته‌ام فکر کردم که تو خودت اسم بچه‌ات را هرچه دلت میخواهد بگذاری

خوشحالی رهبان افزوده شد کودك را در گهواره گذاشته گفت

ـ حالا برویم صحبت کنیم خیلی چیزها دارم بتو بگویم کنارهم که نشستند، گفت

ـ بتو گفته بودم که من زن دارم لابد میدانی که زنم از رابطهٔ من باتو آگاه نیست من بتو علاقه‌مندم بخصوص حالا که برایم پسری زائیده‌ای باستی فکری کرد که همه‌مان سعادتمند بشویم

دلربا شیرین گفت

ـ من مطیع میل وارادهٔ توام

رهبان پرسید

ـ به‌عقیده توچه باید بکنیم؟

دلربا چشمهایش را پائین انداخته گفت‌عقیدهٔ من عقیده تواست

مثل این بود که رهبان پیش ازوقت، تصمیمش راگرفته‌وفکرهایش را کرده بود از جیب کتش حلقهٔ زرینی در آورد وآنرا بدست دلربا کرد و گفت

ـ تنها راه اینست که ترا عقد کنم این حلقه را برات خریده‌ام و فردا عصر درهمین‌جا مراسم شرعی زناشوئی را انجام‌خواهم داد اما میل دارم بی‌سروصدا باشد

دلربا خوشحال بود و به‌آرزویش رسیده‌بود سرش را به‌سینهٔ رهبان چسبانید وچندقطرهٔ اشك ازدیدگانش فرور یخت

چند دقیقه بوسه ها آنها را بهم مشغول داشت ولی ناگهان رهبان پرسید

ـ حالا دلربا ازتو یك سؤال دارم برا بجان بچه‌ات راستش‌را بگو چطور شد که تومرا بخودت نزدیك کردی؟ نمیتوانم باور کنم که فقط تصادف ما را بابن جا کشانید چطور شد تو باین فکر افتادی مرا برای خودت بربائی؟

دلربا خندان گفت

ـ راست است همه‌اش تصادف بود این نقشه وفکرمن بود که باینجا رسید راستش این است که ازتنهائی رنج میبردم و میخواستم زن بدی نشوم میخواستم مردی داشته باشم که ازمن حمایت کند و مرا دوست بدارد میخواستم خانه و بچه ومثل همه زنهای خوشبخت دیگر یك زندگی برای خودم داشته باشم آخرمیان مردها ترا پیدا کردم

ـ تو که مرا نمی‌شناختی ؟

ـ نه فقط یکروز ترا دیدم که در کوچه میروی ودر فکرهستی ازوقاروانداماتو خوشم آمد وازپشت سرت تا دم خانه‌ات آمدم از عطار نزدیك خانه اسم وشغل ترا پرسیدم وروز بعد به کلفت خانهٔ همسایه‌ات یك سنجاق پنجاه ریالی دادم ودرطرف چند دقیقه ازتمام زندگیت باخبرشدم وقتی فهمیدم چه نداری خوشحالی من بیشتر وتصمیم من قطعی شد ترا برگزیدم که مرد من شوی

زهان با دقت گوش میداد وهنگامیکه دلربا گفت من میدانستم که یکی ازبهترین ونجیب‌ترین مردها را انتخاب کرده‌ام آهسته وخرسند گفت

ـ خدایا زنی را که خودم پیدا کردم بمن خوشبختی نداد وهمه زندگی من خشك وتلخ گذشت ولی زنی که مرا برای همسریش برگزیند مرا برای همیشه خوشبخت کرد

وبعد افزود

ـ چه اعجوبه است این زن که میداند چگونه مرا بدام بیندازد؛ وای خدای من ، بهترین حیله‌ای که زن آموخته‌ای این است که احساسات خاموش وخفته مرد را بیدار کند

سپس به دندانهای درخشان وخوشبخت دلربا نگاه کرد و گفت

ـ اما این راست است ، مردی که اورا زنی برای همسری و دوست داشتن انتخاب میکند بسیارخوشبخت‌تر ا مردی است که خود زنی را برای همسری برمی گزیند !



محمدعلی جمال‌زاده



محمد علی جمالزاده نویسنده فاضل
«یکی بود یکی نبود» را همه میشناسند
اشتهار جمالزاده با همین کتاب شروع شد که در
آن بسبك تازه‌ای چیز نوشته بود

جمال زاده تبحر و آشنائی زیادی بفلکلور زبان مادری خود دارد وداستانهایش مشحون از اصطلاحات وکلمات وجملات عامیانه است و بحقیقت میتوان گفت که این نویسنده عالیقدر با انتشار داستانهایش خدمت شایانی بحفظ فولکلور زبان فارسی کرده است سالهاست که جمالزاده در اروپا زندگی میکند مع الوصف نوشته‌های او انعکاس محیط زندگی ایران میباشد و بطوری استنباط میشود که در دوری از وطن هم خود را مصروف تحقیق و توجه بزبان فارسی کرده است، آثار باارزشی که تاکنون ازجمالزاده چاپ ومنتشر شده مورد استقبال شدید قرار گرفته واهم آنها بقرار زیر است

یکی بود یکی نبود ـ صحرای محشر ـ دارالمجانین ـ راه آب نامه ـ قلتشن دیوان ـ معصومه دختر شیرازی .

فارسی شکر است

هیچ‌جای دنیا تروخشك را مثل ایران باهم نمیسوزانند. پس از پنج سال دربدری وخون‌جگری هنوز چشمم از بالای صفحهٔ کشتی بخاك پاك ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی‌بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالاجان، بالاجان» خوانان مثل مورچه‌هائی که دور ملخ مرده‌ای را بگیرند دور کشتی را گرفته وبلای جان‌مسافرین شدند وریش هرمسافری بچنگ چندپاروزن و کرجی‌بان وحمال افتاد. ولی میان مسافرین کارمن دیگر ازهمه زارتر بود چون‌سایرین عموما کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو ورشت بودند که بزور چماق و واحدیموت هم‌بند کیسه شان بازنمیشود و جان بعزرائیل میدهند و رنك‌پولشان را کسی نمی‌بیند ولی من‌بخت برگشته مادرمرده مجال نشده بود کلاه‌لگنی فرنگیم راکه ازهمان فرنگستان سرم‌مانده‌بودعوض کنم و یاروها مارا پسر حاجی ولقمه چربی فرض کرده و«صاحب، صاحب» گویان دورمان کردند و هرتکه از اسبابهایمان مابه‌النزاع رأس‌حمال وپانزده‌نفر کرجی‌بان بی‌انصاف شد وجیغ‌وداد وفریادی بلند وقشقره‌ای برپا گردید که آن‌سرش پیدا نبود. مامات ومتحیر وانگشت بدهن سرگردان مانده بودیم که بچه بامبولی یخه مارا ازچنك این ایلغاریان خلاص کنیم وبچه‌حقه ولمی ازگیرشان بجهیم

که صف شکافته شد وعنق منکسر و منحوس دو نفر از مأمورین تذکره که انگاری خود انکر ومنکر بودند باچند نفر فراش سرخ پوش وشیر وخورشید بکلاه باصورتهای اخموو عبوس وسبیلهای چخماقی از بنا گوش دررفته‌ای که مانند بیرق جوع و گرسنگی نسیم دریا بحرکتشان آورده بود درمقابل ما مانند آئینهٔ دق حاضر گردیدند وهمینکه چشمشان بتذکرهٔ ما افتادمثل اینکه خبر تیرخوردن شاه یافرمان مطاع عزرائیل رابدستشان داده باشند یکه‌ای خورده ولب ولوچه‌ای جنبانده سری گوشی تکاندادند و بعدنگاهشان را بما دوخته وچندین بار قدو قامت ماراز بالا بپائین واز پائین ببالا مثل اینکه بقول بچه‌های طهران برایم قبائی دوخته باشند برانداز کرده بالاخره یکیشان گفت «چطور ! آیا شماایرانی هستید؟»

گفتم « ماشاءالله عجب سئوالی میفرمائید ، پس میخواهید کجائی باشم ، البته که ایرانی هستم ، هفت‌جدم ایرانی بوده‌اند ، در تمام محلهٔ سنگلج مثل گاوپیشانی سفید احدی پیدا نمیشود که پیرعلامتان را نشناسد!»

ولی خیرخان ازباب این حرفها سرش نمیشد ومعلوم بود که کارکار یکشاهی وصدینار نیست وبآن فراشهای چپانی حکم کرد که عجالة «خان صاحب» رانگاه دارند « تا تحقیقات لازمه بعمل آید» ویکی ازآن فراشها که نیم ذرع چوب‌چپق مانند دستهٔ شمشیری ازلای شال ریش ریشش بیرون آمده بود دست انداخت مچ‌مارا گرفت وگفت «جلو بفت» وماهم دیگر حساب کار خودرا کرده وماشهارا سخت کیسه انداختیم

اول خواستیم هارت‌وهورت وباد و بروتی بخرج دهیم ولی دیدیم هوا پس است وصلاح درمعقول بودن خداوندهیچ کافری راگیر قوم فراش نیندازد ! دیگر خبرت میداند که‌این بندر آمرزیده‌ها دریك آب خوردن چه برسرما آوردند تنها چیزی که توانستیم ازدستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه‌فرنگیمان بودودیگری ایمانمان که‌معلوم شد بهیچ کدام‌احتیاجی نداشتند والا جیب و بغل وسوراخی نماند که درآن یك طرفةالعین خالی نکرده باشند وهمینکه دیدند دیگر کما هوحقه بتکالیف‌دیوانی خود عمل نموده‌اند مارا در همان پشت گمرکخانهٔ ساحل انزلی توی یك سولدونی تاریکی انداخته که شب اول قبر پیشش روزروشن بودویك فوج‌عنکبوت بردرودیوارش پرده‌داری داشت ودر را ازپشت بستند و رفتند ومارا بخدا سپردند ، من درین راه تاوقتی که با کرجی ازکشتی بساحل می‌آمدیم از صحبت مردم و کرجی بانها حسته حسته دستگیرم شده بود که باز درطهران

کلاه‌شاه ومحلس توهم رفته و سگیرو بیدار بو شروع شده وحکم محصوص ارمرکز صادر شده که درتردد مسافرین توحه محصوص نمایند ومعلوم شد که تمام این گیرو ستنها ارآن بابت است محصوصاً که‌مامور فوق‌العاده‌ای هم که همان روز صبح برای‌ایبکار ار رشت رسیده بود محض اظهار حس حدمت ولیاقت وکاردانی دیگر تروحشك را باهم میسوراند ومثل سك‌هار بجان مردم بی‌پناه افتاده ودر ضمن هم پاتو کفش حاکم سچاره کرده و رمینهٔ حکومت انرلی را برای حود حاضر میکرد و شرح حدمات وی دیگر ارصبح آن‌روز یك‌دقیقه راحت سیم تلگراف انرلی بطهران نگداشته بود

من دراول امر چنان حلقم تنك بود که مدتی اصلا چشمم حائی را نمیدید ولی همینکه رفته‌رفته بتاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمان های دیگری هم نساما هستند اول چشمم بیك نفر ارآن فرنگی مآبهای کدائی افتاد که دیگر تاقیام قیامت درایران نمونه ومجسمهٔ لوسی ولغوی وبیسوادی حواهد ماند ویقینا صدسال دیگرهم رفتار وکردارشان تماشا - حانه‌های ایران‌را (گوش‌شیطان کر) ارحنده روده‌بر حواهد کرد

آقای فرنگی مآب ما بحه‌ای بلندی لوله سماوری که دودحط آهن‌های بفتی قفقار تقریبا بهمان رنك لوله سماورش هم در آورده بود در بالای ر تحت فشار این بحه که مثل کندی بود که به گردش تاریك وروشنی عرق حواندن کتاب «رومانی» بود

رفته يك « ن حورموسیوئی »قالب رده وباروبرسانم ام ولی‌صدای سوتی که‌ارگوشه‌ای ارگوشه‌های‌محبس م را بآنطرف‌گرداند و در آن سه‌گوشی چیزی حلب .روهله اول گمان کردم گربه براق سعدی است که دعالی چمبره رده و حوابیده باشد ولی حیر معلوم شد ت مدرسه دورابو را بغل گرفته وچمباتمه رده وعبا را حودگرفته گربه براق سعدی هم عمامه شبه وشوفتهٔ مکش بارشده ودرست شکل دم گربه‌ای را پیدا کرده ت وسوت هم صوت صلوات ایشان بود

. مهمان سه نفر است این عدد را بفال نیکو گرفتم ست را با رفقا بارکنم شاید ار درد تك دیگر حبردار شده چاره ای پیدا کنم که دفعه درمحبس چهار طاق بارشد و با سر و

صدای زیادی حوالۀ کلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز دربسته شد معلوم شد مأمور مخصوصی که ازرشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم به حرم آنکه چند سال پیش دراوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یکنفر قفقازی نوکر شده بود درحبس انداخته است با روی تازه وارد پس ازآنکه دیدار آه وناله وغیره چکاندن دردی شفا نمی یابد چشمها را با دامن قبای چرکین پاك کرد و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی در پشت در نیست یك طوماری ازآن فحشهای آب نکشیده که مانند حریره گرگاب وتنباکوی حکان مخصوص خاك ایران خودمان است بدر جدوآباد این وآن کرد ودوسه لگدی هم با پای برهنه بدرودیوار انداخت و وقتی که دید در محبس هرقدرهم پوسیده باشد باز ازدل مأمور دولتی سخت تر است تف تسلیمی بزمین و نگاهی بصحن محبس انداخت ومعلومش شد که تنها نیست مسکه فرنگی بودم وکاری از من ساخته نبود ، از فرنگی مآب هم چشمش آبی نخورد و این بود که پا برچین پا برچین بطرف آقا شیخ رفته وپس ازآنکه مدتی زول زول نگاه خود را باو دوخت باصدائی لرزان گفت « جناب شیخ برا بحضرت عباس آخر گناه ، من چیست ؟ آدم والله خودش را بکشد ازدست ظلم مردم آسوده شود ! »

شنیدن این کلمات مبدل جناب شیخ مانند لکهٔ ابری آهسته به حرکت آمده و ازلای آن یك جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی بکلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی درزیر آن چشمها باشد و درست دیده نمیشد باقرائت و طمأنینهٔ تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید « مؤمن ! عنان نفس عاصی قاصر را بدست قهروغضب مده که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس »

کلاه نمدی ازشنیدن این سخنان هاج وواج مانده وچون ازفرمایشات جناب آقای شیخ تنها کلمهٔ کاظمی دستگیرش شده بود گفت « نه جناب ، اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است، مقصودم این بود کاش اقلا میفهمیدیم برای چه مارا اینجا زنده بگور کرده اند »

این دفعه هم باز همان متانت وقرائت تام و تمام ازآن ناحیهٔ قدس این کلمات صادر شد جزاکم الله مؤمن ! مسطور شما مفهوم ذهن این داعی گردید الصبر مفتاح الفرج ازجو که عما قریب وجه حسن بوضوح پیوندد

و البته الف البته بای بحوکان چه حالا وچه آجلا بمسامع ما خواهد رسید علی الحاله درحین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال بذکر خدا و است که علی کل حال نعم الاشتغال است »

رمضان مادر مرده که ازفارسی شیرین جناب شیخ یك کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه وازما بهتران حرف میزنند یا مشغول ذکر اوراد وعزایم است آثار هول ووحشت در وجناتش ظاهر شد وزیرلب بسم اللهی گفت ویواشکی پای عقب کشیدن راگذاشت ولی جناب شیخ که آوازهٔ مبارکشان معلوم میشد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را بیك گلهٔ دیوار دوخته وباهمان قرائت معهود پی خیالات خود راگرفته ومیفرمودند « لعل که علت توقیف لمصلحة بالاصلا لاعن قصد بعمل آمده ولاجل دلیل رجای واثق هست که لولاالبداء عما قریب اسباء بدبرد و لعل هم که احقر راکان لم یکن پنداشته و بلارعایة المرتبة والمقام باسوء احوال معرض بهلکه ودمار تدریجی قراردهند و بناء علیهذا برماست که بای نحوکان مع الواسطة او بلاواسطة العسر کتباً اوشفاهاً علناً اوخفاء ازمقامات عالیه استمداد نموده وبلاشك بمصداق من جد وجد بحصول مسئول موفق و مقتضی المرام مستخلص شده و براءت ما بین الاماثل والاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن ومشهود خواهد گردید »

رمضان طفلك یکبارهدلش را باخته وازآن سر محبس خودرا بس بس باین سر کشانده ومثل عنتیها نگاههای ترسناکی بآقای شیخ انداخته و زیرلبکی هی لعنت برشیطان میکرد وپت جیرسینه بآیة الکرسی هم بعقیده خود خوانده ودورسرش فوت میکرد ومعلوم بود که خیالش راحت شده و تاریکی هم ممد شده دارد زهره اش ازهول وهراس آب میشود خیلی دلم برایش سوخت جناب شیخ هم که دیگر مثل نیکه مشغول نوشتن باشد ویابقول خود آخوندها سلس القول گرفته باشد دست بردار نبود و دستهای مبارك راکه تا مرفق از آستین بیرون افتاده و ازجیب پر موئی دور ازجناب شما با ناچهٔ کوسفند بی شباهت نبود ازدو برگردنه و عبا را عقب زده و با اشارات وحرکاتی غریب وعجیب بدون آنکه نگاه تند وآتشین خود را ازآن یك گله دیوار بگذارد برداشت گاهی به توپ و وتشر هرچه تمامتر مامور بیچاره را غایبانه به طرف حطاب و عتاب قرار

داده و مثل اینکه بخواهد برایش سرپاکتی بنویسد پشت سرهم القاب و عناوینی ازقبیل « علعه مصعه » ، « مجهول‌الهویه » ، « فاسدالعقیده » ، «شارب‌الخمر» ، «تارك‌الصلوة » ، «ملعون‌الوالدین» ، «ولدالزنا »و غیره وغیره که هرکدامشان برای مباح نمودن جان ومال و حرام نمودن زن بخانه هرمسلمانی کافی وازصدش یکی در یادم نمانده نثار میکرد و زمانی باطمأنینه و وقار ودلسوختگی وتحسر بشرح « بی‌مبالاتی نسبت باهل علم وخدام شریعت مطهره» و « توهین وتحقیری که مرات و کرات فی کل ساعه » برآنها وارد میآید و « نتایج سوء دنیوی واخروی » آن پرداخته ورفته‌رفته‌چنان بیانات وفرمایشات‌موعظه آمیزایشان‌درهم‌وبرهم وغامض میشد که رمضان که سهل‌است جدرمضان هم محال بود بتواند یك کلمهٔ آنرا بفهمد وجود چاکرتان‌هم که آنهمه قمپزعربی دانی درمیکردو چندین سال از عمرعزیزرا وعمررا بجان یکدیگرانداخته و باسم تحصیل ازصبح تا شام بساسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومهٔ دیگر گردیده و وجود صحیح وسالم را بقول بی اصل و اجوف این و آن ووعدو وعید اشخاص ناقص‌العقل متصل بابن باب وآن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم‌آورده و حرفهای ضعیف شنیده وقسمتی ازجوانی خود را بلیت ولعل ولا ونعم صرف جرو بحث و تحصیل معلوم و مجهـول نموده بود بهیچ نحو ازمعانی بیانات جناب‌شیخ چیزی‌دستگیرم نمیشد

درتمام این مدت آقای فرنگی مآب دربالای همان طاقچه نشسته و با اخم وتخم تمام توی بحر خواندن رومان شیرین خود بود وابداً اعتنائی باطرافیهای خویش نداشت وفقط گاهی لب ولوچه ای تکانده ویك یکی از دوسبیلش را که چون دوعقب‌جراره برکنار لانهٔ دهان قرار گرفته بود بزیردندان گرفته ومشغول جویدن میشد وگاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی میکرد ومثل این بود که میخواهد ببیند ساعت شیروقهوه رسیده است یانه

رمضان فلکزده که دلش پرومحتاج بدرد دل واز شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصربفرد دیده ودل بدریازده مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب نان بمادری نزدیك شود بطرف فرنگی مآب رفته وبا صدائی نرم ولرزان سلامی کرده وگفت « آقاشما را بخدا ببخشید ، مابچه‌ چز کیها چیزی سرمان نمیشود آقاشیخ هم که‌معلوم میشود جنی وعشی است و اصلا

زبان ماهم سرش نمیشود عرب است شمارا بخدا آیا مسیو نمی فرمائید برای چه مارا توایی زندان مرگ انداخته اند؟»

شنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب ازطاقچه پائین پرید و کتاب را دولا کرده ودرجیب گشاد پالتو چپانده وسالک جنبان بطرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که برمضان دست بدهد رمضان ملتفت مسئله نشد وخود راکمی عقب کشید وجناب خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود سبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم بمیدان آورده وسپس هردو را بروی سینه گذاشته ودو انگشت ابهام را دردوسوراخ آستین جلیقه جاداده و باهشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینهٔ آهار دار سای تمك ردن را گذاشته و با لهجه ی نمکینی گفت «ای دوست و هموطن عزیز! چرا مارا اینجا گذاشته اند؟ من ساعتهای طولانی هرچه کلهٔ خود را حفر میکنم آبسولومان چیزی نمیابم نه چیزپوزیتیف نه چیز نگاتیف آبسولومان! آیاخیلی کومیك نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یك بك کرمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده، ولی از دسپوتیسم هزار ساله وبی قانونی وآربیترر که میوه جات آن است هیچ تعجب آور نیست بك مملکت که خود راافتخارمیکند که حوس راکنستیتوسیون اسم بدهند باید ترسوبالهای قانونی داشته باشد که هیچکس رعیت ظلم نشود برادر من دربدبختی! آیا شما اسخورپیدا نمیکنید؟»

رمضان بیچاره ازکجا ادراك این خیالات عالی برایش ممکن بود وکلمات فرنگی بجای خود دیگر ازکجا ملا میتوانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمه تحت اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و معنی فکر و خیال کردن است وبجای آن درفارسی میگویند هرچه خودم رامیکشم ... یا «هرچه سرم را بدیوار میزنم ...» و با آنکه «رعیت ظلم» ترجمهٔ اصطلاح دیگر فرانسوی است ومقصود از آن ظلم واقع شدن است رمضان ازشنیدن کلمهٔ رعیت وظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت ومورد ظلم واجحاف ارباب ملك تصور نموده وگفت «نه آقا خانه زاد شمارعیت نیست همین بیست ماهی کمرکجا نه شاگرد قهوه‌چی هستم!»

جناب مسیو شانه‌ای بالا انداخته و باهشت انگشت بروی سینه

قایم صرش را گرفته وسوت زبان سای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنائی برمضان بکند دنبالهٔ خیالات خود را گرفته ومیگفت «رولوسیون بدون اولوسیون یك چیزی است که خیال آن هم نمیتواند در کله داخل شود ' ماخوانها باید برای خود یك تکلیفی بکنیم درآنچه نگاه میکند راهنمائی ملت برای آنچه مرا نگاه میکند درروی این سوژه یك ارتیکل دراری نوشته ام و با روشنی کور کننده‌ای ثابت نموده‌ام که‌هیچکس‌حرئت نمیکند روی دیگران حساب کندوهر کس باندازهٔ باندازهٔ نوسیبلیته‌اش باید خدمت بکند وطن راکه هرکس بکند تکلیفش را ' این است راه ترقی ' والادکاداس ما را تهدید میکند ولی بدبختانه حرفهای ما بمردم اثر نمیکند

لامارتین دراین خصوص خوب میگوید » و آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن یك مبلغی شعرفرانسه که ازقضا من هم سابق یکبار شنیده و می دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی به لامارتین ندارد

رمضان ازشنیدن این حرفهای بی‌سرو‌ته وعریب وعجیب دیگر بکلی خود را باخته ودوان دوان خود را پشت درمحبس رسانده وبنای ناله و فریاد و گریه راگذاشت وبزودی جمعی درپشت‌درآمده و صدای نتراشیده ونخراشیده ای که صدای‌شیخ حسن شمر بیش آن لحن بکیسا بود ازهمان پشت دربلندشدو گفت «مادرفلان'چه دردت‌است جیغ وویغ راه‌انداخته‌ای مگر اتت را میکشند این چه‌علم شنگه است ' اگردست از این جهودبازی و کولی گری برنداری وامیدارم بیایند پوزه بندت بزنند '»
رمضان باصدائی زار وزرار بنای التماس و تضرع را گذاشته و میگفت « آخرای مسلمانان گناه من چیست ؟ اگرردردم بدهند دستم را ببرند ، اگرمقصرم چوبم بزنند ، ناخنم را بگیرند ، گوشمرا بدروازه بکوبند ، چشمم را درآورند ، نعلم بکنند ، چوب لای انگشتهایم بگذارند ، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا وپیغمبر مرا ازاین هولدونی و از گیر این دیوانه ها وحشیها خلاص کنید ' بپیر ، بپیغمبر عقل دارد از سرم میپرد مرا با سه نفرشریك گور کرده‌اند که‌یکیشان‌اصلا سرش را بخورد فرنگیست وآدم بصورتش نگاه کند باید کفاره بدهد ومثل جغد بغ کرده آن کنارایستاده باچشمهایش‌میخواهد آدمرا بخورد دو تادیگرشان

هم که یک کلمه زبان آدم سرشان نمیشود و هردو خلی اند و نمیدانم اگر به سرشان بزند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد ؟ »

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد هق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر گدائی از پشت در بلند شده و یک طومار از آن فحشهای دو آتشه بدل پردرد رمضان نشست. دلم برای رمضان خیلی سوخت. جلو رفتم ، دست بر شانه‌اش گذاشته گفتم «پسر جان فرنگی کجا بودم؟ گور پدر هرچه فرنگی هم کرده ! من ایرانی و برادر دینی توام چرا زهره‌ات را باخته‌ای ؟ مگر چه شده ؟ تو برای خودت جوانی هستی ، چرا اینطور دست و پایت را گم کرده‌ای ؟»

رمضان همین که دید خیر راستی راستی فارسی سرم میشود و فارسی راستا حسینی باش حرف میزنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده‌اند و مدام میگفت « ای قربان آن دهنت بروم ! والله تو ملائکه‌ای ! خدا خودش ترا فرستاد که جان مرا بخری ! » گفتم « پسر جان آرام باش من ملائکه که نیستم هیچ ، بآدم بودن خودم هم شک دارم . مرد باید دل داشته باشد گریه برای چه ؟ اگر همقطارهات بدانند که بست خواهند ، بد است و دیگر سر باز و خجالت بار کن » گفت « ای درد و بلات جان این دیوانه ها بشند ! بخدا هیچ نمانده بود زهره‌ام بترکد . دیدی چطور این دیوانه‌ها یک کلمه حرف سرشان نمیشود و همه‌اش زبان جنی حرف میزنند؟ » گفتم « داداش جان اینها نه جنی اند نه دیوانه ، بلکه ایرانی و برادر وطنی و دینی ما هستند ! »

رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم یک چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته و گفت « ترا بحضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیندازید . اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف میزنند که یک کلمه‌اش شبیه بزبان آدم نیست؟ » گفتم « رمضان اینهم که اینها حرف میزنند زبان فارسی است منتهی ... » ولی معلوم بود که رمضان باور نمی کرد و بنی و بین‌الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمیتوانست باور کند و منهم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد و گفت « بالله مشتلق مرا بدهید و بروید بامان خدا همه‌تان آزادید »

رمضان شنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و دامن مرا گرفته و میگفت « والله من میدانم اینها هروقت میخواهند یك بندی را بدست میرغضب بدهند اینجور میگویند ، خدایا خودت بفریاد ما برس ! » ولی خیر معلوم شد ترس ولرز رمضان بی سبب است مأمور بدکره صبحی عوض شده و بجای آن یك مأمور تازهٔ دیگری رسیده که خیلی خیلی سنگین و پر افاده است و کبادهٔ حکومت رشت می کشد و پس از رسیدن بانزلی برای این که هرچند مأمور صبح ریسیده بود مامورعصرچله کرده باشد اول کارش رهائی ما بوده خدا را شکر کردیم میخواستیم از درمحبس بیرون بیائیم که دیدیم یك جوانی را که ازلهجه ورنگ وتك وپورش معلوم میشد از اهل خوی وسلماس است همان فراشهای صبحی دارند میآورند بطرف محبس و جوانك هم با یك زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است با تشدد هرچه تمامتر از « موقعیت خود تعرض » مینمود و از مردم « استرحام » میکرد و «رحاداشت» که گوش بحرفش بدهند

رمضان نگاهی باو انداخته و با تعجب تمام گفت « بسم‌الله الرحمن الرحیم اینهم باز یکی خدایا امروز دیگر هرچه خل و دیوانه داری اینجا میفرستی ! بداده‌ات شکر و نه بداده‌ات شکر! » خواستم بش بگم که اینهم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‌ام و دلش بشکند و بروی بزرگواری خودمان نیاوردیم ورفتیم در پی تدارك یك درشکه برای رفتن برشت وچند دقیقه بعد که باحباب شیخ و جان فرنگی مآب دانگی درسکه‌ای گرفته ودر شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان‌دوان دوان‌آمد یك دستمال آجیل بدست من دادو یواشکی در گوشم گفت « ببخشید زبان درازی میکنم ولی والله بطورم دیوانگی اینها بشما هم اثر کرده و الا چطور میشود جرئت میکنید بااینها همسفرشوید ! » - گفتم «رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم ! » گفت « دست خدا بهمراهتان ! هروقتی که از بی‌همزبانی دلتان سررفت ازاین آجیل بخورید و یادی از نوکرتان بکنید» شلاق درشکه‌چی بلند شد وراه افتادیم وجای دوستان خالی‌خیلی‌هم‌خوش گذشت ومخصوصا وقتیکه در بین راه دیدیم یك‌مأمور بدکرهٔ تازه‌ای باز چاپاری بطرف انزلی میرود کیفی کرده وآنقدر خندیدیم که نزدیك بود روده بر شویم

درد دل ملاقربانعلی

اسم داعی ؟ الاحقر قربانعلی شغل و کارم ، سرم را بخورد ذاکر سیدالشهداء چند سالم است ؟ خدا خودش میداند اگر میشد برگردم به «سده» اصفهان که مولد اصلیم است مرحوم والد ــ خدا غریق رحمتش فرماید ! ــ بخط خودش در پشت جلد «زادالمعاد» تاریخ بدنیا آمدنم را باروز و ساعت ودقیقه نوشته بود اما این راهم بمیرد برادر ناخلفم با بیحال ده بار فروخته وصرف الواطی والوده گری نموده است خدایا تو خودت حکم ظالم را بسما ! اما رو بهمرفته باید حالا پنجاه سالی داشته باشم آخ که چطور عمر میگذرد ! والله از اسب عربی تندتر میرود ریش سفیدم را ببین خدا روی دنیا را سیاه کند که غم وغصه سیاهی چشم را هم سفید میکند های‌های ! که چطور مردم توفیر میکنند یك روزی تو مردها مسلمان بودند از خدا میترسیدند امروز کفر عالم را گرفته مردها ریش خداداد را میتراشند و خودشان را مثل زنها میسازند و زنها هم سبیل میگذارند که شکل مردها بشوند خوب دیگر این زن سبیل داری که درآخرالزمان از بالای بام هاون سر حضرت حجت (ع) میزند ، یکی از همین مردهای بی ریش سبیل چخماقی خواهد بود یا یکی ازاین سلیطه‌های سبیل‌دار که خدا تخمشان را از روی زمین براندارد که خاك غربال را

می شا ، سی‌وپنج شاهی هم کسی یاد ندارد بدودست بریدهٔ حضرت عباس بخوبی یادم می‌آید که نان خالص خلص من شاهی همت‌شاهی و نیم بود مردیکهٔ کاسب با چهارسرعیال واولاد با ماهی پانزده هزار ، دو تومان پادشاهی میکرد خدایا خودت رحمی بندگانت بکن ! واخ که این زنجیر گردن خشك شده‌ام را شکست ، خدایا تاکی باید در این زندان بمانم آخر بکشم و راحتم کن ! اما بنده با شکر بندهٔ خدا نیست خدایا الحمدالله صد هزار مرتبه الحمدالله بدادهات شکر بندادهات شکر !

بله درسفریکه برای بردن نعش مرحوم والد بمشهد رضا مشرف شدم در برگشتن دررسیدن بطهران مخارجم تمام‌شد وهمانجا ماندنی شدم و پیش یك روضه خوان اصفهانی نوکرشدم و کم کم خودم هم بنای روضه خوانی راگذاشتم‌وچون‌صدای گرمی هم ازبرکت سیدالشهداء داشتم کارم رونقی گرفت ازبانم لنگ حق راالحات کرد عیالش‌راکه علاوه برعفت‌وعصمت خانه‌وزندگی‌جزئی هم داشت گرفتم و بیست سال تمام نان‌ونمك‌سیدالشهداء را خوردم هفته‌میشد ده پانزده منبرهفتگی‌داشتم راست‌است که سواد درستی نداشتم اما ازصدقه سرآل عبا یاد وهوش خوبی داشتم همینکه یك مجلس را یکبار دو بار میشنیدم یاد میگرفتم و بمرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم و مردم هم آنوقتها معقول عزاداری میکردند خانه‌ای نبود کـه محض شگون یـکبار درسال صدای عزا ازآنجا بلند نشود محرم که میشد از بیست‌تاخانه یکی چادر بالا میرفت

حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که‌ازکفر ابلیس هم رایج ترشده ولی از مقوله دورافتادم و بوراخی‌سرعزیز شمارا دردآوردم میپرسید‌چطورشد که‌دراین زندان افتادم‌وزنجیر بگردن بوست‌واستخوان شده‌ام و کند وبند پاس‌پایم که‌کاش بگور میرفت گذاشتند ! این سرگذشت دنبالهٔ دراز دارد ومیترسم اسباب دردسر شما بشوم نه ! والله نه ! خیلی خوب حالا که راستی مایلید خه‌مضایقه بعدازآنکه چندسالی روضه‌خوانی کرده بودم یکروز درهمان محله خودمان براری بود کـه بی اذیت‌ترین مردم محله بود هیچکس نشنیده بود که صدای حاجی بلند شده باشد من چندبار درشبهای چهارشنبه که شب آب‌محله مانبود اتفاق افتاد که‌چند کلمه‌ای باحاجی صحبت کردم‌ومعلوم‌بود که‌حاجی مردمقدس وخداپرستی است

صبح زود صلوه گویان عبا را سر میکشید و میرفت بدکان و عصر که میبست دکان را از مسجد و نان و آبی میخرید و عبا را سر میکشید و باز صلوه و سلام گویان برمیگشت بخانه. درخانه از صبح که حاجی میرفت باز نمیشد تا عصر که حاجی برمیگشت. شبهای جمعه را هم حاجی باز عبا را سر میکشید و پیاده میرفت بزیارت حضرت عبدالعظیم و طرفهای نیمه شب و سحر برمیگشت. کلید داشت در را باز میکرد و داخل میشد و پیش از ظهر جمعه را هم میرفت بحمام و از آنجا باز مستقیما خرید مختصری کرده و برمیگشت بخانه و دیگر هیچکس هیچوقت نشنیده بود که از این خانه سر و صدای عیش و نوشی یا مرافعه و دعوائی بلند شده باشد و معهذا همه کس میدانست که حاجی هم زن داشت و هم اولاد و لی راست است که اولادش منحصر بود بیك دختر. این دختر هم یك روزی زد و ناخوش شد. حاجی نذر کرده بود که اگر دخترش شفا بیابد روضه خوانی وعده گرفته بنام پنج تن آل عبا هر هفته در منزلش روضه بخواند و دختر هم از برکت حضرت اباعبدالله الحسین شفا یافت و حاجی چون با ما همسایه بود یك روزی از من وعده گرفت که سه پای جمعه را بروم منزلش ذکر مصیبت بخوانم. درست یادم است که هفتهٔ سوم بود. یك روضه عروسی قاسم خوبی تازگی یاد گرفته بودم چرب و نرم خواندم و برای آمرزش اموات و برآورده شدن حاجات و آستان‌بوسی عتبات عالیات دعائی خواندم و پس از صرف چای و قلیان میخواستم از خانه بیرون بروم که پشت سرم یك صدای لطیفی که یکمرتبه نمیدانم چطور از ره ر ابدانم ا ساحب گفت «آقا شیخ!» برگشتم دیدم چادر نماز بسری است و یکدوهزاری در دست دارد و دست را از همان زیر چادر بطرف من دراز میکند فهمیدم که پول سر روضه سه هفته است و مخصوص یکی و پول را حاجی داده که بجز بدست خودش بذاکر سیدالشهدا ندهد.

دست دراز کردم که دوهزاری را بگیرم ولی دستم را لرزهٔ عجیبی گرفته بود و دوهزاری از دستم افتاد زمین و رفت بطرف حیاط باغچه دختر هم خم شد که دوهزاری را بگیرد و با آن حالت بچگی عقب دو هزاری رفت طرف باغچه و دفعه چادرش گیر کرد بدرخت گل سرخی و از سرش افتاد و دختر سر برهنه و « خاك برسرم گویان » چون چهارقد هم بر سر نداشت و گیسوانش باز بود سعی میکرد که با دو دست بود صورت از شرم وحیا چون گل برافروخته خود را بپوشاند . . .

دفعه حقیقة مثل اینکه خورشید چشمم راخیره کرده باشد قلمم با کمال شدت پای زدن راگذاشت و بدون آنکه منتظر دوهزاری بشوم از خانه بیرون جستم ودر پشت در مثل اینکه حالت غشی بمن دست داده باشد بسکوی خانه تکیه کرده ومدتی با حال خراب همانطور ایستادم همین که از برکت سیدالشهداء حالم بهتر شد وقوهٔ راه رفتن پیدا کردم با وجود آنکه شب جمعه بود وچند منبر دیگر هم داشتم و تازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حالم خراب است و برگشتم بمنزل عیالم (با فاطمهٔ زهرا محشور شود که زن بی‌مثلی بود) که حالتم را دید گفت سر‌ردت شده ورود یك آب گرم وساتی برایم آورد ولی خیر حالم خوب نمیشد و نمیدانم چطور بود که دائم فکروخیالم میرفت بخانهٔ حاجی ودرخت گل وآن گیسوهای یار

میدانستم که اینها همه وسوسهٔ شیطان لعین است که میخواهدخیال ذاکر حسین را مشوب نموده و شیعیان علی را در این شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هرچه لعن خدا بود بشیطان فرستادم وچاره‌ای نشد که نشد اززنم (خداوند باخیرالنساء محشورش کند که زن بی بدلی بود) پرسیدم زن حاجی برار را میشناسی؟ گفت « دو سه ماه پیش که خبرمرك برادر حاجی از کربلاآمده بودحاجی مجلس فاتحه‌ای داشت ومن هم محض حق همسایگی رفتم سرسلامتی گفته باشم آن روز اول بار بود که زن حاجی را دیدم وبعد ازآن هم یکباردر حمام دیدم » گفتم دخترحاجی را چطور ؟ زنم تعجبی کرد و گفت « نو امشب اصول دین از من میپرسی ! این چیزها بتوچه ؟ تو را کجا بت مسربد که من زن حاجی و دختر حاجی را میشناسم یا نه مردیکه روضه هاش را زمین گذاشته آمده کنج خانه افتاده سر مرا بخورد » گفتم ضعیفه تو خودت بهتر از من میدانی که حاجی مرا محض شفای دخترش پنج ماه همگی وعده گرفته میخواستم ببینم دخترش چند ساله است تا بآن مناسبت یك روضهٔ صغری با سکینه یا شهربانو یا عروسی قاسمی بخوانم » زنم گفت « همان عروسی قاسم بهتر است چونکه دختره حالا شاید ده سالش باید شده باشد و ماشاءالله ماشاءالله مثل یك ماهی است که درخانهٔ حاجی درآمده باشد » گفتم «ماه است یاستاره کوره بمن دخلی ندارد » ودوباره درخت گل وموهای پریشان درخاطرم مجسم شد ویك آه دردناکی ازته دلم بیخود و بی‌رخصت کنده شد

زنم هم خدا رحمتش کند که سر تا پا عصمت و عفت بود حالت مرا که دید کمی قرقر کرده و بناری تروچسب‌چسبانده نان و سیروابگوری‌هم داشتیم خورد و با ورد شجا قریبا قریبا قریبا دم ماروبیش عقرب را بسته دعائی خواند و فوتی باطراف دمید و خوابید من خوابم نبرد ودلم هی جوش میزد ! شب مهتابی بود روی پشت بام دوتا گربه ازهمان عنترهای معو معو راگذاشته ولکن معامله نبودند زنم (با صدیقهٔ طاهره محشور شود که پاکدامن ترین زنها بود) همانطور که خوابیده بود و بدون آن که چشم باز کند لندلندی کرد و گفت « بار بهار آمد و این گربه‌ها بنرمر افتادند ! » من باز بکلمهٔ بهار ساز درخت گل و گیسوان پریشان افتادم و این دفعه (خدایا استغفرالله) یادم آمد که زیر گیسوان یك صورتی هم بود که ازخجلت وشرم جلوی مرد نامحرم مثل ورق گلهای همان درختی که گوئیا ازحسادت چادر را ازسرش بدر کردند سرخ شد و خار غم بدل من کاشت قلبم چنان بنای زدن را گذاشت که یقین کردم الان بصدای زدن آن زنم ازخواب بیدار میشود و دیگر جربیار ورسوائی بار کن (با بتول و عذرا محشورشود که زن بی‌مثل ومانندی بود !) ولی خیر خستگی روز وخانه‌داری یکلی ازاین عالم بیرونش برده بودند و معلوم بود که بصدای نقاره‌خانه‌هم بیدار نخواهدشد

خلاصه چه درد سر بدهم به سورهٔ توبه بمز حشیده به دعای خوابی که درطفولیت یادگرفته بودم و هرچه کردم که خواب بچشمم بیاید بیامد که نیامد حوصله‌ام سر رفت از رختخواب آمدم بیرون و یکتا تنبان و یکتا پیراهن باسروپای بی‌پله‌گان راگرفتم ورفتم روی پشت بام همسایه ها غرق خواب بودند وصدا وندا از احدی بلند نمیشد مهتاب سرتاسر عالم راگرفته بود ودیوارها وپشت بام ها مثل اینکه نقره گرفته باشند مثل شیر سفید بودند و گنبد مسجد شاه از دور حالت یك تخم مرغ عظیمی را داشت و منارهها هم مثل دو انگشتی بودند که آن تخم مرغ رادرمیان نگاهداشته باشند

یکی ازآن دو گربه‌ای که گفتم ازمیان دو بام فرار کرد و ناپدید شد ازآن ببعدتنها گاهگاهی موج نسیم صدای آواز شبرینی را بگوش میرسانید یك داش سرمستی از پشت کوچه میگذشت و با صدای خمار آلود خرابی یادم است این شعررا میخواند

شب مهتاب و ابرپاره پاره   حربفان جمع شویددور پیاله

حلاصه دبیا روحی داشت وماههم حالتیوکیفی ولی عفلتة ار همان بردیکیها بعرهٔ یا قاضی الحاحات سردمداری بلند شد و چرتمان را بهم ردند بصدای کشیکچیدریکی ارخانههای همسایه طفل شیرخواری ارخواب حست وبنای زاری و کولیکری راگداشت و صدای مـادرش هم میرسیـد که گاهگاهی قربان صدقه میرفت وگاه بعربن میکرد وفحش میداد برای خالی بودن عریضه سگهای زیر بازارچه هم یکدفعه بجان هم افتادند و عوعا وعلمشنگهای برپا کردند که آن سرش پیدا نبود من همینکه بخود آمدم دیدم درگوشهٔ پشت بام حاجی برار درپناه شیروانی شکستهایمخفی وارسوراخ ناودانی نگران درون خانهٔ نامحرمم ودرنردیك درگاهاطاق چشمم دوخته شد بیك رختخواب سعیدی که موی پرىشان دوشیرهٔ خواب ـ آلودیسرتاسری بار بالش آنرا درزرچین وشکن خودآورده است وهمدر خاطردارم که باصدای ملایمیاىنشعررا که گاهی دربینروضههایخود فالب میبردم وسکه میکرد زمزمه میکردم

«عجب ارچشم تودارم که شبانگه تاروز
خواب میگیرد وحلقی زعمش سدارند! »

اردیوانگی خود مات و متحیر استعفاری چند خواىده وباهمان حالب یکتا پیراهن وىکتاشلواری،سربرهنه وپای برهنه دوباره ار تیعهها وبردهها و دیوارها گدشته وبرگشتم بخانهمان و دیدم زن بیچاره ام سراسیمه ار این طرف و ارآنطرف میدود وهی فریاد میکند ملا ملا آخرىکدام گور سیاه رفتهای؟ «کعنم صعیفه ناقص العقل (خامس آل عبا شفیعش بشود که زن سود خواهر بود!) بوکههمسایهها را با خبر ووقت بیخواب کردیخوب چه حسرت است رفته بودم پستبامکه دراىن شب مهتاب مناجاتی کرده وشکرخدا را بجا ساورم! گفت مناجات کمرت بزند وفرفری کردولحاف را سرکشید ودىگرصدایش درىیامد منهم رفتم بطرف رختخواب که ىلکه بخوابم ولی باز خیال رختخواب سعیدی ارخاطرم عبور کرد ودرخت گل وگیسوان باز وصورت کلگونی بیادمآمد وحالم دگرگون شد

حلاصه دیگرىتوانستم ارخانه بیرون بروم هرروزحالم بدتر شد دیگر ازعصه ناخوش شد هرچه داشتیم تکه تکه فروختیم و خوردیم ار آن همه همگی که داشتم فقط خانه حاجی برارمیرفتم آنهم بعنوان آن که

بحاسمان بردیك است باحوشی رنم روز بروز سخت‌تر میشد و یکروز اران صبح ارایں دنیای فانی بعالم باقی رفت وارغم و غصه حلاص شد خدا سامرزدش که تا نداشت ، ارآن روز بعد ما ماندیم و حودمان ، تنها و بی پرستار وقتیکه از اسباب حانه و اثاث‌البیت دیگرهیچ چیز نماند سه دانك ارحانمانرا پسر علاف محله ـ که درظاهر مقدس وحانمار آب‌کش و در حقیقت دارو ندارش ارسریل تومانی دهشاهی و یکقران بود و بقول مشهور درست حوفروش وگندم نما بود ـ گرو گذاشته وسیصد تومانی گرمه وقرص وقولهٔ حکیم وعطار ومرده شوروغیره را داده و دو پولی را هم که باقی ماند نقناعت هرچه تمامتر برای خوراك و نمیری نگاهداشتم یکشب باحالت زاری در تاریکی اطاق افتاده و بحواندن این‌شعر مشغول بودم

« بروز بیکسی حرسایه‌ام کس نیست یارمن
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تارمن »

وراستی راستی بحالت بی‌کسی خود میگریستم که دیدم صدای در خانه بلند شد خیلی تعجب کردم که دراین نیمهٔ شب که یاد ما افتاده ؟ چشمهایم راخشك کردم ورفتم دررا بازکردم دیدم‌حاجی در است

گفت آقا ملا باخوشی گوهرخانم مادوباره عود کرده وخیلی حاضرمادرش نرسیده است آمدم از شما خواهش کنم که امشب یك ختمی بگیرید شاید ار ابرنفس شما خداوند باز دفعه دیگر نعمت عطا فرماید قبول کردم‌ودررا بسته وحواستم باطاق برگردم ولی قوتم یاری نکرد ودر روی همان پله‌گان دالان افتادم وهق هق های زاری راگذاشتم ورو باسمان سیاه و تاریك کرده و از خود بیخود های خطاب وعتاب راگذاشتم و زبانم لاف خیلی حرفهای کفرآمیز بزبانم آمد هر کدامش مستحق هزارسال آتش جهنم بود ولی خدا خودش میداند که تقصیر بامن نبود و هر کسی بجای من بود بضلالت میافتاد یادم است میگفتم ای خدائی که نمیدانم هستی و نمیشود هم گفت که نیستی آخر تو که این ستاره‌ها را آفریده‌ای که مثل کرورها چشمهای گرد وحیر و بی‌حیا دائم اشکهای ما ـ بیچاره‌ها را میشمارند و باز دیگرچشمك زده وهی امشب رفته فردا شب آمده باز بیای اوده گری را میگذارند آخر اگرمقصودت از حلقت ما ورمن و آسمان همین است که خدا باید ، آخر کربلائی خداتو که امام حسین را آفریدی شمر باخوشی ...

میآوری ؟ تو که میدانی چنگال شاهین مثل کارد قصاب براست بدن صعوه
را چرا آنهمه لطیف میکنی ؟ اگر زور وخوروخفا خوب است چرا پشت
سرهم پیغمبرها میفرستی که دنیارا پرازفریاد حی‌علی‌خیرالعمل کنند ؟ تو که
میدانی قلب داغ‌کرخسیست این همه نازك است چرا بدختر حاجی برار آن
زلف وآن عارض را میدهی و بعد سختی بلا را باغافل بدن بار بیش
وارد میکنی ؟ آیا این اجر سی‌سال مصیبت خوانی من است ؟ دست درد
نکند که خوب مرد مارا کف دستمان گذاشتی ! بی‌خودو بی‌جهت دوهزاری
را از دست دخترهٔ معصوم بزمین میاندازی ، بعد چادرش را بدست خار
میدهی وروزگارمراسیاه میکنی ! زن بی‌بدلم را ازمن میگیری وایبهم کار
امشب که میخواهی اشك مراخون کنی ومیروی دخترمردم را دوباره ناخوش
میکنی راستی که دیگرشورش رادرآوردی !

لله ، العیاذبالله ، العیاذ بالله خیلی از این زنجارها بافتم ولی هذیان
بود ومیدانم که خداوند خواهد بخشید خیر تمام شب را همینجورها گاهی
تضرع وزاری وگاهی خطاب وعتاب وتوپ وتشرسر آوردم واذان صبح
عبای بدوش کشیده واز خانه آمدم بیرون و شاید خبری ازناخوش بدست
آوردم دیدم قاطرحکیم باشی جلوی خانه حاجی برار ایستاده ونوکر
حکیم باشی افسار قاطر را دور دستش پیچیده وروی سکوچرت میزند
آهسته بیدارش کردم وگفتم « مشهدی میدانی حالت مریضه چطوراست؟»
نگاه تندی بمن انداخت وگفت « تو مریضی آخوند که مردم را ازخواب
میپرانی که مریضه چطور است آخر ای باشعور اگر کسی حالش خوب
باشد نوکرحکیم درخانه‌اش چه میکند ؟ » دیدم یارو حق دارد خجل
ومنفعل بخانه برگشتم ودر را کلید کردم وگفتم که دیگراین در باز
نخواهد شد مگر آنکه بروی مرده شور باشد برای بخاك بردن جسدم
یادم است خودم تنها هی روضه میخواندم و گریه میکردم و برای شفای
دختر حاجی دعا میکردم آنروز هماطور گذشت واز حلق من یك
قطره آب فرونرفت به یك ارزن نان شب که رسید وضوئی گرفتم ونمازی
خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد وعنقریب است که دیوانه خواهم شد
بند رختشوری راکه یك سرش بدرخت توت کلهٔ خشکی که درکنارخانه
بود بسته بود وسر دیگرش بمیخ طویله در دیوار بازکردم وبیك شاخه
درخت توت بستم وسر دیگرش را خفت وگره کردم وانالله گفته و می

خواستم که بگردم بیدارم و از این دار مصیبت خلاص شوم که صدای در خانه بلند شد من صدا رادر ساوردم ولی دفعة صدای حاجی براز بگوشم رسید که میگفت آقا ملاقربان علی ! آقاملا قربان‌علی بی‌محابا بطرف درخسته ودر را باز کردم که کاش باز نکرده بودم معلوم شدروزگار جفاکار آن گل نوشکفته را ازشاخ زندگانی بریده‌وحاجی آمده بود که ازمن خواهش کند بروم سر نعش دختر ناکامش که در همان نزدیکی در شبستان مسجد گذاشته بودند که صبح سنگش ودفنش سردارند قرآن بخوانم خواستم بگویم که سواد ندارم ولی صدایم ازگلویم درنیامد وحاجی سکوت مرا حمل بقبول نمود و رفت و باز من‌ماندم وتنهائی

مهتاب عربی بود و نسیم خوشی که میوزیدطنابی راکه بدرخت‌توت آویزان بود بواش یواش ازاینطرف بآن‌طرف میبرد وسایه اش هم‌افتاده بود بخاك و بنظر من مثل پاندول ساعتی آمد که ساعت‌های زندگانی و مرگ را بشمارد یکدفعه بخیال آن شب مهتابی افتادم که اول بارصورت دخترحاجی را دیده بودم وباز آن درخت گل وآن گیسوی پریشان‌بخاطرم آمد وآه ازنهادم برآمد وگفتم هرطورهست باید باز یکبار آن صورت هزارباز ازماه بهتر را ببینم ! عایم راکه زن و ...حومه‌ام (خدا باشفیعه روز قیامت محشورش کند که زن بی همتائی بود) صدبارووصلــه و پینه کرده بودوکاش کمتر شده‌بود بدوش‌انداختم ورفتم بمسجد خود شما بگیر میفهمید که چه حالی داشتم که‌خدا نصیب هیچ بك ازبندگانش نکند!اول مدتی بی‌صدا و بیحرکت‌مثل‌مردهٔ‌مجسم انگاری خشك شده بودم‌ونمیتوانستم باورکنم که آن قدوقامتی که من دیده بودم حالا بی‌جان زیر این چادر نماز خفته باشد وفردا زیر خاك قبرستان برود ولی فکر کردم که‌من برای قرآن‌خواندن اینجا آمده‌ام و کم کم بنای زمزمه را گذاشته و چون آن که نمیتوانستم بخوانم وبنای خواندن دعاهائی که ازبر بودم گذاشتم ولی اشك مهلت نمیداد ومثل ناودان روان‌بود خدا میداند که ازشب چند ساعت رفته بود از بیرون هیچ صدائی درنمیآمد ، غم وغصه داشت دیوانه‌ام میکرد دیگر هرچه دعا وآیه‌الکرسی‌وآیهٔ عربی‌هم میدانستم باهمای آلاء مخلوط کرده وخوانده بودم ودیگر ازضعف وناتوانی زبانم یارای حرکت نداشت ویقین داشتم که کم کم‌من هم همانجا خواهم‌مرد وچنان حالی و کمفی‌ووحشی داشتم که گفتنی نیست درآن حال دفعة صدای مناجاتی ازهمان نزدیکیها

بلند شد و در آن دل شب این شعر بگوشم رسید

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند

گرد در بام دوست پرواز کنند

این شعر جانم را منقلب کرد که یکدفعه مثل اینکه جان تازه‌ای در بدنم دمیده باشند ازجا جستم و فریاد زدم « آخرای ناکام چرا بلند نمیشوی تو و مردن ! » بخود گفتم باید باز یکدفعهٔ دیگر این صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادرنماز را عقب کرد و صورت دختر پدیدار گردید بالب خندان و زلف افشان خم شدم و دهنم را بدهانش نزدیک کردم و ازخود بیخود چشمم بسته شد و لبم چسبید بلب چون غنچهٔ پژمرده و دیگر نفهمیدم چه شد همینقدر یکدفعه حس کردم که لگد سختی بپشتم خورد و از حال رفتم و همینکه بحال آمدم خود را در جای تاریکی دیدم با کند بپا و زنجیر بگردن معلوم شد که گزمه ها از پشت مسجد می گذشته اند ، در شبستان روشنائی دیده و بخیال این که دله دزدی آمده باشد زلوبا حضیری بدزدد آهسته وارد شده و صورت واقعه را دیده و پس از کتك بسیار با دست و پای بسته و عمامه بگردن ما را از آنجا بیرون کشیده و ریشمان را تراشیده و چوب بسیار زیادی زده و در زندانم انداخته اند که هنوز هم چنان که می بینید همانجا هستم ولی باوجود این روزی نیست که آن درخت گل و آن زلف پریشان و آن دهان خندان در نظرم مجسم نشود و آتش بعمرم نزند ! ولی خیلی سرشمارا درد آوردم ببخشید هفت سال تمام بود که با کسی صحبت ننموده بودم

بغداد رمضان ۱۳۳۳

کباب غار

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با همقطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت بعنوان ولیمه یک مهمانی دسته جمعی کرده کباب غار صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده بعمر و عزتش دعا کنند

زد ترفیع رتبه باسم من درآمد. فوراً مسئلهٔ مهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که تازگی باهم عروسی کرده بودیم در میان گذاشتم گفت تو سر این عروسی‌هم نتوانستی خانه‌ای و لانه‌ای برای موقع درست جلوشان درآئی ولی چیزی که هست ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید یک دست دیگر بخرند و یا باید عده مهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر

گفتم خودت بهتر میدانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابداً اجازهٔ خریدن خرت و پرت تازه نمیدهد و دوستان من هم از بیست و سه چهار نفر کمتر نمیشوند

گفت یک تیر به دو نشان بزن کلفت را که نمیشود و عده گرفت است همان رتبه های بالا را وعده بگیر و باقی را بعداً جمع بکن و گناهی ندارد سماق نمیکند

گفتم ای بابا خدا را خوش نمیآید این بدبختها سال آزگار یك بار برایشان چنین بائی میافتد وشکمها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب غاز بخورند وساعت شماری میکنند اگر از زیرش در بروم چشمم را درخواهند آورد وحالا که خودما نیم حق هم دارند چطوراست از منزل یکی اردوست و آشنایان یك دست دیگ وطرف ولوازم‌عاریه بگیریم

با اوقات تلخ گفت این خیال را ازسرت بیرون کن که محال است درمهمانی اول بعد از عروسی بگذارم ازکسی چیز عاریه وارد این خانه بشود مگر نمیدانی که شگون ندارد و بچهٔ اول میمیرد ؟

گفتم پس چاره ای نیست جز اینکه دوروز مهمانی بدهیم یك روز یك دسته بیایند و بخورند وفردای آنروز دستهٔ دیگر

عیالم با این ترتیب موافقت کرد وبنا شد روزدوم عید نوروز دستهٔ اول وروز سوم دستهٔ دوم بیایند

اینك روز دوم عید است وتدارك و پذیرائی از هرجهت دیده شده است علاوه برغاز معهود آش جواعلی و کباب برهٔ ممتاز ودو رنگ پلو وچند جور خورش با تمام مخلفات روبراه شده است در تختخواب گرم ونرم تازه ای که از جمله اسباب جهاز خانم است لم داده و بتفریح تمام مشغول‌خواندن‌حکایتهای بی نظیر صادق هدایت بودم درست کیفور شده بودم که عیالم‌وارد شد و گفت جوان‌دیلاقی مصطفی نام‌آمده‌میگوید پسر عموی شی توانست وبرای عید مبارکی شرفیاب شده است

مصطفی پسرعموی دخترداِئی خاله مادرم میشد جوانی بس بیست وپنج با بیست وشش لات ولوت وآسمان جل و بیدست وپا وپخمه و گاگول وبا نخواهی بدرنجت و بد قواره هروقت میخواست حرفی بزند رنك میگذاشت و رنك برمیداشت ومثل‌اینکه دسته‌هاون‌برنجی درگلویش گیر کرده باشد دهنش باز میماند وبخرخرمیافتاد الحمدلله که سالی یك مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور ومشعوف نمیشدم

برنم گفتم برا بخدا بگو فلانی هنوز ازخواب بیدار نشده وشراین غول بی شاخ و دم را از سرما بکن و بگذار برود لای دست بابای علیه‌الرحمه اش

گفت نمی دخلی ندارد مال بد بیخ ریش صاحبش ماشاء الله هفت قرآن بمیان پسر عموی دسته‌دیزی خودت است هرگلی هست بسرخودت

برن من اساسا سرط کرده ام باقوم وحویشهای ددری بوهیچ سروکاری نداشته باشم آن هم با حیں لندهور الدنگی

دیدم چاره‌ای نیست وحدارا هم حوش نمیآید این بیچاره را که لابد ارراه دور ودراز با شکم گرسنه وپای برهنه بامید چند ریال عیدی آمده نا امید کنم پیس حود گفتم چنین روز مبارکی صله ارحام نکنی کی‌حواهی کرد لهدا صدایش کردم سرش را حم کرده وارد شد دیدم مـشاءالله حشم بد دور آقا وا برفیده اند قدس درار بروبث و یورس کر به برشده است گردنش مثل گـردن همان عار مادر مرده ای که درهمان ساعت دردنك مشغول کباب شدن بود سرازیر چرکین سروی دوانده بود واگر چه بحساب حودش ریش را تراشیده بود اما شمهای زرد وسرخ وحرمائی بلندی یك انگشت ارلابلای نقهٔ سراهن سربدرآورده ومثل کرمهائی که بمار جوبهٔ گندیده افتاده باشند در سرامون گردن و گلو درحسس واهترار بودند ار توصیف لباسش بهتر است نگدرم ولی همیقدر میدانم که سر رانوهای شلوارش که ارس سسته بودند بقدر یك وجب حورد رفته بود چنان بادکرده بود که راسی راستی تصور کردم دورأس هندوانه ارحائی کش رفته و درآنجا مخفی کرده است

مشغول تماشا و ورانداز این مخلوق کمیاب وسنی عجاب بودم که عیالم هراسان وارد سده گفت خاك بسرم مرد حسابی اگر ما امروز این عار را برای مهمانهای امروز بیاوریم برای مهمانهای فردا ار کجا ار حواهی آورد ، تو که یك عار بیشتر نیاورده ای و بهمه دوستانت‌هم‌وعدهٔ کباب عار داده‌ای !

دیدم حرف حسابی است و بعقلم شده گفتم آنرا نمیشود نصف عار را امرور و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد

گفت مگر میخواهی آبروی حودت را بریزی ؟ هرگز ندیده شده که نصف عار سر سفره بیاورند تمام حسن کباب عار بان است که دست بحورده و سربمهر روی میز بیاید

حقا که حرف منطقی بود و هیچ رو برگرد نداشت در همه‌ـ وخامت امر گردیده وبس ارمدتی اندیشه واستشاره چهره متحسر عیالم دراین دیدم که هرطور شده تارود است یك عار دیگر دست و پا کنم بحود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی نهایت خنگ است ولی

پیدا کردن یك دانه عار درشهر بزرگی مثل طهران کشف امریکا وشکستن گردن رستم که نیست لابد اینقدرها اردستش ساخته است باو خطاب کرده گفتم مصطفی خان لابد ملتفت شده ای مطلب ازچه قرار است سرباز بیست را بازم میخواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنك هم شده امروز یك عدد عار خوب وباره بهرقیمتی شده برای ما پیدا کنی

مصطفی بعادت معهود ابتدا مبلغی سرخ وسیاه شد وبالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آتش را کم وزیاد کنند از دنی پیچ حلقوم بیرون آمد ومعلوم شد معرمابند در این روزعید قند عار را بابد بکلی رد و از این خیال باید منصرف شد چونکه در تمام شهر یك دکان بار نیست

با حال استیصال پرسیدم پس چه خاکی بسر بریزم ؟ با همان صدا وهمان اطوار آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم مختارید ولی خوب بود میهمانی را بس میخواندید گفتم خدا عقلت بدهد یکساعت دیگر مهمانها وارد میشوند چطور پس بخوانم ؟ گفت خودتانرا بزنید به ناخوشی وبگوئید طبیب قدغن کرده ، از تختخواب نبایید بیائید گفتم همین امروز صبح با چند نفرشان تلفون کرده ام چطور بگویم ناخوشم گفت بگوئید عار خریده بودم سك برد گفتم تو رفقای مرا نمیشناسی بچه قدافی که نسبند بگویم ممه را لولو برد وآنها هم مثل بچهٔ آدم باور کنند خواهند گفت خانب بالاساید میخواستی یك عار دیگر بخری واصلا بابی میشوید که سك را بیاور با حسابش را دستش بدهیم گفت سپارید اصلا بگوئید آقا میرزا شریف ندارند و بزیارت حضرت معصومه رفته اند

دیدم زیاد پرت وپلا میگوید خواستم بوکس را چیده ، دمش را روی کولش بگذارم و باماتان خدایش بسپارم گفتم مصطفی میدانی چیست عیدی تورا حاضر کرده ام این اسکناس رامیگیری وزود میروی که میخواهم هرچه زودتر ازقول من وخانم بزن عموخانم سلام برسانی وبگوئی انشاءالله این سال بو شما مبارك باشد وهزارسال باین سالها برسید

ولی معلوم بود که فکر وخیال مصطفی جای دیگر است بدون آنکه اصلا بحرف های من گوش داده باشد دنباله افکار خود را گرفته گفت اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمانها دست بعار

برسد میشود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سرسفره آورد

این حرف که دربادی امر زیاد بیپا و بیمعنی بنظرمیآمد کم کم وقتی درست آنرا در زوایا وخفایای خاطر ومخیله نشخوار کردم معلوم شد آنقدرها هم نامعقول نیست وشاید زیاد سرسری گرفت هرچه بیشتردر این باب دقیق شدم یك نوع امیدواری در خود حس نمودم وستارهٔضعیفی درشبستان تیره وتار درونم درخشیدن گرفت ، رفته رفته سردماغ آمدم و خندان وشادمان رو بمصطفی نموده گفتم اولین بار است که ازتو یك کلمه حرف حسابی میشنوم ولی بنظرم این گره فقط بدست خودت گشوده خواهد شد باید خودت مهارتی بخرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست زدن باین غاز برنیاید

مصطفی هم حالی گرفت وگرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست ومهار شتر را بکدام جانب میخواهم بکشم آثار شادی در وجناتش نمودار گردید بر تعارف وخوشزبانی افزوده گفتم چرا نمیآئی بنشینی ؟ نزدیکتر بیا ، روی این صندلی مخمل پهلوی خودم بنشین بگو ببینم حال واحوالت چطور است ؟ چه کارهامیکنی ؛ میخواهی برات شغل خوب و زن مناسبی پیداکنم ، چرا گز نمیخوری ؛ از این باقلبا نوش جان کن که سوقات یزد است

مصطفی قد دراز وکج ومعوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست خونده خونده ازاین سرور محبت ودلبستگی غیرمترقبهٔ هر گز ندیده و نشنیده سپاسگزاری کند ولی مهلتش نداده گفتم استغفرالله این حرف ها چیست تو برادر کوچك من هستی اصلا امروزهم نمیگذارم از اینجا بروی باید مهمان عزیز خودم باشی یکسال تمام است اینطرفها نیامده بودی مارا بکسره فراموش کرده ای وانگار نه انگار که دراین شهرپسر عموئی هم داری معلوم میشود ازمرك ما بیزاری الاوالا که امروز باید ناهار را باما صرف کنی همین الان هم بخانم میسپارم یك دست ازلباس های شیك خودم هم بدهد بپوشی و نونوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آش جو و کباب بره وبرنج وخورش غاز را روی میزآوردند میگوئی ای بابا دستم بدامانتان ، دیگر شکم ما جا ندارد اینقدر خورده ایم که نزدیك است بترکیم کاه از خودمان نیست کاهدان که از خودمان است واقعا حیف

است این عار باس حوبی را سك حور کنیم ارطرف حود واس آقایـان استدعای عاحرانه دارم بفرمائیدهمیںطوراس دوری را برگرداسد بابدرون واگر حیلی اصرارداربد ممکن‌است باریکی ارایام همین بهارحدمت‌رسیده اربو دلی ارعرا در آوریم ولی حدا شاهد است امرور بیش ار اس بما بحورابید همین حا بستری شده وبال حابت میگردیم مگر آنکه مرك‌ما را حواسته باشید آنوقت من هم هرچه اصرار وبعارف میکنم تو بیشتر اباء وامتناع‌بوررزی بهرشیوه‌ای‌هست‌مهمابان‌دیگرراهم باحودهمراه‌میکنی

مصطفی که بادهن‌بار وگردن درار حرفهای مرا گوش‌میداد بورحند بمکیسی رد بعنی که کشك وبس ارمدبی کوك کردن دستگاه صدا گفت « حوب دستگیرم شد حاطر حمع باشید که ارعهده برحواهم آمد »

چندین بار درسش را تکرار کردم تا ار برشد وقتی مطمئن‌شدم که حوب حرفهم شده برای بدیل لباس وآراستن سرووصع باطاق دیگرش فرستادم وبارزسم توحط مطالعهٔ حکایات کتاب « سایه وروشن »

دوساعت بعد مهمابها بدون بحلف تمام‌وکمال‌دورمیر حلقه‌رده‌درصرف کردن صیغهٔ « بلعت » اهتمام‌تامی داشتند که باگهان مصطفی بالباس تاره و حوراب‌وکراوات ابریسمی‌ممتاز وپوتین‌حیر برای‌ورزاق وقتان وحرامان‌چون طاوس مست وارد شد صورت را تراشیده سوراح وسمه و چاله و دست اندارهای‌آنرا باگرد و« کرم » که‌گل مالی کرده رلفها را حلا داده بشم های ریـادی‌گوش و دماع وگردن را چیده هر هفت کرده ومعطر و منور ومعمن‌گوئی یکی ارعشاق بامی سیماست که ارپرده بدرآمده و محلس ما را بطلعت حود مشرف ومرین بموده باشد حیلی بعحب کردم که باآن قد درارچـه حقه‌ای بکار برده که لباس من ایبطور قالب بدنش درآمده است گوئی حامه‌ای بود که بزری ارل بقامت رسای حناب‌ایشان دوحته است

آقای مصطفی حان باکمال متانت ودلربائی بعارفات معمولی‌را بر برگرار کرده و با وقار و حونسردی هرچه تمامتر بحای حود رىر دست حودم برسر میر قرارگرفت اورا بعنوان یکی ار حوابهای فاصل‌ولایق پایتحت برفقا معرفی کردم وچون دیدم بحوبی ارعهدهٔ وطایف معرره حود برمیآید فلبا حیلی مسرورشدم‌ودرباب آن مسئلهٔ معهود حاطرم‌داشت کم کم بکلی آسوده میشد

بقصد ابراز رضایت مبدی خود گیلاسی ازعرق پر کرده و تعارف کنان گفتم آقای مصطفی خان از این عرق اصفهان که الکولش کم است یك گیلاس نوش جان بفرمائید لبها را غنچه کرده گفت اگر چه عادت نکبات فرانسوی ستاره نشان دارم ولی حالا که اصرار میفرمائید اطاعت میکنم اینرا گفته و گیلاس عرق را بایك حرکت مچ دست رحمت در چاله گلو و دوباره گیلاس را بطرف من دراز کرده گفت عرقش بدطعم نیست مزهٔ «ودکای» مخصوص لنینگراد را دارد که اخیرا شارژدفر روس چند بطری برای من تعارت فرستاده بود جای دوستان خالی خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان هم بای کمی از آن ندارد ایرانی وقتی تشویق دید فرنگی را توجیبش میگذارد یك گیلاس دیگر لطفا پر کنید بینم

چه دردسر بدهم طولی نکشید که دو ثلث شیشهٔ عرق با تصمیم مقدار عمده‌ای ازمشروبات دیگر درحفرهٔ شکم این جوان فاضل ولایبسر اذیر شد مصاحب نتدکار ست که ایشان برخوراك هم سرسوزنی قصوررا جایز نمیشمردند ، ازهمهٔ اینها گذشته از ازشراب و کباب خان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست حالا دیگرچانه‌اش هم گرم شده و درخوش زبانی وخرافی وشوخی وبذله ولطیفه ولك حمع راچیده و مکمم وحسنه و مجلس آرای بلامعارض شده است کلیه مسکل گشای عرق قفل تپق را هم ازکلاهش برداشته و زبانش چون دوالفقار علی از نیام برآمده و شق القمر می کند

این آدم بی چشم ورو که از امامزاده داود وحضرت عبدالعظیم قدم آنطرفترك نگداشته بود ازسر گذشت پای خود بر نیکاگوومچستر و ... س وشهرهای دیگر ازاروپا وامریکا خبرها حکایت میکرد که چیزی نمانده بود خود منهم برمسکرش لعنت بفرستم همه گوش شده بودند واسنان زبان عجب دراین است که فرورفتن لقمه‌های پی در پی ابدا جلوی صدایش را نمیگرفت گوئی حنجره‌اش دوتنوشه داشت یکی برای بلعیدن لقمه ودیگری برای بیرون دادن حرفهای فلسفه

بمناسبت صحبت از سیزده عید بناکرد بخواندن قصیده‌ای که میگفت همین دیروز ساخته است فریاد وفغان مرحبا وآفرین بآسمان بلند شد دونفر ازآقایان که خیلی ادعای فضل وکمالشان میشد مقداری از ابیات را دوبار وسه بار مکرر خواستند یکی ازحضار که کنادهٔ شعر وادب میکشید

چنان محفوظ گردیده بود که جلو رفته جبههٔ شاعر را بوسید و گفت « ای والله حقیقتاً استادی » و از تخلص او پرسید مصطفی برسم تحقیر چین بصورت انداخته گفت من تخلص را از زوائد و ازجمله رسوم وعاداتی میدانم که باید متروک گردد ولی باصرار مرحوم ادیب پشاوری که خیلی بمن لطف داشتند ودر اواخر عمر با بنده مألوف بودند وکاسه کوزه یکی شده بودیم کلمهٔ «استاد» را برحسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم اماخوش ندارم زیاداستعمال کنم همه‌حضار یك‌صدا تصدیق کردند که تخلصی بس بجا است وواقعا سزاوار حضرت ایشان است

در آن اثنا صدای زنك تلفون از سرسرای عمارت بلند شد آقای استاد روبنوکر نموده وفرمودند «همقطاراحتمال میدهم وزیرداخله باشد ومرا بخواهد بگوئید فلانی‌حالاسرمیزاست‌و بعدخودش‌تلفون‌خواهد کرد» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده‌است

اگرچشمم احیانا بو چشمش میافتاد با همان زبان بی زبانی نگاه حقش راکف دستش‌میگذاشتم ولی‌تستش‌خردارشده بود و چشمش مثل مرغ سر بریده مدام درروی میز از این‌بشقاب بآن بشقاب میدوید وبکائنات اعتناء نداشت

حالاآش خو و کباب بره وپلووچلوومخلفات دیگرصرف‌شده‌است‌و پیش درآمد کسرت آروق شروع گردیده وموقع مناسبی‌است که کباب غاز را بیاورند مثل اینکه چشم براه کلهٔ اشیخبر باشم دلم میطپید و برای‌حفظ وحصانت‌غازدردل فالله‌خیرحافظا میگویم خادم‌رادیدم که قاب‌بزرگی‌دست وارد شد و یك‌راس‌غازفربه و برشته که هنوزروغن دراطرافش ورمیزند در وسط میز گذاشت و ناپدیدشد

شش دانك حواسم پیش مصطفی است کـه نکند بوی غار جنان مستش کند که دامنش از دست برود ولی خیر الحمدلله هنوز عقلش بجا و سرش توی حساب است بمحض اینکه چشمش بغارافتادرو بمهمانها نموده گفت آقایان تصدیق بفرمائید که میزبان عزیز ما اینبك دم را دیگر خوش نخواند آیا حالا هم وقت آوردن غار است ؟ من که شخصا تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یك لقمه هم دیگـر نمیتوانم بخورم ولو مائدهٔ آسمانی باشد ما که خیال ندارم از اینجا یکراست بمریضخانهٔ دولتی برویم معدهٔ انسان که گاو خونی زنده‌رود نیست که هرچه تویش بریزی پر نشود آنگاه نوکر را صدا زده گفت

« سیاهمقطار ، آقایان خواهش دارند این غاررا بزداری وبی برو برگرد یکسر سری باندرون »

مهمانها سخت درمحظور گیر کرده وتکلیف خود را نمیدانستند از یکطرف بوی کباب تازه بدماغشان رسیده است و ابدا بی‌میل نیستند ولو بعنوان مقایسه باشد لقمه‌ای ازآن چشیده طعم ومزهٔ غار را باهم بسنجند ولی درمقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشمهاشان بغار دوخته‌شده بود خواهی نخواهی جز تصدیق حرف های مصطفی ونبله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئه ما دارد میماسد. دلم میخواست میتوانستم صدآفرین بمصطفی گفته لب ولوچه‌شتریش را ساد بوسه بگیرم. فکر کردم ازآن تاریخ بعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست وپا کنم ولی محض حفظ ظاهر وخالی نبودن عریضه کارد پهن ودرازی شبیه بساطور قصابی بدست گرفته بودم و مانند حضرت ابراهیم که میخواهد اسمعیل را قربانی کند مدام بغار علیه‌السلام حمله‌آورده وچنان وانمود میکردم که میخواهم این حیوان بی‌یارو یاور را ازهم بدرم و ضمنا یك‌ریز تعارف واصرار بود که نشکم آقای استادمی بستم که محض خاطر من‌هم شده فقط یك لقمه میل بفرمائید که لااقل رحمت آشنر ازمیان برود و دماغش بسوزد.

خوشبختانه که قصاب زبان غاررا باکله‌اش بریده بودوالاچه چیزها که باآن زبان بمن نسبت نمیداد ودور و نمیگفت. خلاصه آنکه ازمن همه اصرار بود وازمصطفی انکار وعاقبت کار بجائی کشید که مهمانها هم با اوهمصدا شدند و دسته جمعی خواستار بردن غار و هوادار بمانت و عدم تجاوز بآن گردیدند.

کارداشت بدلخواه انجام مییافت که ناگهان از ذهنم در رفت کــه آخر آقایان حیف نیست ازچنین غاری گذشت که شکمش را ازآلوی برغان پر کرده‌اند و منحصراً باکرهٔ فرنگی سرخ شده است ؟ هنوز این کلام ازدهن خارج نشده ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه عقلهٔ فنرش دررفته باشد بی احتیار دست درازکرد و یك کمف غار را کنده پیش کشید و گفت « حالا که میفرمائید باآلوی برغان پرشده وباکرهٔ فرنگی سرخش کرده‌اند روا نیست بیش ازاین روی میزبان محترم را زمین انداخت ومحض خاطر ایشان هم شده یك لقمه مختصر میچشیم. دیگران که منتظر

چنین حرفی بودند فرصت نداده مانند قحطی زدگان بجان غاز افتادند ودر یك چشم بهم زدن گوشت واستخوان غازمادرمرده مانند گوشت واستخوان شترقربانی در کمر کش دوازده حلقوم وکتل و گردنهٔ یك دوجین شکم و روده مراحل مضغ وبلع وهضم وتحلیل را پیمود یعنی بزبان خودمانی زندان چنان کلکش را کندند که گوئی هرگز غازی سرازبیضه بدر نیاورده قدم بعالم وجود ننهاده بود . میگویند انسان حیوانی است گوشتخوار ولی این مخلوق عجیب گویا استخوانخوار خلق شده بودند واقعاً مثل این بود که هر کدام یك معده یدکی هم همراه آورده باشند هیچ باور کردنی نبود که سرهمین میز آقایان دوساعت تمام کاردوچنگال بدست بایك خروار گوشت و پوست و بقولات وحبوبات در کشمکش و تلاش بوده اند و ته شغابها را هم لیسیده اند هردوازده تن تمام و کمال وراست وحسابی از سر نومشغول خوردن شدند و بچشم خودم دیدم که غاز گلگونم لخت لخت وقطعة بعد اخری طعمهٔ این جماعت کرکس صفت شده وکان لم یکن شیئا مذکورا در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید

مرا میگوئی ازتماشای این منظرهٔ هولناك آب بدهانم خشك شده وبجز تحویل دادن خنده‌های زورکی وخوش آمد گوئیهای ساختگی کاری از دستم ساخته نبود

اما دو کلمه ازآقای استادی بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود درحالیکه دستمال ابریشمی مرا ازجیب شلواری که بعلی بدعاگو داشت درآورده بناز و کرشمه لب ودهان بازبین خود را پاك میکردند بازفیلشان بیاد هندوستان افتاده از نوبنای سخنوری را گذاشته ازشکار گرازی که درجنگلهای سوئیس درمصاحبت جمعی ازمشاهیر واشراف آنجا کرده بودند و از معاشقهٔ خود بایکی ازدخترخانه های سرشناس و باکمال آن سرزمین چیزهائی حکایت کردند که خه عرض کنم خصارهم تمام راماسد وحی منزل تصدیق کردند ومدام به به تحویل میدادند

درهمان بحبوحه بخور بخور که منظرهٔ فنا وزوال غارحدا بیامرز مرا بیاد بی ثباتی فلك بوقلمون وشقاوت مردم دون ومکروفریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدمواره انداخته بود بار صدای ملعون بلند شد بیرون جستم فوراً برگشته رو بآقای سکارچی معشوقه کش نموده

گفتم آقای مصطفی خان وزیر داخله شخصاً پای تلفون است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد یارو حساب کار خود را کرده بدون آنکه سرسوزنی خود را ازتك و تا بیندازد دل بدریا زده و بدنبال من از اطاق بیرون آمد

بمحرد اینکه از اطاق بیرون آمدیم در را بستم و صدای کشیدهٔ آب نکشیده‌ای بقول متجددین طنین انداز گردید و پنج انگشت دعاگو بعیب مج و کم و ما یتعلق به برروی صورت گل‌اناجه آقای استادی نقش بست گفتم « خانه خراب با حلقوم بلعیده بودی یار تا چشمت نعار افتاد دین و ایمان را باختی و پسمی که چون تواریکی را صندوقچهٔ سرخود قرارداده بودم حیات ورزندی و باورزدی دیگیر که این بارشست باشد و بار کشیدهٔ دیگری سازش کردم

باهمان صدای برنده و زبان گرفته وادا واطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت باهار ابری ازآن هویدا بود نفس زنان و هق‌هق کنان گفت سر عموجان من چه گناهی دارم مگر یادتان رفته که وقتی باهم قرار ومدار گذاشتیم شما فقط صحبت ازغاز کردید ، کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش هم آلوی زغال گذاشته اند ؟ تصدیق بفرمائید که اگر تقصیری هست با شماست نه بامن

بقدری عصبانی شده بودم که چشمم جائی را نمیدید از اس تهانه تراشیهایش داشتم شاخ درمیآوردم بی اختیار درخانه را باز کرده واین جوان نمك ناشناس را مانند موشی که ازخمرهٔ روغن بیرون کشیده باشند بیرون انداختم وقدری برای بجا آمدن احوال وتسکین غلیان درونی در دور حیاط قدم زده آنگاه با صورتی که گوئی قشری ازخندهٔ مصنوعی روی آن کشیده باشند وارد اطاق مهمانها شدم

دیدم چپ وراست مهمانها پادراز کشیده‌اند ومشغول بخته زدن هستند وشش دانگ فکر وحواسشان درخط شش وبش وبستن خانهٔ اشکاراست گفتم آقا مصطفی خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند وزیر داخله اتوموبیل شخصی خود را فرستاده بود که فوراً آنجا بروند ودیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند

همهٔ اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی وخوش محضری

و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان بمجلس خود نمرهٔ تلفون و نشان منزل او را ازمن خواستند ومن هم ازشماچه پنهان با کمال بی چشم و روئی بدون آنکه خم بابرو بیاورم همه را بغلط دادم

فردای آنروز بخاطرم آمد که دیروز بکدست از بهترین لباسهای نودور خود را با کلیهٔ متفرعات باتمام ما بحتوی یعنی آقای استادی مصطفی خان بدست چلاق شدهٔ خودم ازخانه بیرون انداخته ام ولی چون تیری که ازشست رفته باز نمیگردد یکبار دیگر بکلام بلند پایهٔ «ازماست که برماست» ایمان آوردم وپشت دستم راداغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم

رجل سیاسی

میپرسی چطور شد مرد سیاسی شدم و سری میان سرها درآوردم خودت باید بدانی که چهارسال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی و پنبه‌زنی روز میشد دوهزار ، روزمیشد یك تومان درمیآوردم و شام که میشد یك من نان سنگك وپنج سیر گوشه را هرجور بود بخانه میبردم اما زن ناقص‌العقلم هرشب پای سرزنش راگذاشته ومیگفت «هی برو ره ره ره سرپا بشین خانه بلرزان ، پنبه بزن وشب باریش و پشم تار عنکبوتی بخانه برگرد درصورتیکه همسایمان حاج علی که یك سال‌پیش آب نداشت با ناله سوداکند کم کم داخل آدم شده وبرو بیائی پیدا کرده ورش میگوید که همین روزها هم وکیل مجلس میشود ماماهی صدتومان دوهزاری چرخی وهزاراحترام ؛ اما تو تالب لحد باید ره ره پنبه بزنی ! کاش کلاهت هم یك‌خرده پشم داشت !»

بله ازقضا زنم حق داشت حاج‌علی بی‌سروپا ویکتاقبا ازبس بك دوی کرده وشرو ور بافته بودکم کم برای خود آدمی شده بود ، اسمش را توی روزنامها مینوشتند ومیگفتند «دموکرات» شده و بدون برو وبیا وکیل هم میشد ومجلس نشین هم میشد وباشاه ووزیر نشست وبرخاست هم میکرد خودم هم دیگرراستش این است ازاین شغل وکارلعنتی‌وادبار که بدین شغلهاست سیرشده بودم وصدای ره کمان ازصدای انکرومنکر باشم

بدترمیآمد وهروقت چك حلاجیم را بدست میگرفتم بی ادبی میشود مثل
این بود که دست خر نری در دست گرفته باشم این بود که یکشب که دیگر
زن بیچشم و رویم که سرزنش را بحدکی رساند با خود قرار گذاشتم
که کم کم از حلاجی کناره گرفته و در همان خط حاج علی نقشه
ازقضا بختمان زد وخدا خودش کاررا هماطور که میخواستم راست آورد
نمیدانم چه اتفاقی افتاده بود که توی بازارها هوافتاده بود که دکانها را
ببندند ودرمجلس اجتماع کنید ماهم مثل خروامانده که معطل هش است
مثل برق دکان را دروتخته کردیم وافتادیم توی بازارها ونای دادوفریاد
را گذاشتیم وعلم صلاتی راراه انداختم که آن رویش پیدا نبود پیش از
آنها دیده بودم که دراین حوزه وقعها چه‌ها میگفتند ومنهم نای گفتن را
گذاشتم ومثل اینکه توی خانهٔ خلوت با زنم خرممان شده باشد فریادها
میزدم که دیگر بیا وتماشا کن میگفتم «ای ایرانیان ! ای باغیرت ایرانی!
وطن ازدسترفت تاکی خاك توسری ؟ اتحاد ! اتفاق ! برادری ، بائید
آخر کاررا یکسره کنیم ! یا میمیریم وشهید شده واسم باشرفی باقی می‌
گذاریم ویا میمانیم واز این ذلت وخجالت میرهیم ؟ یاالله غیرت، حمیت!»
مردم همه دکان وبازاررا می بستند واگرچه حدت وحرارتی نشان نمیدادند
ومثل این بود که آفتاب غروب کرده باشد ودکانها را یواش یواش میبستند
نان آبی خریده وبطرف خانه بروند ولی بازدرظاهر این بستن ناگهانی
بازارها وخروش شاگرد مغازه‌ها که راه قهوه‌خانه‌ها راپیش گرفته بودند
وبخودشان امیدواری میدادند که انشاءالله دکان و بازار چند روزی بسته
بماند وفرصتی برای رقص باماسرادهٔ داود پیدا شود بی اثر نبود وبمن هم
راستی راستی کارمشتبه شده بود ومثل اینکه همهٔ اینها نتیجهٔ داد وفریادو
جوش وخروش منست مانند سماوری که آتشش پرزور شده باشد و هی
برصدا وجوش وغلغله خود میفزاید کم کم یك گلولهٔ آتش شده بودم وحرفهای
کلفتی میزدم که بعدها خودم راهم بتعجب درآورد مخصوصا وقتی که
گفتم شاه هم اگر کمك نکند ازتخت پائینش میکشیم اثر مخصوصی کرد
اول ازگوشه وکنار دوست وآشناها چندباری پیس آمدند و یك گوشی
گفتند «شیخ جعفر خدا بد ندهد ! مگر عقل ازسرت پریده ؟ هذیان منافی
آدم حلاج را باین فضولی ها وگنده ها چه‌کار برو برو بده عقلت را
عوض کنند !» ولی این حرفها توگوش شیخ جعفر نمیرفت ودرد وطن کار
را ازاینها گذرانده هی صدا را بلندتر کرده وغلغله درزیرسقف بازارمی
انداختم وصدا بروی صدای نسبی فروش وخیارشمیرانی فروش رامیگرفت

کم کم بیکارها و کور و کچلها هم دور و ور ما افتادند و ما خودمان را صاحب حشم و سپاهی دیدیم و مثل کاوهٔ آهنگر که قصه‌اش را پسرهٔ حسنی توی مدرسه یادگرفته و شبها برایم نقل کرده بود مثل شترمست راه مجلس را پیش گرفتیم و جمعیتمان هم هی زیادتر شد و همینکه جلوی درمجلس رسیدیم هزار نفری شده بودیم دم مجلس قراول جلویمان را گرفت که داخل نشویم خواستیم بتوپ و تشر ازمیدان درش کنیم دیدیم یارو کهنه کار است و کک‌اش هم نمیگزد بزور و قلچماقی هم نمیشد داخل شد یارو ترك بود و زبان نفهم و قطار فشنگ بدور کمر و از برش معلوم بود که شوخی موخی سرش نمیشود این بود که رو بجمعیت کرده و گفتم « مردم احترام قانون لازم است ' ولی یك نفر باید داوطلب شده بعرض و کلا برساند که فلانی باصد هزار جمعیت آمده و دادخواهی میکند و میگوید امروز روزی است که وکلای ملت شجاع و نجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کنند و الا ملت حاضر است جان خود را فدا کند ومن مسئول نمیشوم که جلوی ملت را بتوانم بگیرم ' » فوراً سید جوانی که تك کاکلش از زیر عمامهٔ کجش پیدا و گویا از پیشخدمتهای مجلس بود سینه سپر کرد و گفت پیغام را میرسانم و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و «جناب آقا شیخ جعفر» را احضار کردند و ما هم بادی درآستین انداخته و با باد و بروت هرچه تمامتر داخل شدیم ولی پیش خودم فکر میکردم که مرد حسابی اگرحالا ازتو بپرسند حرفت چیست و مقصودت کدام است چه جوابی میدهی که خدارا خوش آید حتی میخواستم از پیشخدمت مجلس که پهلویم راه میرفت و راه را نشان میداد بپرسم برادر این مسئله امروز چه قضیه‌ایست و مطلب سرچیست و بازارها را چرا بسته‌اند ولی دیگر فرصت نشد و یکدفعه خودم را درمحضر وکلا دیدم وار دست باچگی یك لنگه کفشم از پا درآمد و یك پا کفش و یك پا برهنه وارد شدم دفعهٔ اولی بود که چشمم بجمین مجلسی میافتاد هیکلها خدا بدهد برکت ' کیپ تنگ کیپ روی صندلیها نشسته و مثل صف اقامهٔ نماز رج برج از این سرتا آن سر مثل دانهای تسبیح بهم پکیده و گاه گاهی هم مثل آخوندك تسبیح عمامه و مندیلی درآن بینها دیده میشد درآن جلو آن جائی که ملا حکم محراب داشت آن کله گنده‌ها نشسته و دوسه نفرهم زیر دست آنها قلم و دوات بدست مثل موکلین که ثواب و عقاب هر کسی را در نامهٔ اعمالش مینویسند جلد جلد هی کاغذ بود که سیاه میکردند

خلاصه سرت را درد بیاورم یك نفر فكلی سفیدموئی که روی صندلی های ردیف اول نشسته بود رو بمن کرده و گفت « جناب شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریعه وجدی بعمل آورده که مراتب بجویکه از روی ملت است انجام یابد وخیلی جای امیدواری است که نتایج مطلوبه بدست آید از جنابعالی که علمدار حقوق ملی هستید خواهشمندم ازجانب من ملت را خاموش نمائید و قول بدهید که بدون شك آمال ملت کماهوحقه بعمل خواهدآمد » بعد از آن چند نفر دیگرهم خیلی حرفهای پیچیده و کج و معوج زدند و من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی مو سفید اولی رئیس الوزرا بود و باقی دیگرهم سرگنده های دموکراتها و اعتدالیها و کشك وماست وزهرمارهای دیگر همینکه دوباره ازدرمجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکنم و از این حرفهائی که تازه بگوشم خورده بود چندتائی قالب زده وبسکه کنم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده‌اند ومعلوم شد ملت با غیرت ونجیب بیش از این پافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته وپی کار وبار خود رفته و کورو کچل‌هائی هم که از بازار مرغیها عقبم افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه قاپ میانداختند واعتنائی بما نکردند وانگار نه‌انگار که چند دقیقهٔ پیش فریاد «زنده باد شیخ جعفر» شان گوش فلکرا کرمیکرد ما هم سررا پائین انداختیم وبطرف خانه روانه شدیم که هرچه زودتر خبر را برمان برسانیم در گوشهٔ میدان سبزه‌خوان عرابی را که داوطلب رساندن پیغام «آقاشیخ جعفر» شده بود دیدم روی نیمکت قهوه‌خانه لم داده وعمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چائی است و گویا بکلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطهٔ مستقیم بین هیئت دولت وملت نجیب وغیور ایران بوده است ماهم فکر کنان بطرف خانه روان بودیم وبخود میگفتیم که امشب اگرچه زن وبچه مان باید سرگرسنه بزمین بگذارند ولی ماهم مردسیاسی شده‌ایم!

پس از آنکه خودم بخانه رسیده باشم شرح شجاعتم بآنجا رسیده بود وهنوز ازدرداخل نشده بودم که مادرحسنی خندان پیش آمد وهزار اظهار مهربانی نمود و گفت « آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی دیروز هیچکس پهن هم بارت نمیکرد امروز برضد شاه وصدراعظم علم بلند میمائی، با فوج فوج سرباز سیلا خوری طرف میشوی، مثل بلبل نطق میکنی مردم میگویند خود صدراعظم دهنت را بوسیده است مرحبا! هزارآفرین! حالا زن حاج علی از حسادت بترکد بترکد! ».

ما دیدیم زنمان راستی راستی خیال میکند شوهرش رسماً دستا ی شده ولی بروی بزرگواری خود نیاورده خودمان را از تك و تا نینداختیم و بادی درآستین انداخته وگفتم بله آخر مملکت هم صاحبی دارد ! آقای ملتفت باشید بعمل آید »

خلاصه آنچه از کلمات وجمله های غریب وعجیب درمجلس شنیده و جلوی درمجلس نتوانسته بودم بخرج جمعیت بدهم اینجا تحویل زنمان دادیم وحتی باو هم مسئله را مشتبه نمودیم !

فردا صبح روزنامهای پایتخت هر کدام بشرح وتفصیل گذارشات دیروز را نوشتند وحدت وحرارت مرا حمل به بیداری « حسیات ملت » کردند ومخصوصا روزنامهٔ «حقیقت شعشعانی» که جملهٔ اول آن ازهمان وقتیکه حسنی غلط وغلوط برایم خواند تاامروزدرحافظه‌ام مانده است میگفت « اگر چه پیشه رستمی است وآهن معدنی ولی جعفرپینه‌زن وکاوهٔ آهنگر هردو گوهر یك کان و گل یك گلستانند ، هردوفرزند رشید ایران ومدافع استقلال و آزادی آیند ! » حتی یك نفر آمده بود میگفت اسمش مخبر است ومیگفت میخواهد مرا «عن‌ترویو» بکند وبك چیزهای آب نکشیده‌ای ازمن میپرسید که بعقل جن نمیرسد ونمیدانم بچه دردش میخورد از آن خوشمزه تریك فرنگی آمده بود که عکس مرا بیندازد زنم صدباتحش داد ودرخانه را برویش اصلا بازنکرد وحالیش کرد که ماایرانیان راناس معتکی هاهم نمیشود کلاهمان را برکرد خلاصه اول علامت اینکه مرد سیاسی شده ام همین بود که ازهمان فردا هی روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل ملخی که بخرمن بیفتد بخانهٔ ما باریدن گرفت و دیگرلقبی نبود که بمانبدهند پیشوای حقیقی ملت ، پدر وطن و وطن پرستان ، افلاطون زمان ، ارسطوی دوران دیگر لقبی نماند که بدم ما نبندند افسوس که زنم درست معنی این حرف ها را نمی‌فهمید وخودماهم‌فهممان از زنمان زیادتر نبود !

خلاصه چه دردسربدهم پیش ازظهر همان روزحاج علی بدیدنم آمد وگفت میخواهم سبیل بسبیل‌صحبت کنیم قلیانی چاق کردم بدستش دادم وگفتم حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم حاج علی یکی قلیان زد و ابروها را بالا انداخت وگفت « برادرمعلوم میشود ناخوشی من درتوهم سرایت کرده و بقول مشهور سرتوهم دارد بوی قرمه‌سبزی میگیرد خیلی خوب هرازبار چشممان روشن نمیدانستم که سیاست هم مثل« سیفلس »

مسری است ، اگرچه همکارچشم دیدن همکار را ندارد ولی آدم عاقل باید کلاه‌اش بازتر ازاینها باشد مقصود ازدردسردادن این استکه برادر تو اگرچه دیروز یکدفعه راه صد ساله رفتی و الان در کوچه و بازار اسمت برسرهمهٔ زبانهاست ولی هرچه باشد تازه‌کار و نوسیدان آمده ای و ما هرچه باشد دراین راه یك پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌ایم بهتر آن است که دست بدست هم بدهیم و دراین راه پرخطر سیاست پشت و پناه همدیگر باشیم البته شنیده‌ای که یك دست صدا ندارد آن هم مخصوصا درکارهای سیاسی که یك دسته از رندان میدان را جولانگاه خودشان تنها نموده و چشم ندارند به سمند حریف تازه ای قدم درمعرکهٔ آنها بگذارد گمان کردی همینکه امروزعروعوری کردی وبا وزیروو کیل طرف شدی دیگر باب توی روغن است جیراجوی ، جوانی ! همین فرداست که تگرگ افترا و بهتان چنان سرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجهٔ آن این میشود که زن بخانه‌ات حرام عرقت نجس وفلت واجب میگردد!» حاج علی پس از این حرفها چنان یك قایمی بقلیان زد که آب بی ازمیانه سواشد و دود ازدولولهٔ دماغش باقوت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت من اگرچه از حرفهای اوچیزی دستگیرم شده بودودرست سردرنیاورده بودم ولی حاج علی را میدانستم گرگ باران‌خورده‌وباسول بازعرب وآدم باتجربه وبا تدبیری است وضمنا بدم هم نمیآمد پیش‌چشم زنم خودم را همسروهمقدم او قلم دهم این بود که مطلب راقبول کردم وباشد من دربارارجی المقدور سعی کنم که حاج علی بوکالت برسد وحاج علی‌هم بامن صاف وراست و درکارهای سیاسی مرا رهنما ودلیل باشد درهمان‌مجلس حاج علی بعضی نصیحت های آب نکشیده بگوش ما خواند وبقول خودش پای ماوا روی پلهٔ اول نردبان سیاست گذاشت پس ازآنکه دید دیگرفلان آنیس خاموش و ازجیراسماع افتاده وقتیکه بلند شده بود برودپرسید «جلسهٔ آتیه کی‌و کجا خواهد بود؟» کلمهٔ «جلسه» باآن وقت بگوشم نخورده بود ودرجواب معطل ماندم حاج علی زند بودومطلب دستگیرش شد وگفت تو داری بفهمی چون همانطور که زرگرها معروف است زبان زرگری دارند سیاسیون هم زبان مخصوصی دارند که کم کم توهم بآن آشنا خواهی شد مثلا همین کلمهٔ جلسه یعنی مجلس صحبت وهمانطور که مردم بهمدیگرمیگویند «همدیگر را کی‌خواهیم دید» سیاسیون‌میگویند «دیگرکی جلسه خواهیم داشت» باشد ازآن بعد حاج علی درهر«جلسه»چند کلمه ازاین زبان

یاد من بدهدو درهمان روزمبلغی از آن کلمات یادم داد که این چند تاش هنوز هم درخاطرم است

با مسلك یعنی متدین - هم‌مسلك یعنی دوست و آشنا - فعال یعنی سك دو - خارج از نزاکت یعنی بی مزگی - زنده باد یعنی خدا عمرش بدهد موقعیت یعنی حال واحوال وقس علیهذا

حاج علی که بیرون رفت ماهم سروصورتی ترتیب دادیم و بزنم گفتم «جلسه‌دارم» بدبخت را هاج وواج گذاشته ورفتم سری ببازار زده به بینم دنیا درچه حال‌است ازسلام‌سلام بقال وچقال محله وراست بازار دستگیرشدم که صیت‌عظمت ما بگوش آنها هم رسیده‌وده بازده روزی می‌توانیم بسه زندگانی کنیم ودرپیش خود خنده‌ای کرده و گفتم « زنده بـاد شیخ جعفر بسه زن پیشوای ملت ایران کاوهٔ زمان خود ، زنده باد ! » کمرکش راه چند نفری دورم راگرفتند و پس ازآنکه مبلغی سربسری مارا پاك کردند هر کدام بواش بواش بنای تظلم از یك کسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع وقاضی محل یا کدخدای محله باشم یکی‌را همسایه‌اش فلان‌السلطنه بزور از خانه‌اش بیرون کرده وملکش‌را تصاحب نموده بود ، یکی‌دیگر رایکی‌ازعلماء بزورمجبور کرده بود زنش را طلاق بدهد وخودش زن را که معلوم‌میشد دارای آب ورنگی بوده بحبالهٔ نکاح شرعی خود درآورده بود خلاصه‌تا ببازار رسیدم تمام طومار مراجعه های شرعی وعرفی صدساله شهرتهران را بگوشم خواندند ومنهم هی قول ووعده بود که مثل ریگ خرج میکردم و« خدا عمرت بدهد» و«دشمنها وبدخواهانت را ذلیل‌ونابود سازد » تو کیسه کردم و درضمن معلومم شد که پیش رجال سیاسی مثل زنجیرعدل انوشیروان از اذان صبح تا اذان شام دردست عارض ومعروض خواهد بود وخانه‌اش حکم طویلهٔ سلطنتی را دارد که بستگاه دردودغل و ورشکسته و آدمکش خواهد بودودیگر بیاورسپس که انسان‌اگرعمرخضرهم‌داشته باشد برای تمام‌کردن‌یکی ازاین‌مراجعه‌ها کافی نیست

کم کم ببازاررسیده بودم محرمانه بادی بوی آستین انداختم‌ولی درظاهر روزرا تا آن درجه که میشد روی اخموی شیخ جعفرشیرین وخندان ومهربان باشد بسازکردم وخوانهای‌سلام را چنان با لطف ومحبت‌میدادم که گوئی سی‌سال ملای محله بوده‌ام مردم هی می‌پرسیدند جناب‌شیخ تازه باره خدمت شماچیست ؟ منهم مثل‌اینکه‌سر سیم‌مخصوص‌وزارتخانه‌های ایران وخارجه باصندوقخانهٔ اطاقم وصل باشد جوابهای‌مختصرومعما مانند

ازقبیل «خدا رحم کند» «چندان بدنیست» «جای امیدواریست» «موقعیت تاریک است» «احتمال بحران میرود» وغیره میدادم ودرضمن کلماتی‌را نیز که ازجاج علی‌باد گرفته بود بجاو بیجاچاپ‌زده‌وورزش سیاست‌مینمودم

کم‌کم رسیده بودم جلودکانم ومعطل مانده بودم که چه بکنم جیبم از آینهٔ عروسان پاك تر بود ودرهیچ جا یك قازسیاه سراغ نداشتم سلام وتعارف بقال وچقال محله اگر چه علامت آن‌بودکه باز چند دفعه بخودآب میشود نسیه‌کاری سر باز گذاشت ولی‌میدانستم که نان‌نسیه‌از گلو پائین نرفته بیخ خر رامیگیرد وبخود گفتم ای بابا باید‌فکر نانی کرد که خربره آب است ازهمه بدتر ماهیانهٔ مدرسهٔ حسنی بود که سر ماه مثل قضا وبلای آسمانی نازل میشد وروزگارمان‌راتاریك میکرد چندین بار خواستم نگذارم دیگر‌برود مدرسه وفرستادمش شاگرد خرکچی شد ولی فوراً درخانه رده میشد وسروکلهٔ مدیر مدرسه ظاهرمیشد وان قدرآیات واحادیث میخواند ونطق میکرد که بمن‌ثابت میشد که‌اگر من‌سرماه پنج قران ماهیانه مدرسهٔ حسنی را از زیرسنك هم شده پیدانکنم ونفرستم از ابن ملجم وسنان‌ابن انس وشمردی‌الجوشن ملعون تر وهم کافرم هم خائن وهم احمق شیطانه میگفت دکانم را بازکنم ومشغول کارشوم ودرپیش خود میگفتم کار وکاسبی که‌منافی با شأن ومقام من‌نمیشود حضرت‌رسول هم باغبانی میکرد ولی بازصدای سرزنش زنم وصوت مکروه زه‌کمان بگوشم میآمد وموهایم را راست ودست وپایم را سست میکرد

درهمین بین صدای سلام علیکم عرائی‌چرتم‌را درهم درانیدودرمقابل خود شخصی‌راد یدم که گویادرهرعضوش‌یك هنر کارگذاشته بودند انگار درقالب تعارف وتملق‌ریخته‌شده بود دهنش‌میگفت« خانه‌زادم » چشمش میگفت « کمترین‌شماهستم» گردنش‌خم‌میشد وراست میشد ومیگفت خادم آستان شمایم » خلاصه مثل دخال گوئیا هرموی تنش زبانی داشت واز همین تعارفهای هزارتا یك قاز قالب میزد مدتی دراز سری مارا پاك کرد اول دعاگوی‌ساده‌بود بعد فراش وخادم‌آستانه وکم کم سك آستانهٔ ماشد اول عمرما را صدسال خواسته بود ولی دید ازکیسهٔ خلیفه‌میبخشد وصد سال را هزار سال کرد درست مثل این‌بودکه زمارت‌نامه‌ای ازبر کرده باشد ودرمقابل من‌پس بدهد مدتی بیمروت فرصت نداد که من دهن بازکنم هی عقب رفت وجلو آمد ولحیه جنبانید ودستهارا از سینه بر چشم وازچشم برسرنهاد وخندان وسروگردن جنبان دعا بجان من واولاد

من واولاد اولاد من وپدر وجد واجدادم کرد دلم سررفت نزدیك بود نعره بزنم وازخود بیخود بشای راه رفتن بطرف خانه را گذاشتم زیارتنامه خوانم همراه افتاد وهی مثل سك تاتوله خورده دور من میگردید و خنده‌های نمکین تحویل داده ولیچار میبافت کم کم مقابل درخانه رسیدم . دوزدم در بازشد وداخل شدم وخیال کردم ازدست یاروآسوده شده‌ام ولی خیر یارو هم داخل شد ودر را بست کمال معقولیت کلون کرده و گفت الحمدلله حالا میتوانیم سرراحت دوکلمه حرف بزنیم

من هاج وواج این حسن دوپا بودم ومیخواستم ببینم اززیر کاسه چه نیم کاسه‌ای بیرون خواهد آمد ولی یارویکدفعه بدون مقدمه دست از ریش ما کشید وشروع کرد بجان وعزت ودولت دودمان خاقان السلطنه دعا کردن لبهایش مثل دندانهای آسیاب می جنبید وآرد دعا بیرون میریخت پیش خود گفتم شاید جنون تعارف بسرش زده باز با وقتیکه تعارفها راجع به خودمان بود چیزی بود ولی بمن چه دخلی دارد که خدا درخانهٔ خاقان السلطنه را ببندد یا هزار سال هم نبندد دراین فکروخیال بودم که طرف بی چشم و رو باز یکدفعه خاقان السلطنه‌را کنار گذاشت وچسبید بجان معمور-الدوله رئیس الوزرای وقت این دفعه آسیاب بجای دعاوتعارف شروع بنفرین ولعنت آرد کردن راگذاشت ومعلوم شد یارو همانقدر که خوش تعارف است بد فحش هم هست و چندین مرده حلاج است بیچاره معمورالدوله خائن شد بی وجدان شد بی عصمت شد چیزی نماند که نشد معلوم شد یارو تاریخ کوچکترین وقایع زندگانی معمورالدوله وخانوادهٔ اورا ازوقتیکه توی خشت افتاده اند میداند ودر این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد من دیگر اختیار ازدستم رفت فریاد زدم «آخرای خان من مگر سر گنجشك خورده‌ای ؟ مگر آروارهات لق است آخرچقدر چانه میزنی دوساعت است سرم را میخوری و نمیدانم ازجانم چه میخواهی حرفت با کیست ازریش کوسهٔ ما چه میخواهی اگر مقصودی داری د یالله جانت بالا بیاید والا محض رضای خدا و پیغمبر دست ازگریبان ما بردار ومارا بخدا بسپار وما هم تورا بخدامیسپاریم»

یاروهمینکه دید هوا پست است وکم کم حوصلهٔ من دارد بکلی سر میرود خندهٔ بی نمکی تحویل داد و گفت « خدا نکند سبب ملال خاطر شما شده باشم والله از بس اخلاص ارادت خدمت شما دارم نمیدانم مطلبم را چطور اداکنم ، بله البته شما دیگر روی کمترین را پیش خاقان السلطنه سفید خواهید کرد خاقان السلطنه خیلی مرحمت درحق شما دارد خیر ازاینها بیشتر خیلی بیشتر ، من دیگرهرچه توانسته‌ام وظیفهٔ ارادت را ادا کرده‌ام و درتعریف وتمجید شما کوتاهی نکرده ام خواهید دید همینکه

صدراعظم شد چگونه حق خدمت را ادا خواهد کرد من خدمتشان عرض کردم که آقا شیخ جعفر درهرمحفل ومجلسی مداح است وخیلی امیدوارند که بهمراهی شما هرچه زودتر شراین مغرورالدولهٔ بی همه چیز خائن وطن فروش ازسر مخلوق بیچاره کنده شود حاقان السلطنه از آنهاش نیست که دوستان خود رافراموش کند وطرفداران خود مثل مغرورالدولهٔ علیه ماعلیه ناروبزند اگر بدانید چه خدمتی درراه مغرورالدوله کردم تا صدراعظم شد آنوقت دیگر مثل اینکه هیچوقت اسم ماراهم نشنیده بود محل سگ هم نمانگذاشت خیر حاقان السلطنه آدم حق وحساب دانی است وعجالةً هم برای مخارج ومصارفی که پیش خواهد آمد یك جزئی وجهی فرستاده اند که پیش شما باشد ومعلوم است تتمه اش هم کم کم بشما خواهد رسید عجالةً دیگر امید بخدا و »

من یکدفعه دیدم یك کیسه پول دردستم است وخودم هستم وخودم یارومثل ازما بهتران تا من بخود آمدم دررا بار کرده ودك شده بود در ابتدا هیچ سر درنمی آوردم که اصلا مسئله از کجا آب میخورد واین بامبولها ودوزوکلکها برای چیست ولی خسته خسته حرفهای یارو بیادم آمد و دستگیرم شد که کار ازچه قرار است حاقان السلطنه پا توکفش مغرورالدوله کرده واسم ماراهم شنیده ومیخواهد اسباب چینی برای انداختن او بکند خوب بنازم الله معقول برای خودمان مردی هستیم و قاه قاه بنای خندیدن را گذاشتم در این بین کیسه‌ای که در دستم بود بزمین افتاد و شکمش روی آجرفرش حیاط ترکیده و بقدر یك ده تومانی دوهزاری چرخی مثل جوجه هائی که سك عقبشان گذاشته باشد هر کدام بیکطرف بنای چرخیدن راگذاشتند درهمین بین باعاقل دربار شد ویااللهی شنیده شد وسروکله حاج علی نمودار شد همینکه چشمش بدوهزاریها افتاد لب ولوچه‌ای جلو آورد و گفت «اهو معلوم میشود حالا بجای خردهٔ پسهٔ لحاف کهنه‌های محله تو خانه‌تان سکهٔ امین السلطانی میبارد خوب الحمدلله هرچه باشد صدای پرخیر بیل ازصدای کمانچه حلاجی بگوش بهتر می آید معلوم میشود دکانه‌را شترش را از سرت کنده ای و پیر کمانه‌را فروخته ای که پول مولی دردستگاهت پیدا میشود»

خواستم لیچاری برایش قالب بزنم ولی گفتم به آخرمادست برادری بهم داده ایم وحقیقتش این است که دلم هم راضی نمیشد که اهمیت بارهٔ خود را بشطرحاج علی جلوه بدهم و این بود که مسئله را با آب وتاب هرچه تمامتر برایش نقل کردم و گفتم حالا هم هرچه بعقلت میرسد بگو تحلف توی کار نخواهد بود حاج علی سری تکان داد و گفت « خوب خوب معلوم میشود کارت رونقی دارد اولین دشت را از دست حاقان السلطنه آدمی

میکنی ولی یك نکته را فراموش کرده‌ام بتو بگویم وحالا باید فراموش شود ودیگر خودت کلاهت را قاضی کن و هرطور عقلت حکم میکند وهمانطور عمل کن ازمن گفتن است وحق برادری را ادا کردن»

من خیـال کردم حاج علی چند تومان از آن پول چشم دوخته و میخواهد بااین حرفها حقه را سوار کند ولی خیر مقصود حاج علی چیز دیگری بود گفت «آقا شیخ جعفر بدان که هر کاری هرچه باشد سرمایه‌ای لازم دارد اززحیم کور که سر کوچه درب میفروشد گرفته تا حاج حسین آقای امین الضرب هر کس که میخواهد کاری بکند ودو تا پولی در آورد باید سرمایه‌ای داشته باشد سیاسی شدن هم معلوم است بی سرمایه نمیشود »

من اینجا حرف حاج علی را بریدم و گفتم «یعنی میخواهی بگوئی سواد لازم است» حاج علی زیرلب تبسمی کرد و گفت « نه سواد بچه درد مرد سیاسی میخورد مرد سیاسی که نمیخواهد مکتبخانه باز کند » گفتم « پس یقین میخواهی بگوئی که سررشته وکاردانی لازم است» گفت «ای باباخدا پدرت را بیامرزد سررشته بچه کارمیخورد مرد سیاسی که نمی-خواهد سررشته نویس بشود » گفتم « پس دیگر چه میخواهی شاید میخواهی بگوئی که مکه و کربلا ومشهد واینها مشرف شده باشد» حاج علی گفت « نـه مرد سیاسی کـه خاوش و جغه فروش و چاروادار نیست مقصود من درستی است مرد سیاسی باید درست بـاشد سواد و سررشته وتقدس اینها حرف است سرمایه دکانداری مرد سیاسی درستی است وبس ! » گفتم «درست باشد یعنی مثلا بزن مردم نگاه نکند یامثلا بچهٔ مردم خیانت نکند » گفت « نه این کارها چه ربطی دارد بدرستی درستی یعنی رشوه نگرفتن مرد سیاسی کسی است که رشوه نگیرد »

گفتم « مقصودت اررشوه چیست ؟ همان است که ملاها ومجتهدها میدهند؟ گفت« آری دررمانهای پیش فقیر فقرا بزرگان واعیان وشیخ وملا رشوه میدادند ولی ازوقتیکه مشروطه شده کار برعکس شده خان وخوانین ووزیر وحاکم بزبر دستها رشوه میدهند » گفتم« خوب اینکه رشوه نمیشود این مثل صدقه و زکوة است چه عیبی دارد ؟ » گفت « صدقه را درراه خدا میدهند ولی رشوه را هما نطور که پیشها هر کس میخواست بمقامی برسد هزار تومانی دوهزار تومانی بشاه وصدراعظم مایه میگذاشت وکارش روبراه میشدامروز برای همان مقصودهمان هزار تومان دوهزار تومان را بکیسه‌های کوچولوی پنج تومانی ده تومانی قسمت کرده ودم سی چهل هزار آدم‌های سیاسی را دیده و بهر مقامی بخواهدمیرسند واغلب این سیاسیهائی را که می بینی کارشان شب

وروز همین است جراح ومرایده » گفتم «پس تو میگفتی مرد سیاسی نباید رشوه بگیرد » گفت « بله دراول کار رشوه نگرفتن کلید دراست و همانطور که شب اگر اذن شب نداشته باشی نمیگذارند ازسر چهارسو بزرك رد بشوی اگر رشوه گیر باشی نمیگذارند داخل شغل سیاسیگری بشوی ولی همینکه پاشنه‌ات محکم شد آنوقت دیگرخودت هم جزو گزمه وقراول چهارسو میشوی دیگر گزمه وقراول که اذن شب لازم ندارند ولی بازهم معلوم است اگر بتوانی شیوه‌ای بزنی که کسی نفهمد رشوه میگیری وحتی مسئله را زن وبچه‌ات هم مشتبه کنی آنوقت دیگر از آن سرگنده‌های سیاسیها میشوی ولی این درجه زرنگی وحقه بودن هم کار هرکسی نیست مگر آنکه پیش از آنکه داخل شغل سیاسیگری بشوی آخوندی وملائی وسیدی وآقائی واینجور کارها کرده باشی والا کار حضرت فیل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی نفهمد»

خلاصه چه دردسر بدهم حرفهای حاج علی بگوشم فرورفت نفهمیدم بارو را خورده‌ام والان ممکن است همه‌جای شهر مشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب از آب در نیامد و هنوز چشم باز نکرده است دست رشوه سوی این وآن دراز کرده‌است پیش خود گفتم آقا شیخ جعفر لایق ریشت درازت الان است که دیگر دوست ودشمن از گوشه وکنار بنای زنزه‌خوانی راگذاشته و میگویند این زمان پنج پنج میگیرد؛ با دست وپائی کردو دورو کلکی چید که این دوشاهی آبرو که بهزار زحمت دست وپا کرده‌ایم آب خوی بشود

از منزل بیرون آمده وراه مجلس گرفتم بمجلس که رسیدم دیدم مردم جمعند دادوبیداد بلنداست درست دستگیرم شد که مسئله سرچیست همینقدر اسم «خیانت» و«حبس» و«دار» بگوشم رسید وفهمیدم بازرندان سیاسی پاتوکفش یك بیچاره‌ای نموده وتحریك آنهااست که مردم را هار کرده‌است در این بین کم کم باز دور مارا گرفتند وصلوه وسلام بلند شد وصدا پیچید که آقا شیخ جعفر میخواهد نطق بکند وتا آمدم بخود بجنبم که دیدم بلندم کردند وروی یك سکوئی گذاشتند و جمعیت بادهان وچشم و گوشهای باز منتظر بود ببیند چطور آقا شیخ جعفر سزای خیانتکاران را بدستشان میدهد ماهم خودمان را ازتك وتا نینداخته وهرجور بود بزور وزحمت هشت نه تا از آن حرفهائی راکه حاج علی یادمان داده بود قالب زدیم وپس از آن چند تا کلمت هم بدم «خیانتکاران وطن» بستیم وآنها را از «قهر وغضب ملی» ترساندیم ولبخندی زده و گفتم خبر تازه این است که میخواهند مراهم مثل خودشان خائن بکنند ولی سوراخ دعارا گم کرده‌اند ماچشممان خیلی ازاین کیسه پولها دیده واگر بجای صدهزار تومان که میخواهند بزور توی گلوی ما

بطپاید کرور هاهم باشد مارا ازجادهٔ وطن پرستی خارج نمیکند ! » در اینموقع خیلی دلم میخواست حکایت مناسبی ازوطن پرستی فرنگی‌ها چنانکه عادت نطق کنندگانی است که میخواهند سکه کنندمی دانستم تحریح عوام داده وشیرین کاری میکردم ولی چیزی پیدا نستم وهنوز هم باستادی دیگران نرسیده بودم که همانجا فوراً ازخودم درآورم لهذا از این خیال صرفنظر کرده و باعاقل از تهٔجیب کیسهٔ پول خاقان السلطنه را بیرون کشیده وخطاب بکیسه یك شعر بند تنابنی بیمناسبتی که یکدفعه بخاطرم آمد انداختم وهمینکه مردم ازدست زدن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکانم‌را که در میان جمعیت ازروودست زدن‌علغله‌ای راه انداخته بود صدا کردم وگفتم این کیسه پول‌را بگیر وبر بصاحبش برسان و بگو فلانی گفت دم یکنفر وطن پرست را باان چیزها نمیشود بست ! هاشمی زبان بسته تاآمد بگوید چی وچه که صدای « زنده باد شیخ جعفر » « پاینده باد غیرت‌ملی » بلند شد ومردم‌همانطور که‌دور کوری راکه حضرت‌عباس‌شفاداده میگیرند دورمارا گرفتند ووقتی‌ما بخودآمدیم که‌دیدیم ازمجلس ملیغی‌دورافتاده‌ایم وکم کم بکلی سپاما بده‌ایم سرم هم دورد گرفته بود خواستم‌چپوقی بکشم دیدم‌در سر گیرودارهمانهائی که‌صدای‌زنده بادشان‌هنوزدر گوشم بود بعنوان سرك‌چپق‌و کیسهٔ توتون و بعضی خرت‌پرت‌دیگری راکه‌درجیب‌داشتم زده‌اند وازهمه بیشتردلم برای یك دوسه دوهزاری‌سوخت که‌ازسوراخ کیسهٔ خاقان السلطنه درگوشه‌های‌جیبم انداخته افتاده بود ومیخواستم بخرج نان‌وآبی برسم‌ولی‌ناگهان‌صدای‌آشنائی درپهلوی‌گوشم بلندشد وبدنم را لرزاند نگاه کردم دیدم ناروئی است که ازجانب خاقان‌السلطنه پول‌آورده بود خواستم چند تا فحش بخرجش بدهم و حمیت وطن پرستی خود را حالیش کنم‌دیدم‌جمعیتی که‌در بین بیست وحرارت بیعانده وبابرنان‌سیاستچیها «وجاهت ملی» بیجا خواهد بود واصلا یاروهم فرصت ندارد وبارقاطر بی چشم وروی تملق وچاپلوسی را بآسیای تعارف بست ورد دبروررا ازسر گرفت تعارف که تمام شد بدون‌آنکه نفسی تازه کند مبلغی سلام و دعا ازخاقان‌السلطنه بمارسانید وگفت « امروز پای‌نطق‌شما بودم قیامت کردید البته صلاح کارراشما خودتان‌اینطورزده بودید که اینجورحرف بزنید هرچه آن خسرو کندشیرین بود ! راستی استادی‌بخرج دادید افلاطون عهد خود هستید مجسمهٔ شمارا حتماازطلاخواهندریخت الان‌یقینا درهمهٔ فرنگستان‌اسم شما برسرهرزبانی است من‌یقین‌دارم که ازمرحمت‌شما بهمین زودیهاخاقان السلطنه‌وزیر میشودوازصدقهٔ‌سرشما سرماهم بکلاهی میرسدوجمعی‌رادعاگوی

خودتان خواهند کرد» خلاصه بار و همینطور تا دم خانه چانه زد و سری پاك کرد و من نمیدانستم شراین پر روی چاخان آپاردی را بچه حقه‌ای از سرم رد کنم همینکه وارد خانه شدم بعجله تمام در را بستم و تنها ماندم و نعشی کشیدم ومشغول وضو گرفتن شدم که دیدم جیغ و ویغ زنم و هاشمی بلند شد

زنم میگفت آقا شیخ ببین لایق زیشت این پاچه ورمالیده چه غلطها میکند از پولیکه فرستاده‌ای پانزده هزارش را برداشته می گوید که مرد بکماهم است کسی هم گوشت را دست گربه می سپارد مگر این چشم دریده را نمیشناسی اگر میتوانی خودت از پسش برآ » معلوم شد هاشمی کیسهٔ پول را که دم مجلس از من گرفته چون فهمیده بکی و بکجا باید برد آورده بخانه و پانزده هزارش راهم از بابت مزد خود برداشته خوب دیگر خدا خودش اسطور تقدیر کرده بود وماهم رضای خدا را میخواهیم وتسلیم ارادهٔ اوهستیم ولی بار برای حفظ ظاهر دوسه توپ و تشری بدل هاشمی بستیم وهاشمی‌هم بروی بزرگواری خود بیاورده و پانزده صاحبقران راتوی جیب ریخته وجیم شد

فردا دیگر اسم ما ورد زبانها شد شنیدم توی بازار قسم خورده بودند که با چشم خودشان دیده‌اند که هزار تومان اشرفی طلا راکه برایم فرستاده بودند نگاه هم نکرده بودم وحتی گفته بودند که شاه وعده داده بود که اگر پایم را از توی کفشش در آورم یك ده شش دانگی باسمم قباله کند

خلاصه حسنه حسنه برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم حاج علی‌هم دو سه باری آمد و گله‌مندی کرد که فراموشش کرده‌ام مجلیس نگذاشتم حساب کار خود را کرد ورفت پی کارش و بعدها شنیدم کاسب شده و دماغش چاق است و همینکه شکمش سیر شده سیاست از یادش رفته‌است

چند ماه بعد که دورهٔ انتخابات رسید از طرف دموکرات و اعتدالی هر دو فرقه باچند هزار رأی منتخب شدم ولی چند ماهی که وکالت کردم دیدم کار خطرناکی است اگرچه نان آدم توی روغن است ولی انسان باید دایم خروس جنگی باشد وهی بان وآن بپرد و پاچهٔ خان ووزیر را بگیرد ومن چون هرچه باشد چندین سال با آرومندی زندگی کرده بودم با این زبیت بارم بار نمیشد این بود کم کم در این شهر باثین که از سر و صدای مرکز دور است حکومتی برای خودمان درست کردیم ودست زن بچه‌مان را گرفتیم وحالا مدتی است زندگانی راحتی داریم و سرم‌هم تازگی رئیس معارف فارس شده‌و او هم خوش است وماهم خوشیم از شماخواهش دارم دیگر ما را رجل سیاسی ندانید و نخوانید و نخواهند !

برلن—۲۷ جمادی‌الاولی ۱۳۳۶

دوستی خاله خرسه

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کارم میرسید طاقتم را طاق نموده و با آنکه پس از هزارها خون دل تازه در ادارهٔ مالیهٔ ملایر برای خود کسی و صاحب اسم و رسم و سر و سامانی گشته بودم و در مسافرت بکرمانشاه هم در آن موقع هزارگونه خطر محتمل بود ولی بخیال اینکه مبادا خدای نخواسته در این کشمکشهای روزانه آسیبی بمادر پیرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده و تکلیف فرزندی خود را چنان دیدم که ولو خطر جانی هم درمیان باشد خودرا بکرمانشاه و خاندان خود رسانده و در عوض آنهمه خون جگری که این پیره زن مهربان در راه پرورش من نوشیده بود در این روز بیکسی کس او بوده و ناموس خانواده را تا حد مقدور حفظ نمایم

رئیس اداره‌مان آدم نازنینی بود اهل ذوق و شوق، درویش صفت، عارف مسلك، صوفی مشرب، با همه آشتی، از جدل بیزار، بی قید و بی اذیت و بی آزار تنها عیبش این بود که رموز شطرنج را بهتر از امور مالیه میدانست و با ورق آس و گنجفه آشناتر بود تا با ورق دفتر و حساب عایدات و صادرات اداره از همهٔ دنیا تعریف میکرد جز از وزیر مالیه ای که روی

حکایت ذیل در موقع جنگ عمومی و زد و خورد های ملیون ایرانی و روسها در اطراف کرمانشاه در اوایل سنهٔ ۱۳۳۴ نوشته شده است

کاربود مدام افسوس دورهٔ وزیرمالیهٔ سابق را میخورد وحسرت عزل وزیر حاضر را میکشید خلاصه بی دردسر وبرو بیاجارهٔ مرخصی یکماههٔ مارا داد ودرعوض قرارشد که دروقت برگشتن سه عدد نقاب موئی کرماشاهی برای « بچه‌ها » و «اهل خانه » سوغات بیاورم

نختم نزدیك گاری ازملایر بکنگاور حرکت مینمود وقتی بود که روسها کنگاوررا گرفته ودرگردنهٔ بید سرخ با قوای ایرانی وعثمانی مشغول زدوخورد بند ازملایر بکنگاور را که خدا خودش برایمان ساخت و از کنگاور بکرماشاه راهم جعفرخان غلام پست قول‌داد که هرطوری شده اسبابش‌را فراهم آورد ومیگفت

«پس‌این شیروخورشید که بکلاهمان چسبانده ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد خورد گوربابای هرچه ارس هم هست‌ما نوکردولتیم خدا تیغ احمد شاه را براکند خود امپراطور روس هم سك کیست نعل کفش سورچیمان کج نگاه کند ! »

ولی ما فریب این‌قارت وقورتها رانمی‌خوردیم‌وتوی‌دلمان‌میدانستیم جعفرخان چند مرده حلاج است ولولنگش چقدر آب میگیرد خودش‌داتا جوان لوطی وحق وحسابدانی بود ولی بریاك لامذهب ازپا درش‌آورده وآن عرصه وبرش سابقش با دود تریاك کم کم بهوا رفته بود باوجود این چون میدانستم راه وچاه را خوب میشناسد وکهنه کار است و شاید ازدستش برآید مارا بکرماشاه برساند فکر کردم ضرری ندارد دمش‌را ببینم وچای وقنداب وترش بود که ازچپ وراست‌بنافش می‌بستیم وتعارف هم که بهای آب خوی را داشت هرچه ممکن بود سرش را پاك کردم وآنقدر باد در آستینش انداختم که بخودش هم مسئله اشتباه شده بودو راستی‌راستی تصور میکرد بیك کلمهٔ اوجنرال باراتوف هم با کمال افتخار چمباتمه زده آتش بافورش را پف خواهد نمود !

مسافر زیادی نداشتیم علاوه برجعفرخان یکی‌از آن‌شاهزاده های لاتعد ولاتحصی برفیس وافادهٔ تویسرکانی هم باما سوارشدکه‌بنا بوددر فرسخ سرراه تویسرکان‌پیاده شود ومن ویك حبیب‌الله نامی از بچه های کنگاور که‌مدتها بود ازدست ب ولرزمشهور کنگاورفرار کرده و در قهوه خانهٔ نزدیك گاری خانه درملایر شاگرد قهوه‌چی بود حبیب‌الله‌جوانی بود ۲۲ ساله ، خوشگل ، خوش اندام ، بلندقد، چهارشانه، گرم وخندان خوشگو، خوشخو ، مملکت‌شناس ، کنایه‌فهم ، مشتی، خون‌گرم زورخانه کار

ودیگر طرف محبت و اعتماد همهٔ اهل ملایر چونکه سیرتش ازصورتش هم آراسته تر ومعلوم بود که شیرش پاك وگوهرش تاساك است . باوجود خوابی با پشتکار وکاسب وازخدا ترس بود وباآنکه چندین بار سرایش پا افتاده بود که داخل فراشخانهٔ دارالحکومه بشود ولی هیچوقت قبول نکرده ومیگفت « آدم بهتراست بچه چرکین بماند وقاتق نانش نمرین مردم نباشد ! » خلاصه حبیب الله جوان تام وتمامی بود با حیاء صاحب قول ، مزه عرق وشراب نچشیده وگرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده ، دوباربای پیاده بزیارت صاحب ذوالفقار وفرزند مظلومش رفته ، غریب نواز ، فقیر دوست وعلاوه براینها باسلیقه ، پاك پاکیزه ، مشتری دار وقهوه خانه را چنان راه میبرد که اسان حظ میکرد ، روزمی شددوکله قند ازسی مصرف میرساند سرقلیان حبیب الله که دیگر درتمام ملایروا‌طراف مشهور بودو کار بجائی رسیده بود که محترمین نمرهٔ اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای وکشیدن قلیان مشتی حبیب الله به قهوخانهٔ او می آمدند وچه انعام ها که نمیدادند وتعریف ها که نمیکردند !

سب سفر حبیب الله بکنگاور رسیدگی بامور بچه‌های برادرارشدش بود که درژاندارمری داخل بود رمیگفتند درجنك باروسها رشادت بسیار نموده وتیر خورده وزیر برف مانده ودرضمن حبیب الله ازطرف استادش هم مامور بود که در کنگاود چند من توتون کردی خوبی را هم که بقیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده وبملایر برسرد ومحرمانه نایدداست که حبیب الله بی میل هم نبود که با وطن ودوستان قدیم خود دیداری تازه نموده وباسروضع نونوار خود خودی بنمایاند خدامیداند که دل حبیب الله هم در کنگاور درجائی گرو بود یانه همینقدر است مردم از بامرد باری وی با خواهریکی ازدوستان قدیمش حکایتها نقل میکردند

وقتیکه گاری حاضر شد حبیب الله کلاه نمدی بروجردی برسر ، کمربند ابریشمی یزدی بر کمر ، کپنك کردی بردوش ، گیوهٔ آجیدهٔ اصفهانی برپا ، زنبورزنك وتروفرزوخندان جفت زد بالای گاری وبدوستان وآشنایانی که درپائین بودند گفت «خوب دیگرا گرمارا ندیدید حلالمان کنید وشب جمعه نیم من آردی نان وحلوا کرده بشل وکورهای ملایر بدهید بخورند وبگویند خمیرش ترش وشیره اش کم بود ولعنت بهفت پشت مرده‌هایمان بفرستید!» صدای خنده بلند شد وخدایا بامیدتو گویان راه‌افتادیم ازآنجائی که اسبهای اداره گاری‌خانه را در کشمکش‌های اخیر لرهای اطراف بغارت

برده بودند محصور بودیم ووزراه برو بموشت لنك كنیم بارگاری سنگین وبشتر بارمال اردوی روس در کنگاور بود زمستان این سال هم دیگر از آن زمستانهای تاریخی بودو برف وبخ قیامت میکرد کوههای پیشکوه لرستان اردو مثل خرمنهای پنبهٔ حلاجی شده بنظر می آمد ودرخت ها که تك تك گاهی دیده میشد مثل این بود که کف کرده باشند و با اینکه پشمك سرشان ریخته باشند شاخه ها درزیر بار برف قوز نموده وازریش بخیشان قطرات سرشك حسرت بهارروان بود گاه گاه دسته‌های کلاغهای گرسنه دیده میشد که برلاشهٔ حیوان بارهٔ سقط شده‌ای افتاده وباحرص و ولع تمام مشغول کندن پوست وگوشت از استخوان بودند ولاشهٔ عریان باستون فقرات گره گره حالت تنه درخت عجیبی را داشت که گوئی ازعالم دیگری درآن صحرا افتاده ودنده های سربهم آورده جوبین شاخه هـای آن و کلاغهای سیاه جامه گلهای جاندار آن باشند

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دوستان بغداد گریخته و به ایران آمده وسالها بود درآن راه مهتری وسورچیگری میکرد و مانند همهٔ سورچی ها خود را مکلف میدانست که با اسبهای گاری بزبان ترکی حرف بزند و از ترکی هم جزیك طومار دشنام که «کپه اوغلی» در میان آنها حکم زار وسار عاشقانه و قرنابت سوم داشت نمیدانست شاهزادهٔ توسرکانی که از سن پرمیس وافتاده بود وبنی مناسبت وسبحان الله تحویل میداد حبیب الله اسمش را «شاهزاده اخ وتف سبحان الله» گذاشته بود در فرسنج پیاده شد وشیوهٔ خانان مغفور بدون آنکه اعتنایی بکسی بکند میخواست برود ولی سرانعام باحمزه جرس شد و بزبان ترکی فصیح توسنهٔ معتنابهی ازحرفهای آب نکشیده تحویل گرفت و اصلا بروی بزرگواری خود نیاورد ولای ریش وسبیل گذاشت ورفت وما ماندیم ورفقا و سرما و برف ازخدا بیخبر میان ما تنها حبیب الله بود که ازسرما باکی نداشت وازبس شرو ورمیبافت مارا روده بر کرده و نمیگذاشت بفهمیم سرما باگوش وبینمان چها میکند

مثلکها بلد بود که درقوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد ، مضمون ها میگفت که یهودی درددرده را بخنده میآورد راستی که در تقلید مردم و مخصوصا آخوندها دست عربی داشت ومیکه دیگر ما خرتمان میرد باره او بنای آواره خوانیرا میگذاشت وبا وجود آنکه هررا ازبر فرق نمیداد تصنیف وغزلی نبود که نشناسد ومیگفت که اشعار باباطاهر وتصنیف های

عارف درمداق اوازناسلق ملایرهم شیرین نراست صدای دوگرهٔ ناحالی
داشت ومحصوصاً تصنیف «گریه را بمستی بهانه کردم» را چنان با حال
میحواند که روح انسان تازه مشد

شب را درقهوه خانهٔ فرسخ گدرانده وصبح همینکه آفتاب تیغ زد
راه افتادیم حبیب‌الله را قندان وچائی گرم و نرم فرسخ سر دماغ آورده
بودوکیفی داشت که بیا وسین هی‌تحمه ویسی بود که ارجیب در آورده
وحودمی‌حورد وبما میحوراند اول معقول هوای حوش وآفتابی داشتیم
ولی کم کم هوا گرفته شد و یك سوزسردی که گوش وبینی رامسرد شروع
کرد بوزیدن حبیب‌الله رو بآسمان کرد و گفت «ای حورشیدخانم نازنازی
قحبگی ولوندبرا گذاشتی ورو بدت را پائین انداختی اگر تعم یخ نمی بست
یك تف بآن روی‌چون سنگ‌پایت می‌انداحتم اما افسوس !

برف بنای باریدن را گذاشت ودانه‌های ریز آن مانند پشه‌های سفید
فضای بیابان را پر نمود گاهی کولاك مشد وگرد باد می‌افتاد توی برف
وآن‌وقت دیگرعوض آنکه ارآسمان نرمین برف بیاید برف ارزمین بآسمان
میرفت سرمای کافرچنان پیرمسافررا در می‌آورد که انسان دلش می‌حواست
قیامت برپا میشد وگناهاش بثواب‌هایش چربیده ویکسردرآتش گرم‌و
ونرم جهنم سرازیرمشد دیگرصدا ازاحدی بلند نمیشد وفقط گاهگاهی
صدای حبیب‌الله شنیده میشدکه ار سوز سرما مینالید ومی گفت «لامذهب
رربیحش راپرزیاده‌میکند !»

حمزه مسگفت چند فرسخ بیش بکنگاور نمانده است برف هم که
دست بردارنبود ومدام دانه‌هایش درشتترمیشود ، اول مثل پشه و بعدمگس
وحالا دیگر داشت ار زنبور هم درشتر مشد وحالت کرورها پروانه‌های
سیمینی‌راپیدا کرده بود که بیجان و گشاده پرازرباض علیین محبت وشوق برمین
باریده‌وبرای عشاق‌خاکدان‌زمین دستور جانبازی وسفیدحامگی بیاورند !»

ناگهان صدائی ارکنارجاده بلند شد و چورتمانرا درهم درانید و
همینکه سرها را ارزیرلاکمان درآوردیم یکنفر قزاق روسی را دیدیم
که باصورت استحوان درآمده‌وموی‌زرد بروی‌برف‌افتاده وباصوت‌محزونی
هی التماس میکرد وپاش راشان میداد جعفرخان گفت «رفقاملتفت باشید
که رندان برایمان‌تله‌ای حاضر کرده‌اند » وبحمزه تشری زده وگفت « د
حانت درآید شلاق کش برو ! » ولی حبیب‌الله با حالت تعحب گفت « ای
خدا بابات راسامرزد ! بله ملهٔ‌چی؟ بندهٔ خدا زخمی است زبانش دروغ

بگوید خون سرحش که راست میگوید اگرچه دشمن است با دشمن‌خوار وزبان بیمروتی ناجوانمردی است خدا را خوش نمیآید این بیچاره را دراینحال بگذاریم وبرویم» ودرهمان حال حرف زدن جفت زد پائین و خود را بروسی رسانده زیر بازویش را گرفته با مهربانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد و بطرف گاریش آورد حمزه هم بارش ترکی یکچند تا فحشی ساف هرچه ارس و مرس است بست و گاری را نگاهداشت

حبیب روسی راهرجور بود سوار گاری نمود وخودش هم پرید بالا و گاری راه افتاد باوجودآنکه روسی حریک کلمهٔ« آرقاداش» که سوقات تبریز ودرموقع قشون‌کشی مکرر روسها بآنجا یادگرفته بود از زبان فارسی وترکی چیزی معلوم میشدسرش نمیشود ولی باز جعفرخان محض احتیاط آهسته بگوش حبیب گفت « حالا که گذشت ولی بدکردی ، تو را چه بایبکارها ؟ » حبیب خنده‌ای کرد و گفت «ای بابا ، روس‌هم‌هست‌دست‌لای دست پدرش مسلمانی ماکجا رفته آدم بگرك بیابان هم باید رحمش بیاید ؟ » جعفرخان سری تکان دادو گفت «خوب باشد!» بالاخره بزور اشاره و بهزار زحمت معلوم شدکه چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع آوری آذوقه بوده‌اند وروسی رفیق‌ماهم جزو آنها بوده یکدفعه‌جنگلیهای اطراف ازپشت تپه‌ای آنها را باد گلوله گرفته وقزاقها جلوبزن‌فراررا دمش میدهند و این یکی بدبخت گلوله برانش خورده و بدست جنگلیها میافتد واسب وتفنگش راگرفته وجیبهایش راهم‌خالی کرده‌وخودش راول میکنند تمام شلوارش یك‌تکه خون شده بود حبیب‌الله لنگی ازخورجین شکاری که همراه‌آورده درآورد وبامهربانی تمام‌بروی‌زخمش بست‌وجعفر خان هم دیگربرزگوارش گل کرد و یك گیلاس عرق همدانی بزرخ روسی بست وروسی کم کم سرحال‌آمد ودر چشمهای عدسی رنگش‌آثار حیاتی پدیدارگردید حبیب‌الله هم مثل اینکه صدسال بااو برادرخوانده بوده‌هی قیسی و کشمش‌حلوس درمیامد ومیگفت«شایدایمهاهم‌باداداش ماهمسطور رفتار کرده باشند»

حمزه دست ازعرعر برنمیداشت ومدام لندلند میکرد که گاری بار خودش کم بود سربارهم بارش کردند و اوقات تلخیش را سراسب های زبان‌بسته درمیآورد عاقبت حبیب به‌تنگ‌آمده و گفت « ای‌عرب‌موشخوار باکی مثل کبیر حاجی باقر قر قر میزنی ؟ میدانم دردت کجا است بیا این دوقرانی را بگیر وخفه‌خون مرگ بگیر ؟ » و از پرشال ابریشمی زردی

خود کیسه‌ای درآورد و یکدوهزاری انداخت پیش حمزه و همینکه میخواست دوباره کیسه را پرشال خود بگذارد از دستش افتاد دوهزاریها سرازیر شد توی دامنش این پول پولی بود که حبیب از مزد و انعامهائیکه گرفته بود بخیال اینکه بعدها عروسی بکند جمع کرده وحالا برای زن وبچهٔ برادر گمشدهٔ خودهمراه برداشته بودوچندتومانیش هم پولی بود که‌استادش برای خرید توتون کردی مذکور باوداده بود ورویهمرفته یك بیست تومانی میشد چشم من درموقعی که‌پولهااز کیسه‌ریخت ازقضا بچشم روسی افتادودیدم برق بدی‌زد ومثل گرسنه‌ای که‌کباب ببیندهمان‌باچشم‌میخواست‌پولهارا بلع بکند

برف لامذهب دست بردارنبود ابرهای تیره وتارمثل بال مرغ‌سیاه هیولائی ساحت آسمانرا پوشانده و دانهای برف حکم پرهائی را داشت که‌ازآن مرغ کنده‌شده وبرمین ببارد سرماداشت سنگرا میشکافت روسی مجروح مثل موش ازآب بیرون‌کشیده هی‌میلرزید و هی با چشم های زرد مژه خودخیره خیره بمانگاه میکرد ومعلوم بود سرما پدرش را درآورده بود ناگهان حبیب‌الله عبای کردی گرم‌و نرم‌خودرا ازدوش برداشته‌وبدوش قزاق انداخت وگفت « ای بابا ما یوستمان ازسازوخ خوض‌دارالحکومهٔ ملایرهم کلفت‌تراست ولی این دربدرشده را سرماخواهدکشت» ازمروت وحمیت‌این جوان لذت وافر بردم ودلم میخواست‌حالت دامنگیرم‌بود بلند میشدم‌وآن‌پیشانی‌فراخش‌را که‌کلاه‌بمدی‌خطا انداخته‌بود بوسهٔ‌ستایش‌میدادم.

خلاصه‌روسه دیگرسرش را ازز‌یر عبا درنیاورد مگر وقتیکه گاری رسید مقابل قلعهٔ سنگی قدیم ساری که‌دم دهکدهٔ کنگاور واقع است در دالان قلعه یك دسته قزاق روسی‌آتشی روشن‌کرده ودورآنراگرفته و با صدای شراب‌آلودآواز خوانی میکردند روسی مجـروح بمحض شنیدن صدای‌آشنا سرازز‌یرعبا درآورد ومثل‌آنکه جان تازه‌ای در بدنش دمیده باشند نیششش بازشد وسرپا برخاست ورفقایش را بـزبان روسی‌آوازداد وقزاقها هم همینکه چشمشان باو افتاد فریادی زده‌وخندان ونشاش دویدند بطرف گاری وکمك کردند تارفیق مجروحشان ازگاری پیاده شد ولی درهمان حال پیاده شدن من دیدم چیزی بزبانش گفت وقزاقها هم‌نگاه بد و تیزی بحبیب‌الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کـردن روسی مجروح ازگاری بود ملتفت نگاه‌آنها نشدو بمحض اینکه پای روسه بزمین رسید که قزاق بخراشیدهٔ دیگری که معلوم بود بایستی رتبه‌ای داشته باشد وبوی‌الکل دهنش‌تاایسطرف‌گاری میرسید دست‌آورده مچ حبیب راگرفته

و با قوت تمام اورا از گاری کشید پائین وقزاقهای دیگر امان آنکه بگذارند بفهمد مطلب ازچه قراراست بداده و از هرطرف باد شلاقش گرفتند و کشان کشان بردندش بطرف قلعه ، من از روی تعجب نگاهی بجعفرخان انداختم ولی او با کمال آرامی وآهستگی دندانهای فك اعلا را بروی لب پائین آورده وباین اشاره بمن رساند که صدایت در بیاید و رو بحمزه کرد وگفت « مگرخوابت برده ؟ چرا نمیرانی؟ د یاالله جانت درآید! » حمزه هم شلاق را بکفل پر ازبخاراسبها آشنا نمود وچند لعنتی‌هم بترکی وعربی‌درظاهر بانسب‌های بی‌پیرودرباطن بروسهای ازخدابی‌خبر کردو گاری راه افتاد وپس ازعبورازیك پیچ‌جلوی گاریخانه‌رسیده ایستاد وپیاده‌شدیم

کاشف که بعمل‌آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده‌اند که با یك قزاق روسی که با اوهمسفر گاری بوده بدسلوکی کرده وپس ازآنکه سر وصورتش را با شلاق خونین کرده‌اند سردار روسی محض ترس چشم اهالی قصبه واطراف که با روسها خوب تا نمیکردند حکم کرده بود که تیربارانش کنند ومخصوصا شنیدم که همان روسی مجروح که‌حبیب درواقع ازمرگ نجاتش داده بود باحبیب خیلی بخشونت رفتار نموده بوده است

چه دردسر بدهم ازشنیدن این‌خبر دنیا را بکله‌ام کوبیدند ،سراسیمه دویدم پیش جعفرخان جعفرخان درقهوخانهٔ سولدوبی دالان گاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یك بسته تریاك بود گفتم « چه نشسته‌ای ؟ دارند جوان مادرمرده را درعوض آنهمه جوانمردی میکشند ، بیا برویم آخردست و پائی کنیم بگذاریم خون او بیگناه و ناحق ریخته شود » جعفرخان لبش را ازبستانك لولهٔ وافور برداشت وپشت چشمش را نازك کرد و دو فوارهٔ دود ازدوسوراخ بینی ولای دولب بطرف برده های سیاه شده طاق جهانید و درحال سیخ نمودن سوراخ حقهٔ وافور و بدون‌آنکه سرش را ازروی کلك آتش بلند کند گفت « ای بابا ! مگــر عقرب‌را از دست گرفته‌اند ؟ میخواهی سرت را باد بدهی ؟ اینهارا بیخود نیست که خرسشان میگویند مگردوستی‌خاله خرسه رانشنیده‌ای برو بیس عقب را ماچ کن و ببین چطورمردت راکف دست میگذارد های‌های!»وبنا کرد بدمیدن درباوور

حالتم سخت پریشان ودرهم بود خون مانند دیگ بر بیخ گر بی‌در شقیقه‌ام میزد کله‌ام بردنك بود سر کند بعض‌بیخ‌حرم را گرفته وداشتم خفه میشدم ازخود بیخود پله‌کان را گرفته ورفتم روی پشت بام‌گاری خانه و

درگوشه‌ای که مشرف بر میدانگاه کنگاور بود برفه‌ای تکیه داده شکم حاری شد ازشب یك دوسه ساعتی گذشته بود ابرها ازساحت آسمان بر طرف‌شده وماه گردعدار برطرف گلزارسارگان‌دوار بارمار پروفارهرار بارهرارسالهٔ‌حود ارحاور به‌اختررهسپار بود برف زمین ورمان راگرفته ومتل کمی بود که حاك بی‌صاحب ایران‌را دربرگرفته باشد سپیدهمواری که ارطرف معرب وران بود ارایوان مداین که مرارعظمت وشکوه‌ایران باستان است ارقصرشیرین و بیستون که مرلگه کامیابی حسرو و نامرادی فرهاداست گذشته وبداعستانهای کنگاور رسیده‌ودراوتار درختان بی برگ وبوا مانوای دلسوختگی نوحه گری نموده و زبان بی‌زبانی میگفت دسا دساچه‌رنگهاچه‌بیرنگها ، سرزمین کیکاوس ، لگدکوب قراق روس ، افسوس افسوس ، هزارافسوس !

ناگهان دیدم چندنفرقراق پیدا شدند که حسب‌الله زیسر برهنه وزلفان پریشان وباروان ارعقب بسته برمین گرفته و بطرف یکی که نزدیك قصبه کنگاور واقع است روان بودند من دیگرحالتمرا نفهمیدم وهمقدرمیدانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلندشد وزود خاموش شد صدای شلیك سگهای اطراف عوعوی شوم‌دلخراشی نمودند و کلاغهائی درشاخهٔ درختان غنوده بودند سرآسیمه بالی زده ازشاخی بشاخ دیگر پریدند وازبوحموشی مدهشی ما دست سگی که برسرچاهی افتد در دهکدهٔ حواب آلود مستولی گردید من بدون هیچ اراده ای از جام بر برآمدم ومانند سك با بوله حورده گیج ودیوانه وارطرف کنگاور روانه شدم ودرحاطرم نفس نمیه که با آنکه من حواسم باکت باشم مدام دندانهایم بهم میحورد ومیگفتم وای برسما ! راحت ما دوقدم بد ابدا فاصله ای درحاوی من جسم حبیب‌الله نمودارگردید نوسش رو طرف روی برف دراز بود وحالت استعاثه بدرگاه دادگری حدا و بدادگر را داشت حوبیکه ارپهلویش روی برف جاری بود حونی بود که اران روسی محروح بی راه در روی برف مانده بود بخاطرم آورد که ار نهادم برآمد درهمین لحظه یك لحته تاری مثل اینکه حدواهند پرده بروی رشتی کردار اولاد آدم نکشند روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره بار گردید ودرآن تاریك و روشنائی ناگهان آمد یك سیاهی با حرم واحتیاط وشلان شلان بطرف جسد بیحرکت نزدیك میشود حود را درعقب درحتی پنهان ساختم و دیده دوخته و با دقت تمام

مشغول نگریستن گشتم در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابر از نو بیرون آمده و باز انوار عالمتابش ملک شاهنشاهی را رونق روز افزون میبخشود بدون تردید سیاهی را شناختم قزاق مجروح همسفرمان بود متحیر بودم که مقصودش چیست گفتم شاید میخواهد تلافی نیکوئیهای حبیب را کرده وجسدش را از روی برف بکناری برده که بعد بخاک بسپارد

ولی خیر خود را شلان شلان بجسد حبیب رسانید و پس از نگاهی باطراف خودخم شد ودست کرد پرشال حبیب وچیزی درآورد و بعجله هرچه تمامتر در بغل گذاشت و باشتاب و اضطراب بطرف قلعه روان گردید در اول وهله بصراحت نیفتادم که قضیه ازچه قرار است ولی فوراً مسئله دستگیرم شد وفهمیدم قزاق بد نهاد بطمع مختصر جیفهٔ دنیائی آن همه مردانگی و همت این جوان نامراد را فراموش کرد وخون بیگناه او را بریخس داده است

فردا صبح که ازهمت جعفرخان اجازهٔ حرکت از کنگاور را بدست آوردیم ومهیای حرکت بسمت کرمانشاه بودیم خواستم باردیگر بجسد حبیب الله نموده باشم وخدا نگهدار آخرینی باو گفته وفاتحه‌ای برایش خوانده باشم دیدم جسد حبیب باکام دردبر حرمن شکوفهٔ برف شبانه ناپدید گردیده است و نه از او اثری مانده ونه ازجا پاهای قزاق بدسرشت ! دست بی اعتنای طبیعت هردورا پوشانده وهیچ اثری از مجازات و مکافات در میان ندیدم !

دراین بین صدای جعفرخان بگوشم رسید که از دورمرا صدامیکرد ومی گفت « جان سرما پررور است اگر میخواهی تلف نشوی یک نسبه تریاک بدهم ببین چه معجونی است ! » گاری هم حاضرشده بود سوار شده و راه افتادیم

چاپ راسی ـ خیابان منوچهری